



به قلم: آیان صادقی  
niceroman.ir

aysans

دلت  
رنگ

نایس زمان

به نام خدا نام رمان:

رمز دل ت

ژانر: عاشقانه، انتقامی، معمایی، درام.

نویسنده: آيسان صادقی

به قلم: آيسان صادقی  
niceroman.ir

خلاصه: اليا دختری هست که پدرش در طی یک اتفاق ی به قتل می رسه. اليا برای گرفتن حق پدرش وارد جنگ پرفراز و نشیبی می شود که در این راه وارد زندگی پسری می شود تا تقاص گناهی را بگذرد؛ ولی ماجرا با آن چه که او می دانست فرق داشت.

مقدمه: در این تهران پر شکوه و عظمت دست تقدی ر من و تو

را در مقابل هم قرار داد. تو دنبال عشق و من دنبال انتقام!

چاقوی خشم من، گلوی عشق تو را خواه د برید یا عشق تو من

را غرق خواهد کرد.

نایس رمان

پارت یک م

چشم هایم تار بودند و تنها به روی نقطه ای نامعلوم بردیوار سفید بیمارستان خیره بودند. بدنم کرخت و بی جان، بر روی صندلی های فلزی و سرد افتاده بود. دیگر نایی برای التماس کردن نداشتم، تمام آن چه را که در چنته به کنار گذاشته بودم، با ش نیدن خبر و خ یم شدن وضع پدرم به اتمام رسیده بود. دیگر اش کی نداشتم برای روانه کردن بر جاده ه ای گونه هایم، دیگر توانی نداشتم برای ضجه زدن و چنگ انداختن بر سر و صورتم. در زندگی نباتی به سر می بردم، نه شلوغی و سر صدای اطرافم را متوجه بودم و نه آن چنان علاقه ای هم داشتم که دویدن سفید پوشان بیمارستان به این طرف و آن طرف را دنبال کنم.

- خانم پرند ؟

با ش نیدن صدایی از خلسه ی حزن گرفته ام بیرون آمدم.

نگاه خسته و درمانده ام را به صورت چروکید ه ی دکت ر سفید

پوشی که ک می به طرفم خم شده بود سوق دادم.

تن خسته ام را با هزار و یک زحمت از روی صندلی های فلزی

بلند کردم و رو به رویش قرار گرفتم. در همان حال با صدایی که

گویا از ته چاه بیرون می آمد گفتم:

- چی شده دکتر ؟

نگاه لرزانم، با هر لحظه مکشش لرزان ترمی شد. با هر لحظه تردیدش،  
در دریای حدس و گمان هایم غرق ترم می کرد، طوری که برای  
آخرین نفس هایم جانم بال می آمد و انگار که دیگر اکسیژنی برای  
تنفس در فضا برایم موجود نبود. تاسفی که در چشمانش موج می زد،

همه و همه دست به دست هم داده بودند که ته مانده های شیرینی  
جانم را هم بال بکشند. قبل از آن که خلأ موجود در فضا جانم را بگ  
برد، تنها کلمه ای که از دهان مرد مسن سفید پوش روبه رویم بیرون  
آمد حکم مرگم را امضا کرد!

- متاسفم!

دیگر نفهمیدم چه شد و چه بر سرم آمد! تنها آخری ن دردی که  
احساس کردم جایی درست در ناحیه ی پشت سرم بود و تمام!  
به سختی لی پلک هایم را باز کردم و بعد با استشمام بوی الکل  
چینی به بی بی ام دادم. فکر می کردم خواب دیدم؛ ولی با دیدن  
دیوارهای سفید بیمارستان، درد فجیعی در ناحیه ی سینه ام  
احساس کردم، انگار داشتن د با چاقو قلبم را از سینه ام می کردند.  
دستم را روی قلبم گذاشتم و فشار دادم تا شاید دردش آرام

بگیرد؛ ولی هیچ تاثیری نداشت. یاد دیروز افتادم و نگرانی هایم  
که بی دل یل نبود و آن چیزی که می ترسیدم بر سرم آمد.

« فلش بک »

رمز دل ت

با صدای بغض داری گفتم:

- بابایی تو رو خدا نرو! اون ها آدم های قابل اعتمادی نیستن.

دستم را گرفت و شمرده شمرده گفت:

- نگران نباش دخترم هیچ ی نمی شه.

بغض کردم که بابا هم من را در آغوش امنش گرفت و با مهربانی

زمزمه کرد:

قلم: آسان صادق  
niceroman.ir

- چشم های دختر لوس لوسی من چرا باز بارو نیه؟ در بین اشک هایم خن دیدم و محکم تر

پدرم را به خودم چسباندم و گفتم:

- بابایی خیی دوستت دارم.

متقابلاً با لحن دلن شیی نی پیچ زد:

- من بیشت ر عزیزم.

از رفتن پدرم سه ساعت گذشته بود و من دست و پای م را گم کرده

بودم. گوشه را با عجله برداشتم، به پلیس زنگ زدم و تمام اتفاقا

تی که رخ داده بود را توضیح دادم.

با صدای پرستار از فکر و خیال دردناکم خارج شدم.

بهبترید؟

با صدای گرفته ای که ناشی از بغض سن گینم بود جواب دادم:

- بله.

رمز دل ت

از تخت بلند شدم و با کرخستگی کفش های سیاهم را پوشیدم.  
زانوهایم می لرزید و به سختی قدم برمی داشتم. دستم را روی  
دیوار گذاشتم تا بتوانم زودت را از این بیمارستان نفرت انگیز خارج  
شوم. به در خروجی که رسیدم، صدای کسی مانع حرکتم شد.  
به سمت منبع صدا برگشتم.

به قلم: آسان صادق  
niceroman.ir

- ببخشید شما خانم پرندید؟

به آرامی نزدیک پلی س جوان شدم و زمزمه کردم:

- بله.

سرش را تکان داد و گفت:

- ممکنه با ما بیاین آگاهی؟

"باشه" ای گفتم و به سمت آگاهی به راه افتادیم. از روزی که پدرم

تهدید بود تا امروز را به پلیس توضیح دادم و با هر جمله ام

انگار روح از تنم جدا می شود و برمی گشت.

از شیشه ی ماشینی به جاده ها خیره شدم و در دلم ب رکسی که

پدرم را از من گرفت لعنت فرستادم. دستم را مشت کردم و ناخن

هایم را از حرص به کف دستم فشار دادم. آن قدر غرق افکارم

بودم که نفهمیدم کی به خانه « زهرا » رسیدیم! از ماشین پیدا

شدم و در را زدم که بازش کرد و با غم گفت:

- غم آخرتون باشه خانم.

خنده دار بود! مگر من بازک سی را داشتم که از دست بدهم؟  
حوصله ی حرف زدن نداشتم به هم ی ن خاطر ب ه گفتن  
"ممنون" اکتفا کردم و به سمت اتاقم رفتم. وارد حمام شدم. وان  
را پر آب کردم و مرطوب کننده ها را ریختم و داخلش دراز  
کشیدم. چشم هایم را بستم و آن قدر گریه کردم و زار زدم که  
نفهمیدم کی خوابم برد. ب ا احساس خفگی از خواب پریدم، کم  
مانده بود در وان غرق شوم! سریع بلند شدم و لباس های راح  
تی سفیدم را پوشیدم. روی تخت صورتی ام دراز کشیدم و  
خوابیدم.

پارت دوم

در دلم طوفانی بزرگ بود که هیچ کس درکم نمی کرد؛ البته مگر  
کسی دارم که بخواهد من را درک کند. پس از خاکسپاری پدرم  
چند فامیلی هم که داشتیم رفتند و من ماندم و تنهایی! سر قبر  
پدرم نشستم بودم و درکی از فضای اطرافم نداشتم. اشک هایم  
بدون اخت یارم روی گونه هایم روانه شد و دستم را روی قبر پدرم

که تلی خاک بود گذاشتم و با صدای بلندی گفتم:

بابا، بابایی کجا رفتی؟ ببین من این جا تنها موندم!» کسی

نیست بغلم کنه و بگه من هستم و تسکینم بده!

اول مامانم رفت بعد تو، بابایی اون قدر هم برات دخت ر بدی  
نبودم که ترکم کردی. چرا رفتی بابا؟ شاید بنده ی خوبی برای  
خدا نبودم که این جور مجازاتم کرد و شای د هم... نمی دونم!»

آن قدر ج یغ کشیدم که نه صدایم در می آمد نه نفسم! چه کسی می

توانست آن قدر راحت و سریع کنار بیاید که م ن بتوانم؟! منی که

دیگر بدنم نداشت برای تحمل ی ک ضربه جدید. م نی که دیگر  
پاهایم جان نداشت برای ادامه این زندگی پر از فرازون شیب. کی قرار

بود به یک مسیر صاف برسم؟ دیگر زندگی از این به بعد برای م

معنایی نداشت. هوا رو به تاریکی می رفت جز من کسی در قبرستان

نبود. با استرس از جایم بلند شدم و مانتوی چروک شده ی سیاهم را

تم یز کردم. اشک هایم را پاک کردم به طرف ماشین حرکت کردم.

در ماشین سیاه رنگم را باز کردم و حرکت کردم. در طول راه تمام

ی خاطراتی که تا به حال با پدرم داشتم را مرور کردم، لبخندم با گریه

ام قاطی شده بود. آن قدر در فکر بودم ک ه نفهمیدم کی به دم در

خانه رسیدم. ریموت در را زدم ک ه درهای بزرگ س یاه رنگش باز

شد. بعد از پارک کردن ماشین، داخل خانه شدم. زهرا مثل ه همیشه

مشغول تمی زکردن خانه بود که با دیدنم به سمتم آمد و گفت:

- خوش اومدین خانم. خیلی متاسفم، آقای پرند واقعاً انسان خوبی بودن.

چندین سال در این خونه کار کردم هیچ بی احترامیش رو ندیدم.



رمز دل ت

نفس عمی قی کشید و ادامه داد:

- ان شاءالله خدا روحش شاد کنه.

تشکری کردم و بدون هیچ حرف اضافه دیگه راز پله ها بال رفتم و

مستقیم وارد اتاقم شدم که این روزها خودم را آنجا حبس کرده

بودم. روی تخت نرمم دراز کشیدم و با یاد خاطراتم، اشک ر

یختم. گوشه ام را برداشتم و آهنگی پلی کردم:

قلم: آسان صادق  
niceroman.ir

پدر اسمت همیشه روی لب هاست پدر

مهرت همیشه مهرت توی دل هاست پدر دفتر

شعرت توی طاقچه تنها آرامش قلبم تو

شبهاست پدر یادم نمی ره مهربونی ت و پدر

یادم نمیره همزبونی ت و پدر وقتی که رفتی من

شکستم پدر حرف همه ست حرف جوونی

پدر پشتم شکست از رفتن تو

پدر شادی حروم شد تو غم تو پدر کو

اون همه حرفات کجا رفت همه رفتن

بعد از رفتن تو

بخواب آروم بخواب که وقت خوابه ای پدر جون

بخواب که دیدنت دیگه سرابه ای پدر جون پدر تنها

شدم، تنهایی سخته پدر تنهایی هم از دست بخت ه دلم

از دست بختم گله داره چرا اون مثل یه ت یکه سنگ  
سخته بعد رفتنت پدر زندگی مون نور قلب من به خامو  
شی سپرد

بعد رفتنت پدر هس تی من سر به جاده های بی کسی سپرد

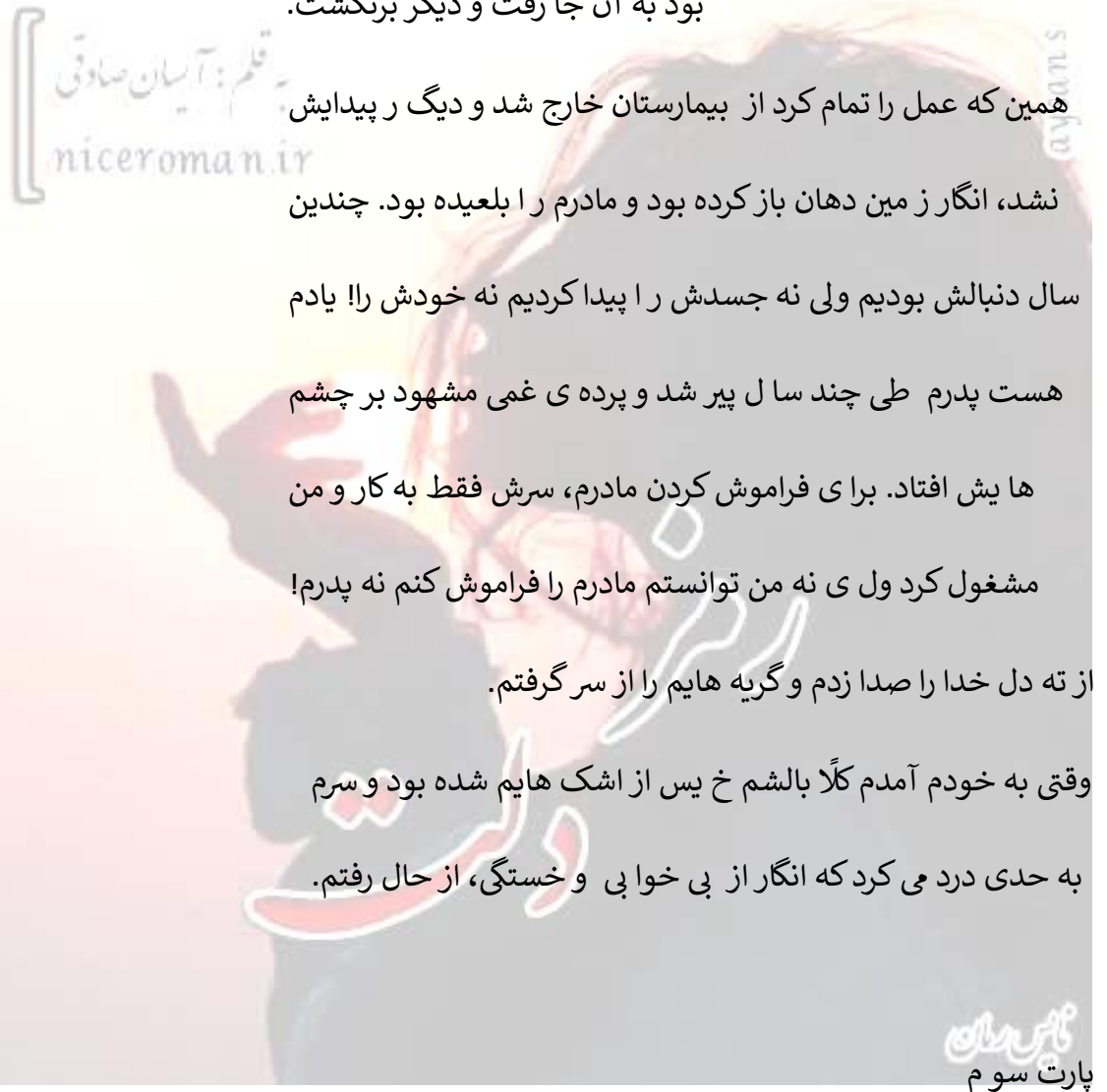
(پدر از عل یرضا)



وادارم می کرد به این زندگی نکب تی را ادامه بدهم؟ حتی از دست خدا  
هم حرصی بودم که چن ین سرنوشتی را برایم رقم زده بود! یع نی  
گناهم چی بوده که خدا آن قدر مجازاتم را سخت در نظر گرفته بود.

رمز دل ت

ذهنم از همه فکر و خیال خسته شده بود! سرم را از حرص محکم به  
بال ش کوبیدم. ه مین که چشم هایم را بستم ،یاد مادرم افتادم  
و صدای حق هق گریه ام بلند شد .یاد آن روز ها افتادم که فقط ده  
سالم بود و مادرم برای عمل جراحی یک بیما ر که در شهر اصفهان  
بود به آن جا رفت و دیگر برنگشت.



همین که عمل را تمام کرد از بیمارستان خارج شد و دیگ ر پیدایش  
نشد، انگار ز مین دهان باز کرده بود و مادرم را بلعیده بود. چندین  
سال دنبالش بودیم ولی نه جسدش را پیدا کردیم نه خودش را! یادم  
هست پدرم طی چند سال پیر شد و پرده ی غمی مشهود بر چشم  
ها یش افتاد. برای فراموش کردن مادرم، سرش فقط به کار و من  
مشغول کرد ولی نه من توانستم مادرم را فراموش کنم نه پدرم!  
از ته دل خدا را صدا زدم و گریه هایم را از سر گرفتم.  
وقتی به خودم آمدم کلاً بالشم خ یس از اشک هایم شده بود و سرم  
به حدی درد می کرد که انگار از بی خوا بی و خستگی، از حال رفتم.

به روی تخت صورتی ام نشسته بودم و نگاهم به روی دیوار روبه  
رویم زوم بود. نمی دانم به دنبال چه چیزی در دیوار صورتی رنگ  
بودم ؛ اما این را می دانستم آن قدر رنگش ملایم هست که نخواهد

از این همه خیره ماندن چشمانم را بزند. شاید همین هارمونی رنگ  
های سفید و صورتی بودند که چشم های خسته از گریه ام را به  
آرامش دعوت می کردند؛ ولی باز تاثیری چندانی نداشتند. یک  
هفته از مرگ پدرم گذشته بود و من مثل مرده ای متحرک شده بودم و  
رنگ بر روی من مانده بود و بدنم توان حرکت کردن نداشت. کار هر

روزم گریه بود و اشک ریختن! در خاطرات گذشته سیر می کردم که  
صدای زنگ گوشی ام بلند شد. تماس را وصل کردم.

- سلام، همراه خانم پرند؟ با لحن متعجب بی گفتم:

- بله بفرم ایید.

- از کلانتری زنگ زدم برای قتل پدرتون. لطفا تشریف بیاورین این جا.

با استرس گفتم:

- مشکلی پیش اومده؟

- بهتره بیا این جا حرف بزنیم.

"باشه" ای گفتم و با دست های لرزانم تماس را قطع کردم.

با عجله از درون کمد لباس هایم، اولین مانتوی سیاه رنگی که

دیدم را کاشیدم بیرون و آن را با لباس های خانگی ام عوض

کردم. شال سیاهی از کمد برداشتم و سرم کردم و از ساختمان

خانه ام به سرعت خارج شدم.

وارد ح یاط شدم و ریموت را از نگهبان گرفتم، سوار ماشینم

شدم. بعد نیم ساعت جلوی کلانتری ماشین را نگه داشتم و با

عجله از ماشین پیدا شدم. ه مین که

داخل رفتم، وارد اتاقک شدم و به پ لیس جوانی که در آن جا

نشسته بود، سلام کردم و گوشی و دیگر وسایل فلزی ام را تحویل

دادم. از اتاقک خارج شدم و با دیدن مرد مسنی که پشت میز

نشسته بود به سمتش رفتم و گفتم:

- سلام، برای اطلاع قتل پدرم زنگ زده بود ین.

سرش را تکان داد و گفت:

- خانم پرندید درسته ؟ آب دهنم قورت دادم و گفتم:

- بله.

- به اتاق آقای کری می مراجعه کنی. سمت چپه.

به سمت اتاقی که اشاره کرد، نگاه کردم و تشکری کردم.

به طرف اتاق حرکت کردم و در را زدم. با شنیدن بفرمایید ک سی

وارد شدم. نگاهم به روی مردی مسن خیره ماند که ری ش ه ای

سفید و بلندی داشت. با صدای پر استرسی گفتم:

- سلام وقتتون ب خیر.

سرش را تکان داد و گفت:

- سلام بفرمایید بش ین ین.



رمز دل ت

روی صندلی قهوه ای که نشان داد نشستم و از استرس با ناخن

های دستم بازی کردم. نگاه گذارایی به اتاق انداختم، دیوارهای

سفیدی داشت و با دکور قهوه ای!

نفس عمیق کشیدم که شروع کرد به حرف زدن.

- خب ما پیدا کردیم قاتل پدرتون رو ولی ایشون دو روز بعد از قتل پدرتون مردن.

با تعجب نگاهش کردم و دستم را مشت کردم. با تپه تپه زمزمه کردم:  
[ قلم: آسان صادق  
niceroman.ir ]  
کردم:

- یعنی... چی؟

- ایشون در یک تصادف جوشون رو از دست دادن و دیگه کاری از دست ما برن میاد.

بدنم سرد شده بود، مخصوصاً دست هایم! خشک شده بودم و

توان هیچ حرکتی را نداشتم؛ حتی آن لحظه پلک هم ندم. به

نقطه نامعلومی خیره شدم و ذهنم مشغول تجزیه و تحلیل

رویدادهایی که اتاق افتاده شد.

با صدا کردن های متعدد آقای کریمی از جایم بلند شدم و با لحن

لرزانی گفتم:

- خسته نباشید. خدا حافظ.

سرش را تکان داد و گفت:

- ممنون. خدا حافظ.

رمز دل ت

با قدم های لرزان بعد از گرفتن گوشی و دیگر وسایلم، از کلانتری خارج شدم. نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بر خودم مسلط بشوم ولی مغزم بدجور سردرگم بود.

روی نیمکت آبی پیاپی رو نشستم. جسمم توان انجام هیچ حرکتی را نداشت. افراد زیادی از کنارم می گذشتند.

نمی دانم چند ساعتی هست بی حرکت این جا نشسته ام اما وقتی به خودم آمدم کل صورتم پر از اشک هایم بود و هوا رو به تاریکی می رفت. از جایم بلند شدم، بعد از پاک کردن اشک هایم به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

پارت چهارم

روی تختم داز کشیده بودم و ذهنم دنبال راه حلی بود تا انتقام پدرم را بگیرم. با یادآوری این که دایه مریم، بهترین دوستم، پلیس بود، نور امید در دلم روشن شد.

مریم بی چاره هم مثل من در این دو روز پدرش را از دست داده بود. سریع به مریم زنگ زدم که بعد از چند بوق جواب داد:

- سلام، الیا خوبی؟

- سلام عزیزم. تو چطوری.

با لحن مهربان اما گرفته گرفت:

رمز دل ت

ممنون.

- مریم داییت هنوز پل یسه؟ یکم مکث کرد و با تعجب گفت:

- آره. چطور؟

- هی چی می خواستم در مورد خانواده ی قاتل پدرم جست و جو کنم. گفتم شاید داییت

بتونه کمکم کنه.

با صدای ملای می گفت:

- البته بذار بپرسم اگه بتونه حتما کمکت می کنیم.

نفس راحتی کشیدم.

مرسی.

- خواهش می کنم پس منتظر بمون بهت خبر می دم.

- باشه.

گوشی را قطع کردم و لبخند کم جا نی زدم. اگر دایمی مریم بتواند کمکم

کند، خانواده اش را پیدا می کنم و انتقام پدرم را از آن ها می گیرم.

فقط دعا می کنم که حداقل یک خانواده ای داشته باشد تا به

حسابشان برسم.

به جلوی آینه ی سفیدم رفتم و خودم را در آینه، دید زدم. اصلا از

آن دختر شر و شیطون چیزی نمانده بود و به جای آن یک دختر

شکست خورده و فلک زده دیده می شد. از شدت گریه کردن زیر چشم





رمز دل ت  
هام به گودی افتاد بود و انگار یکم هم لغر تر شده بودم. بی خیال  
روی تخت م دراز کشیدم و چشم ه ایم را بستم.

« یک هفته بعد »

از پله های چوبی پایین آمدم که صدای در بلند شد.

فاطمه از آشپزخانه خارج شد و در را باز کرد. با دیدن مریم، لبخندی  
کنج لبم نشست و به استقبالش رفتم. با هم سلام و احوال پر  
سی کردیم و یک دیگر را در آغو ش کشیدیم. داخل شدیم و روی  
مبل های راحتی کرمی رنگم نشستیم. خانه ام پانصد متری بود و  
طبقه ی اول، سالن پذیرایی و آشپزخانه و طبقه دوم، اتاق ها بود.  
مریم دستم را گرفت و خواست چیزی بگوید که فاطمه به طرفمان  
آمد و پرسید:  
- چی میل دارین ؟ مریم با لخنه گفت:  
- قهوه ی ساده لطفاً .  
گفت و ما را تنها گذاشت. با « چشم می » فاطمه با احترام هیجان  
و عجله به مریم گفتم:  
- چی شد؟ تونستین چیزهای ی پیدا کنین ؟ مریم هم انگار آشفته بود و چشم هایش غم را

فریاد می زد. بابی حالی ولی مهربان گفت:

- آره عزیزم.

با خوشحالی گفتم:

- بده ببینم.

رمز دل ت

مریم هم ریز خندید و گفت:

- چه عجله ای داری ال یا!

- عجله برای انتقام پدرم.

مریم با تعجب گفت:

- انتقام!

- آره.

با همان لحن متعجبش گفت:

- می خواهی انتقام بگیری؟!

بیخ یال گفتم:

- آره پس چی فکر کردی! یعنی می داشتم قاتل های پدرم به راحتی زندگی کنن؟ خیر از این

خبر نیست نمی دارم آب خوش از گلوшон پایین بره. زندگی رو به براشون جهنم می کنم،

فقط منتظر بمونن.

مریم بدون هیچ حرفی پرونده را به دستم داد. آن را باز کردم و

مطالعه کردم. از آن جا که معلوم هست دارای یک فرزند پسر به

نام امیر که بیست و هشت سال سن و چندین شرکت در خارج و

داخل کشور دارد. زن محم دهم چند سال پیش به دلیل تومور مغز

ی، فوت کرده. بعد از خواندن، از مریم تشکر کردم و بغلش کردم

آن هم آرزوی موفقیت برایم کرد و رفت. گوشی ام را باز کردم و

وارد اینستاگرام شدم و اسم امیر پورزند را سرچ کردم.

به قلم: آسان صادقی  
niceroman.ir

رمز دل ت

درسته که عکسش را در پرونده دیده بودم ولی می خواستم دقیق

تر نگاه کنم. با دیدن عکس هایش، پوزخندی زدم. قیافه ی

خوبی داشت! با چشم و آبروی مشکلی. پارت پنجم

بعد از یک حمام درست و حسابی با صدای پیام ک گوشی ام به

سمتش رفتم و از روی م یز آرایش م برداشتم.

با دیدن اسم رضا فوری قفل گوشی را باز کردم و مشغول

خواندن پیام شدم. آدرس خانه و شرکت ام ی ر را برایم فرستاده و

این که امیرالن در کنار ساحل است. ب ه سمت کمد لباس هایم

رفتم و از میان لباس ها مانتوی

صورتی جلوبازم را برداشتم و با لباس های راحتی ام عوض

کردم. شال صورتی ام را هم سرم کردم و از اتاق خارج شدم.

\*\*\*

قدم زنان به سمت ساحل به راه افتادم؛ چون تعطیلات بود افراد

زیادی در اطراف بودند. صدای برخورد دریا ب ه صخره ها گوشم را

نوازش کرد. نم نم باران می بارید و زخم های دلم را با هر ترنمش تس

کین می داد. سرم را بلن د کردم. اجازه دادم قطرات باران با صورتم

برخورد کند.

لبه ی ساحل روی صخره ها نشستم. یاد کوچکی های م افتادم که با

پدر و مادرم به این جا می آمدیم و قلعه های شنی درست می کردی م.

پارسال هم با پدرم درست در این جا نشسته بودیم و با یاد مادرم  
اشک ریخ تیم و الن بعد یک سال من تنها در این ساحل به خاطر  
مرگ عزیزانم اشک می ریزم. اشک هایم مثل سیل روی صورتم روان  
شد و شانه هایم از شدت گریه می لرزید. کلاً از یادم رفته بود که چرا  
به این جا آمده ام. کم کم هوا داشت تاریک می شد که صدای پسر

ی من را از فکر و خیال خارج کرد.  
[ قلم: آسان صادق  
niceroman.ir ]  
aysons

- خانم حالتون خوبه ؟

سرم را بلند کردم و با دیدن امیر متعجب نگاهش کردم.

نفس عمیق کشیدم و بر خودم مسلط شوم. کم ی نزدیکم

شد و گفت:

- خانم فکر کنم واقعاً حالتون خوب نیست. کمک می خواین ؟

با لحن آرام و خشدار ی، زمزمه کردم:

- نه، ممنون خوبم.

از جام بلند شدم و از امیر دور شدم.

« امیر »  
کاین بیان

در کنار ساحل قدم می زدم و از این منظره ی زیبا لذت می بردم.

چند وقتی بود به این آرامش احتیاج داشتم.

نفس عمی قی کشیدم و دور و برم را نگاه کردم. با دیدن دختری  
که روی صخره نشسته و از گریه شانه های ش می لرزید،  
متعجب به طرفش رفتم و گفتم:

- خانم حالتون خوبه ؟

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. چشم هایش درشت و سبزش از گریه  
سرخ شده بود؛ ولی خیل ی چهره ی دلنشینی داشت. بدون هیچ حر  
فی نگاهم م ی کرد که کم ی نزدیکش شدم و گفتم:

- خانم فکر کنم واقعاً حالتون خوب نیست. کمکی خوانین ؟ با صدای ملای می گفت:

- نه، ممنون خوبم.

بدون هیچ حرف اضافه ای از جایش بلند شد. چند قدم بر نداشته  
بود که انگار تعادلش را از دست داد . مضطرب به سمتش دویدم و  
با نگرانی گفتم:

- حالت خوبه ؟

سرش را تکان داد و با گفتن "ممنون" به راه خود ادامه داد .

پارت شش م

صدایی که در سرم می پی چید باعث می شد که خواب از چشم

هایم پر بکشد. با چشمانی خواب آلود اطرافم را برای پیدا کردن

منبع صدا کاووش کردم که تلفن موبایلم را روی عس لی یافتم. یادم

آمد که دیشب ساعت را ب هر روی ساعت شش تن ظ یم کرده  
بودم. با کرختی از جای م بلند شدم و به سمت سرویس رفتم،  
صورتتم را شستم و مسواک زدم. به طرف کمد لباس هایم رفتم و  
مانتوی قرمز را برداشتم و پوشیدم، شال مشکیم را سرم کردم.



آرایش ملای می هم کردم و از پله ها پایین آمدم. وارد آشپزخانه  
شدم که فاطمه با دیدنم گفت:

- صبح به خیر خانم.

در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

- صبح شما هم بخیر.

روی صندلی نشستم و لقمه پنیر و گردویی برای خودم گرفتم

و مشغول خوردن شدم. بعد از خوردن از فاطمه تشکر کردم و

از خانه خارج شدم. رضا مشغول شستن ماشین ها بود که با د

یدنم به سمتم آمد و گفت:

- سلام خانم. صبحتون بخیر.

- سلام صبح شما هم بخیر. ریموت ماشین بنم رو لطفاً می کنی؟

سرش را تکان داد و از بین ریموت ها، یکی را در آورد و به سمتم

گرفت. تشکری کردم و سوار ماشینم شدم.

\*\*\*

مشغول رانندگی بودم که به یاد مریم افتادم. کیفم را از صندلی  
بغلی برداشتم و بازش کردم که کیف از دستم سر خورد و همه ی  
وسایلیش پخش شد. از حرص دستم را

روی فرمان کوبیدم. حین رانندگی خم شدم تا گوشه ام را از زیر

پایم بردارم که صدای داد کسی بلند شد. فوری ترمز کردم و با

استرس از ماشین پیدا شدم. چند نفری دور کسی که با آن برخورد

کرده بودم، جمع شده بود. به سختی از میانشان رد شدم و با دیدن

امیر که روی زمین افتاده بود و از درد صورتش جمع شد بود به

سمتش رفتم و با لحن نگرانی گفتم:

- وای! ببخشید. شما حالتون خوبه؟ هنوز سرش پائین بود که با عصبانیت گفت:

- کوری یا خودتون روزدین به کوری! اصلاً به شما کی گواهینامه داده؟

- ببخشید. واقعاً من نمی دونم چی بگم، متأسفم!

سرش را بلند کرد که باز جوابم را بدهد که با دیدنم تعجب

کرد و گفت:

- ببخشید من می خواستم سرتون داد بزنم.

- اشکالی نداره شما حالتون خوبه یه جاتون زخمی نشده که؟

- نه نگران نباشین.

از جایش بلند شد و خواست قدمی بردارد که از درد

رمز دل ت

صورتش جمع شد. گوشه ی لبم را از استرس گاز گرفتم و قدمی به

سمتش برداشتم و گفتم:

- چی شد ؟

- پام!

- درد می کنه؟ می خواین بریم دکتر؟

- نه بابا بش ینم خودش خوب می شه.

با کمک چند نفری که دورمان بود، روی نیمکت های کنار

خیابان نشست. سوار ماشین شدم و گوشه ای پارک کردم. از

ماشین پیدا شدم و به سمت امیر رفتم. نفس عمیقی

کشیدم و گفتم:

- کاش می رفتم تیم دکتر شاید شکسته باشه.

- نه لزوم نیست یکم درد می کنه شکسته نگران نباش ین.

بقیه هم با دیدن حال خوب امیر به راه خودشان ادامه دادند.

کنارش روی نیمکت نشستم. بعد از مدتی از جا بلند شد و

گفت:

پای من  
-من باید برم.

- باشه حداقل بذارید من به مقصدتون برسونم با این پای منی تو نین رانندگی کن ین.

- باشه ممنون.



رمز دل ت

باهم سوار ما شین شد یم. آدرس شرکتش را داد، هر چند که خودم می دانستم. بعد از نیم ساعت ماش ین را جلوی درب شرکت پارک کردم و گفتم:

- این جاست دیگه؟ لبخندی زد و گفت:

- بله، خی لی ممنون.

سرم را تکان دادم و زمزمه کردم:

- خواهش می کنم. بازم خی لی معذرت می خوام.

به طرفم برگشت و گفت:

- مهم نیست. تا این جا که اومدین بیا ین ی ک قهوه بخوریم.

- نه ممنون من باید برم.

- خواهش می کنم ی ک فنجان قهوه بخوریم بعداً برید.

این همه راه رو واسه من طی کردین.

فکر بدی نبود "باشه" ای گفتم و از ماش ین پ یاده شدم.

خواستم کمکش کنم تا وارد شرکت شویم؛ ولی گفت:

- خوبم نگران نباشین.

سرم را تکان دادم و وارد شرکت شدیم. کل دیوارهای شرکت به

رنگ کرمی بود و با دکور قهوه ای! کارمندا ب ا پرونده در دست

هایشان به این طرف و آن طرف می رفتند. سوار آسانسور شدیم

به طبقه ی دوم رفتیم.



رمز دل ت

من را اتاقش همراهی کرد و در سیاه رن گی را باز کرد.

اتاق بزرگ و زیبای داشت. روی ی کی از مبل های راحت ی قهوه

ای رنگ نشستم و او به پشت میز قهوه ای رفت و روی صندلی

نشست.

- چی میل دارین ؟

- قهوه ی ساده لطفاً .

تلفن روی م یز را برداشت و به ک سی زنگ زد. انگار منشی

اش بود چون سفارش قهوه داد. به طرف م ن برگشت و

گفت:

- موافقین در مورد خودتون بگین ؟

- اول شما.

تک خنده ای کرد و گفت:

- امیر هستم، بیست و هشت سالمه ، پدر و مادرم فوت کردن.

ابرویی را بال انداختم و گفتم:

- من هم الیا هستم، ب یست سالمه، تک فرزندم و مادر و پدرم من هم فوت کردن.

امیر خواست چیزی بگوید که با صدای در توجه اش ب ه آن جلب

شد. با صدای جدی ای "بفرمایید" ی گفت. در باز شد و خانمی با

لباس های رسمی و سینی حاوی فنجان های قهوه وارد اتاق شد. س

ینی را روی میز گذاشت و گفت:

رمز دل ت

- امر دیگه ای دارین؟ امیر سری تکان داد و جواب داد:

- نه ممنون. می تونی بری.

منشی "خواهش می کنم"ی گفت و از اتاق خارج شد. بع د از خوردن

قهوه از جای م بلند شدم و از ام یر خدا حافظ ی کردم .

پارت هفت م

به قلم: آسان صادق  
niceroman.ir

بر روی مب لی که در پذیرایی چیده شده بود نشسته بودم و به تماشای فیلم سینمایی ای که در تلویزیون پخش می شد نگاه می کردم. خیلی فیلم هیجانی ای بود! در مورد سه دوست بود که به جزیره ی گمشده رفته بودند.

بعد از اتمام فیلم، با یاد امیرگوشی ام را برداشتم و به امیر پ یام دادم:

«سلام، الیام. خوب ش دین؟ باز پاتون درد می کنه؟» بعد از چند دقیقه جواب داد:

« سلام، آره خوبم. خی لی ممنون»

بعد چند ثانیه نوشت:

«اگه ممکنه فردا باهم بریم ب یرون برای شام؟» فردا برای

تولد مریم به خرید می رفتیم. پس نوشتم:

« اگه تونستم میام. »

رمز دل ت

« چرا مگه کار دارین؟ »

سریع تایپ کردم:

« دوستم امروز به این جا اومده و قرار گذاشت یم بریم خرید.

هفته بعد تولدش هست و می ریم لباس بخری م اگه زود کارم

تموم شد بهتون خبر می دم.» .

« باشه پس فردا بهتون زنگ می زنم.» .

متقابلاً جواب دادم:

« باشه شب به خ یر.» «

« شب به خیر.» «

گوشی ام را به روی م ی ز جلوی مبل گذاشتم و از روی مبل بلند

شدم و به طرف آشپزخانه رفتم. وارد آشپزخانه ک ه شدم، از

درون یخچال پاکت ش یر را ب یرون ک شیدم و

لیوانی را از درون کاب ینت کنار سینک ظرفشویی برداشتم م و آن را

پرازش یر کردم. بعد از نوشیدن از پله ها بال رفت م و وارد اتاقم

شدم. بعد از تعویض لباس هایم روی تخت م دراز کشیدم.

نیکرمان  
\*\*\*

با مریم وارد یک پاساژ بزرگ شدیم و به سمت مغازه های لبا

س مجل سی حرکت کردیم. افراد زیادی مانند ما به پاساژ آمده

رمز دل ت

بودند و عده ای از آن ها پاکت ه ای خری دستشان بود. مشغول

دیدن لباس های پشت ویتری ن مغازه ها بودیم که مریم گفت:

- می خوای لباس دکلته بخری ؟

لب هایم را به نشانه ی فکر کردن جمع کردم و گفتم:

- شاید!



بعد از این که تما می مغازه ها را دیدیم، مریم برای پرو لباسی که

پسندیده بود در مغازه ی کناری بود. من هم مشغول دید زدم لباس

ها بودم که توجه ام به پیراهن بلن د و قرمز رنگی که پشت ویتترین به

تن مانکن شده بود، جلب شد. یقه ی قای قی داشت و از کمر به پ

ایین کلو ش بود. وارد مغازه شدم، مغازه ای کوچکی بود. دیوارهای

کرمی ای داشت و با دکور بنفش! لبخندی از سر رضای ت زدم و به

فروشنده ی جوانی که قیافه ی دلنش ینی داشت، گفتم:

- سلام خانم. می شه اون لباس قرمز روب یارین.

به لباسی که اشاره کردم نگاهی انداخت و لبخندی زد و گفت:

- سلام، البته. سایزت چنده؟

کیمیا  
سی و هشت.

به سمت لباسی که می خواستم رفت و ی کی را از میانشان

برداشت. لباس را گرفتم و تشکر کردم. داخل اتاق پرو شدم و بعد از

پوشیدنش از آینه خیره ی خودم شدم. مثل این که برای من

دوخته بودند! با رنگ سفی د بدنم هامورنی زیبایی را ایجاد کرده  
بود! بعد از اینکه لباس را در آوردم، از اتاق خارج شدم و  
پولش را حساب کردم. از مغازه خارج شدم و با دیدن مریم که او  
هم مشغول دید زدن مغازه ی روبه رو و کفش ه ایش بود ب ه  
سمتش رفتم. و دنبال کفشی گشتم تا با لباسم تناس ب داشته  
باشد.

په قلم: آسان صادق  
niceroman.ir

پارت هشتم

تاب و شلوارک کرمی ام را از کمد لباس هایم بیرون کشیدم. بعد از  
پوشیدن، صدای زنگ گوشی ام توجه ام را جلب کرد. از روی م یز  
عسلی کنار تخت برداشتم. اسم امیر بر روی صفحه اش خودنمایی  
می کرد. نفس عمیق ی کشیدم و جواب دادم:

- سلام. امیر خوبی؟ با صدای ملای می جواب داد:

- سلام. مرسی تو خوبی؟ روی تخت نشستم و جواب دادم:

- ممنون.

با لحن مشتاقانه ای گفت:

- آگه کارت تموم شده بریم شام؟

با یادآوری اش ابروها یم را بال انداختم و گفتم:

- آره تموم کردم؛ ولی راستش...

مانع ادامه ی حرفم شد و ملتمس زمزمه کرد:

رمز دل ت

- خواهش می کنم رد نکنین!

کلافه نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- باشه.

با صدای خوش حالی گفتم:

- خی لی ممنون. پس منتظرتم!



به سمت کمد لباس ه ایم رفتم از بینشان مانتوی بنفشم را برداشتم

و پوشیدم. شال مشکی ام را هم سرم کردم و ب ه سمت م یز آرایشم

رفتم. خط چشم و رژ بنفشم را روی لب هایم کشیدم و با آرایش

ملایم از خانه خارج شدم.

\*\*\*

جلوی یک رستوران ش یک که نمای سیا هی داشت،

ماشینم را نگه داشتم. واقعا امیر خوش س ليقه بود!

نگاهی به دور و برم انداختم و با دیدن امیر که از ماشینش

پیدا می شد به سمتش رفتم و گفتم:

- سلام.

لبخندی زد. خیره ی در چشم هایم زیر لب "سلام"ی گفتم.

با ورودمان به رستوران ، لبخندی کنج لبم نقش بست.

رستوران ش یکی بود! م یز های سفید به صورت دایره ای چیده

شده بودند. دیوارها به رنگ طلایی بود و دکور سفید و طلایی! به

طرف میزی در دنج ترین قسمت رستوران رفتیم و پشت میز نشستیم. پسر جوانی که خنده روی لب هایش نقش بسته بود به سمتمان آمد و گفت:

- سلام. خوش اومدی ن.



- خی لی ممنون.

انگار چشم هایش از خوشحالی برق می زد! با آمدن گارسون حرفی  
بینمان رد و بدل نشد. بعد از خوردن غذا، امیر برای تص فیه ی



حساب رفت. دم در منتظرش شدم و از پشت خیره اش شدم.

ورزشکار به نظر می رسید!

عضلات بدنش از لباس هم به چشم می خورد. بعد مدت ی به

طرفم آمد که گفتم:

- مرسی بابت شام.

بالحن خوشحالی جواب داد:

- خواهش می کنم. من ممنونم که دعوتم رو قبول کردین!

"خدا حافظ"ی کردم و سوار ماش ینم شدم. آهنگ مورد

علاقه ام را پلی کردم.

اونی که رونمی داد به ت حال اسمتو

می نویسه روی دیوار

یه حس، یه نفس، یه گردگیری خونه می خواد بر

س که تنهایی می کنه تو خونه بیداد بر س

اونی که رونمی داد به ت حال اسمتو

می نویسه روی دیوار

یه حس، یه نفس، یه گردگیری خونه می خواد بر

س

که تنهایی می کنه تو خونه بیداد بر س

پُرم از غر، گله



رمز دل ت

تو تنهایی سوختن بدنم گز گرفت ت پرم

از غم برس تو تاری کی موند م دلمم

مرد چه حی ف من ازت دورم تو بر

س من یکی غد و مغرورم بر

س

به قلم: آسان صادق  
niceroman.ir

س

اگه بد بودم اگه فاصله است بدون که مجبورم بر

(امیر تتلو، برس)

این آهنگ مورد علاقه ی پدرم هم بود. با یادآوری اشکی

از گوشه ی چشمم روان شد و زیر لب زمزمه بعد «انتقامت رو می

گیرم، نگران نباش بابا جان!» کردم نیم ساعت دم در خانه رسیدم

و ریموت در را زدم. وارد حیاط پر از درخت های سرسبز و شدم و

ماشین را پارک کردم و از ماشین پیدا شدم. کلید را از کفم در

آوردم و داخل خانه شدم. چراغ ها خاموش بود و انگار همه ی

خدمتکار ها خوابیده بود! آرام به سمت اتاقم رفتم و بع د از

تعویض لباس هایم روی تختم دراز کشیدم.

نیکرمان

پارت نه م

با گفتن "تموم شد" آرایشگر نفس عمیقی از روی

آسودگی کشیدم و از روی صندلی آرایشگاه بلند شدم.

رمز دل ت

خودم را در آینه نگاه کردم. با آرایش ملی حی که بر روی صورتم نشسته بود چهره ام را زیباتر و خی لی متفاوت ت ر از همیشه نشان می داد به طوری که با لباس تنم هماهن گ شده بود. آرایشگر با تحسین گفت:

- عزیزم توجه قدر خوشگل شدی!

لبخندی زدم و با لحن خوشحالی گفتم:

- مرسی، خی لی ممنونم.

خندید و گفت:

- خواهش می کنم.

خندیدم و پولش را حساب کردم. مانتو و شالم را برداشتم و تنم کردم.

از آرایشگاه خارج شدم که صدای زنگ گوشی ام توجه ام را جلب کرد

و بعد از باز کردن زی پ مشکی کوچک کیفم گوشی را برداشتم.

اسم امیر روی صفحه اش خودنمایی می کرد. دکمه ی اتصال را زدم

که صدای امیر از پشت خط به گوشم رسید.

- سلام الیا کجایی ؟

- سلام. از آرایشگاه اومدم ب یرون.

"آهان"ی گفت و ادامه داد:

- آدرس باغ دوستت رو برام می فرس تی ؟ لبخندی روی لب هایم نقش بست. سریع جواب

دادم:

- باشه. ممنون که دعوتم رو قبول کردی.

رمز دل ت

سرم را با این فکر تکان دادم که گفت:

- خواهش می کنم. پس می بینمت.

گوشی را قطع کردم. آدرس را برایش فرستادم. سوار ماشینم شدم

و به طرف باغ مریم حرکت کردم. نیم ساعت بعد به باغ مریم

رسیدم. به دلیل زیاد بودن ماشین به سختی جایی برای پارک پیدا

کردم و پس از پارک کردن ماشینم از درون ماشینم پیاده شدم.

همزمان با من امیر هم رسید و از ماشینش پیاده شد. با دیدنم

خشک شد و و لبخندی روی لبهایش نقش بست. به طرفش

رفتم و گفتم:

- سلام.

با لحن آرامی گفت:

- سلام بر خانم زیبا!

ریز خندیدم و گفتم:

- بریم تو؟

سرش را تکان داد و گفت:

بریم.

با هم وارد باغ شدیم. چراغهای زیبایی به درختها و اطراف خانه

وصل کرده بودند و با گلهای زیباترینی شده بود. کلبه‌ی چوبی

درست وسط باغ بود و اطرافش مملو از درختهای بزرگ و

کوچکی بود؛ چون اکثراً فامیل‌های مریم در شمال زندگی می‌

کردند، مریم همه‌ی آن‌ها را دعوت کرده بود. مریم با دیدنم به

طرفان آمد و همدیگر را بغل کردیم. با لحن خوشحالی گفت:

- سلام عزیزم، خوش آمدید.

با لحن شیرینی گفتم:

- سلام مرسی. تولد مبارک گم.

دستم را گرفت و گفت:

- مرسی عزیزم.

نگاهی به لباسی که بر تن داشت کردم. آبی رنگ بود و کلوش! با

ام‌یر هم سلام کرد و بعد روبه من گفت:

- چه خوشگل شدی!

خندیدم و گفتم:

- مرسی تو هم همچن‌ین.

روی مبل سلطنتی بنفش که کنار کلبه چیده شده بود

نشستیم. مانتو و شالم را درآوردیم و روی مبل گذاشتیم.

به افرادی که داشتند می‌رقصیدند نگاه می‌کردم که آهنگ آرامی که

مخصوص رقص دونفره بود پخش شد. امی بلند شد و دستش را به

طرفم گرفت و گفت:

- افتخار می‌دهید بانو؟ بعد از مک‌تی با تردید گفتم:

رمز دل ت

- البته!

دستم را دستش گذاشتم و از جایم بلند شدم. امیری ک دستش را دور کمرم حلقه کرد. اولین پسری بود که با آن می رقصیدم و این باعث خجالتم شده بود. سرم را پایی ن انداختم که بعد مدتی گفت:

- پیداش کردی؟ با تعجب گفتم:

- چی رو؟

- همون چیزی که سرت رو انداختی پایین و می خوی پیداش ک نی؟

متوجه کنایه اش شدم و گوشه ی لبم را از خ جالت گاز گرفتم.

آرام آرام با ریتم آهنگ تکان می خوردیم که بعد مدتی گفتم:

- بریم ب شینیم؟

به چشم هایم عمیق نگاهی انداخت و گفت:

- بریم.

نمی دانم چرا تپش قلبم بیشتر شده بود! به سمت چشمه ای که کنار

کلبه بود رفتم و به درختی که کنارش بود تکیه کردم. نفس

عمیق کشیدم و به صدای دلنشین شر شر آب گوش می سپردم که

صدای پسری توجهم را جلب کرد.

- الیا!

با سمت منبع صدا برگشتم و با دیدن پارسا، پسر عموی مریم که

عاشقم بود، اخمی کردم که گفت:

رمز دل ت

- چه قدر خوشگل تر شدی!

انگار چشم هایش با دیدنم برق می زد. اخ می کردم و خواستم از

کنارش رد بشوم که مچ دستم را گرفت و گفت:

- کجا؟ می دونی چه قدر دنبال بودم. ..

با حرف امیر حرفش نصفه ماند.

- الیا مشکلی پیش اومده؟ آب دهنم را قورت دادم و گفتم: - نه مشکلی نیست، ب ریم.

niceroman.ir

پارسا با حرص تشر زد:

- الیا داشتیم حرف می زدیم.

اخمی کردم و گفتم:

- من با تو حرفی ندارم.

بی توجه به پارسا با امیر به طرف مریم حرکت کردیم.

بعد این که مریم کیک را برید و ما هم کادو هایمان را دادیم با

مریم خدا حافظی کردم. با امیر به طرف ماشین هایمان می

رفتیم که گفتم:

- ممنون که دعوتم رو پذیرفتی و اومدی.

لبخندی زد و گفت:

- خواهش م یکنم.

با هم خدا حافظی کردیم و سوار ماشینم شدم. آهنگی پلی

کردم و به طرف خانه ام حرکت کردم.

روی تختم سیاهم دراز کشیده بودم و خاطرات امروز را مرور

می کردم. الیا با آن لباسی که پوشیده بود هیچ

فرقی با فرشته ها نداشت؛ شاید هم زیباتر از فرشته شده بود و

مثل ماه می درخشید! هنوز هم باورم نمی شود که من را هم به

مهمانی دوستش دعوت کرد. سرم را تکان دادم و یاد شرکت افتادم.

این یک هفته که در شمال بودم نتوانستم مشکلات شرکت را حل

کنم. به همین دلیل قرار شد یک شریک برای شرکت در این جا

داشته باشم. قرار هست امروز برای امضای قرار دادمان با او وکیلیم

و شریک جدیدم به یک رستوران بروی م.

« الیا »

مشغول شانه کردن موهای بلندم بودم. عاشق موهایم بودم و

حاضر نبودم حتی کمی هم از آن ها کاسته شود.

امروز قرار هست در شرکت امیر شریک شوم؛ چون نتوانست

مشکلاتش را حل کند مجبور شد تا یک شریک برای خودش پیدا

کند. البته من هم در این مورد بی تاثیری نبودم! با شرکت هایی که



با آن ها قرار داد کاری داشتند را به هم ریختم به همی ن دلیل

مجبور به این کار شد.

پوزخندی زد و شانه را روی عس لی کنار تخت گذاشتم و از جایم

بلند شدم. روی صندلی جلوی آینه نشستم و مشغول آرایش

شدم. بعد از زدن خط چشم رژ لب

صورتی ای بر لب های م مالیدم. با آرایش مل یحی ک ه صورتم

بود واقعا زیبا شده بودم! پیراهنی که برای امشب خریده بودم را

پوشیدم، رنگش ترک یی از سیاه و سفید بود. ساپورتم را تنم

کردم و بعد از پوشیدن مانتوام از اتاقم خارج شدم و از پله ها

پای ن رفتم.

فاطمه مشغول تمیز کردن پله ها بود که با دیدنم دست از کار کشید

و گفت:

- خانم برای شام چی درست کنم ؟ لبخندی زدم و گفتم:

- امشب شام رو بیرون می خورم ن یازی ن یست چیزی

درست کنی.

سری تکان داد و گفت:

- چشم. خدا حافظ.

"خدا حافظ"ی گفتم و از خانه خارج شدم. ریموت ماشینی را زدم

و سوار ماشین شوم.

رمز دل ت

بعد از نیم ساعت به رستورانی که دفعه ی قبل با ام ی ر آماده بودیم، رسیدیم. ماشین را پارک کردم. با دیدن وکیلیم که به ماشینش تکیه داده بود سریع از ماشی ن پیدا شدم.

بعد از سلام دادن وارد رستوران شدیم. امیر با مرد

کناریش گرم صحبت بود که وکیلش ما را دید و از جای ش بلند شد امیر هم سرش را به طرفمان چرخاند و با نابوری نگاهم کرد.

قلم: آسان صادق  
niceroman.ir

پارت یازده م »

امیر «

با معاون شرکتیم در حال بحث بودیم که محسن به جایی اشاره کرد، سرم را برگرداندم و به کسی که به طرفمان می آمد خیره شدم. از دیدنش حیرت زده شده بودم، باور نمی کردم که شریک جدیدم الیا باشد. نگاهم به لباس هایش افتاد. خیلی خوشگل شده بود! من عاشق ترکیب رنگ سیاه و سفید بودم. مرد جوانی که کنارش بود سلامی داد و گفت:

- سلام آقای پورزند من مهران کریمی هستم.

با اشاره به الیا گفت:

- ایشون هم خانم پزند هستن.

همگی بر سرم یز نشستیم. بعد از کلی صحبت در مورد کارهای شرکت و امضای قرارداد، شاممان را خوردیم و بلند شدیم. به طرف ماشین هایمان حرکت کردیم که الیا ایستاد و با لبخند بر لب گفت:

- فردا توی شرکت می بینمت. امیدوارم شریک خوبی باشیم. لبخندی زدم و گفتم:  
- امیدوارم، خداحافظ.

"خداحافظ" ای گفت و به سمت ماشینش حرکت کرد.

نگاهی به آسمان پر از ستاره انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

سوار ماشینم شدم و آهنگ را پلی کردم. بعد از نیم ساعت با

هزار زحمت به خانه رسیدم و ریموت در را زدم. وارد حیاط

بزرگ پر از درخت های بزرگ و کوچک خانه شدم و ماشینم را

پارک کردم و خم یازه ای کشیدم.

چنان خسته بودم که چشم هایم را به سختی باز نگه داشته بودم.

در را باز کردم و مستقیم از پله ها بال رفتم و وارد اتاقم شدم. بدون

عوض کردن لباس هایم خودم را روی تخت پرت کردم و به خواب

عمیق فرو رفتم.

نقشه هایم به خوبی در حال اجرا بود. آرام آرام در تمام زندگی امیر نفوذ می کنم. در این میان حس بدی دارم که داشت اذیتم می کرد. به دلیل خستگی زیاد نتوانستم بیشتر از این فکر کنم. چشم هایم را مالیدم و لبها س خواب آبی ام را تنم کردم و روی تخت دراز کشیدم و وارد عالم بی خبری شدم.

در جایی تاریکی بودم و هر چه راه می رفتم فایده ای نداشت! هیچ کسی هم نبود. زوزه ی گرگ ها موهای تنم را سیخ می کرد و سردی هوا رعشه ای به تنم انداخته بود.

به دلیل تاریکی و مه آلود بودن هوا روبه رویم را به سختی می دیدم. گریه می کردم و داد می زدم؛ ولی فایده ای نداشت که یک دفعه دستی روی بازوهایم نشست که همین باعث شد با جیغ خفیفی از خواب بیدار شوم. قلبم بسیار تند می زد و به نفس نفس افتاده بودم.

از جایم بلند شدم و پارچ روی میز را برداشتم و لیوان را پر آب

کردم. بعد از نوشیدن روی تختم دراز کشیدم و با فکر و خیال

راجع به خوابی که دیدم به خواب فرو رفتم.

از شریک شدن من و امیر یک ماه می گذشت. مشکلات شرکت را به طور کامل حل کردیم. با امیر قرار است به تهران برگردیم و کاره ای شرکت را به مدیر واگذار کنیم. طی این یک ماه وقت زیادی را با امیر گذراندم. یا درون شرکت و یا بیرون می رفتیم. آهی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

- کاش کارمان به این جان می رسید! کاش پدرش قاتل پدرم نبود! با یادآوری این که امروز با امیر به ساحل می رفتیم مشغول پوشیدن مانتو و شلوارم بودم که صدای گوشی ام توجه ام را جلب کرد. از روی میز آرایش برداشتم و نگاهی بر صفحه اش انداختم. نام امیر بر روی صفحه خودنمایی می کرد، دکمه ی سبز رنگ اتصال را فشردم و پاسخ دادم.

- سلام الیا. اگه آماده ای من دم در هستم.

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام، آره حاضرم الی می یام.

- باشه منتظرتم.

تماس را قطع کردم و شال آبی رنگش را سرم کردم و از اتاق خارج

شدم. با سرعت از پله ها پایین آمدم و از خان ه خارج شدم. ماشین

مدل بالی سیاه رنگ اش را جلوی درب خانه دیدم و سوار شدم.

سلامی دادم که جواب

سلامم را با خوش روی داد و در سکوت به طرف ساحل حرکت کردیم. لبخند زیبای کنج لبش نشستته بود و پاک نمی شد. مشغول دید زدن درخت ها و طبیعت بودم که بعد نیم ساعت به ساحل رسیدیم. از ماشین پیدا شدیم.

امیر زیر اندازی را از صندوق ماشینش بیرون کشید و مشغول پهن کردنش شد و روی آن نشستیم. بعد نیم ساعت حرف زدن در

مورد کارهای شرکت از جایم بلند شدم و به سمت دریا حرکت کردم. موج آب به پاهایم می خورد که حس خوبی را برایم القای کرد و با هر برخوردش زخم های دلم را تسکین می داد. در فکر خود فرو رفته و متوجه غروب نشده بودم. نم نم باران هم می بارید و با هر ترنمش من را به سرزمین های ناشناخته می برد، سرزمینی که پراز آرامش بود. صدای امیر من را از عالم بیرون کشید.

- الیا حواست کجاست؟ دو ساعته صدات می کنم؛ ولی انگار نه انگار. لب هایم را جمع کردم و معذب گفتم:

- ببخشید.

سری تکان داد و گفت:

- بیا بریم دیگه دیر شده.

امیر بعد از این که من را به خانه ام رساند به سمت خانه اش

حرکت کرد. کلید را از کیفم بیرون کشیدم و در را باز کردم. نگاهی

به اطراف انداختم. چه قدر دل‌تنگ این خانه می‌شدم! در را باز کردم و از پله‌ها بال‌رفتم. وارد اتاقم شدم و در کمد لباس‌هایم را باز کردم. مانتوی گرمی‌ام را از میانشان انتخاب کردم و پوشیدم. لباس‌هایم را از کمد برداشتم و درون چمدان‌چیدم و از خانه خارج شدم. نگاه‌گذاری به اطرافم انداختم و سوار ماشین شدم. رضا هم بعد از چک کردن خانه پشت فرمان نشست و به طرف تهران راند. خیره در جاده‌ها نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای رضا پلکی زدم و خ میازه‌ای کشیدم.

- الیا خانم به خونه رس‌یدیم.

سری تکان‌دادم و از ماشین پ‌یاده شدم. به طرف خان‌ه

حرکت کردم. در را فاطمه باز کرد و با لبخند گفت:

- سلام خانم، خوش‌اومدین.

چشم‌هایم باز نمی‌شد سلام سرسری‌دادم و مستقیم به سمت

اتاقم حرکت کردم. دانشگاه‌ها

باز می‌شد، برای این‌که صبح زود بلند شوم سریع لباس

خواب‌یاسی‌ام را تنم کرد و روی تختم دراز کشیدم.

نور خورشید به اتاقم می‌تابید که باعث شد از خواب م‌بیدار

شوم. کش و قوسی به بدنم‌دادم و با کرختی از جایم بلند شدم. به

طرف دستشویی رفتم و پس از اتمام کارهایم به سمت کمد رفتم و

رمز دل ت

از بینشان یک مانتوی کریمی و شلوار و مقنعه ی مشکی برداشتم و پوشیدم. از پله ها پایین آمدم که فاطمه دست از جارو زدن برداش ت و لبخند بر لب گفت:


- صبح به خیر خانم.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون، صبح تو هم.

- خانم صبحونه آمادست، بفرمایین.

"تشکر"ی کردم و پشت م یز نشستم. لقمه ی نون و پن ی ر برای خودم گرفتم و مشغول خوردن شدم. بعد از خوردن چای ام از خانه خارج شدم. ریموت را از رضا گرفتم و سوار ماشین شدم. بعد بیست دقیقه به دانشگاه رسیدم نفس عمی قی از سر آسودگی کشیدم. از ماشین پیاده شدم و وارد دانشگاه شدم. نگاهی به کلاس و صندلی های قهوه ای رنگ چیده شده انداختم که رونیا با دیدنم به طرفم آمد و با ش یطن ت گفت:

- آی ناقلا کجایی تو؟! 

در حالی که روی صندلی می نشستم، زمزمه کردم:

- اولاً سلام، مرس ی خوبم تو چه طور ی؟ لبخندی زد و گفت:

- سلام عل یکم من هم خوبم. اصلاً یادی از ما نک نی ها یه وقت!

معذب گفتم:



رمز دل ت

- ببخشید مشغول کارهام بودم، بیخ یال! چه خبر؟ سری تکان داد و زمزمه کرد:  
- سلامتی.

یاد استاد شمیم یمون که عوض شده بود افتادم و پرسید

م:

- تو می دونی چرا استاد شمیمیون عوض شد؟!

لب هایش را غنچه کرد و گفت:

- نمی دونم؛ ولی می گن به یک شهر دیگه رفته، یکی دیگه میاد.

ابروی بال انداختم و گفتم:

- آهان! خدا کنه خوب باشه.

همه ی بچه ها یک دفعه جایشان نشستند. ترانه با آن صدای

نفرت ان گیزش گفت:

- بچه ها همه سر جاهاتون بشینید استاد اومد.

پشتم به در بود که صدای آشنایی به گوشم رسید.

- سلام بچه ها من پورزند هستم استاد جدیدتون.

برگشتم سمتش که با دیدن صحنه رو به رویم دهانم باز ماند.

گایزش

پارت س یزدهم

« امیر »

رمز دل ت

از موقعی که وارد کلاس شدم سنگ ینی نگاه های خیره ی الیا را به خودم حس می کردم. روی صندلی ام نشستم و سرم را بلند کردم و به الیا خیره شدم. با سرعت سرش را پایین انداخت. لبخن دی زدم و سری تکان دادم. بعد ی ک از کلاس خارج شدم و « خسته

نباشید.» ساعت با گفتن به طرف اتاق مخصوصم رفتم. امروز سه تا کلاس داشتم بعد از کلاس هم باید به شرکت می رفتم.

قلم: آسان صادق  
niceroman.ir

ayman

\*\*\*

در اتاقم را باز کردم و پشت میز قهوه ایم نشستم. بعد از یک ربع کسی در را زد که گفتم:

- بفرمایید.

الیا داخل شد و با تردید گفت:

- می تونم بیام تو؟ سرم را تکان دادم و گفتم:

- آره بیا!

داخل شد، با اشاره ی من روی مبل نشست و گفت:

- تو چرا به من نگفتی که استاد می شی؟ ابروی بال دادم و گفتم:

- چون می خواستم سوپرایزت کنم.

خیره نگاهم کرد و زیر لب گفت:

- واقعا سوپرایز شدم!

خندیدم و گفتم:

رمز دل ت

- نکنه ناراحت شدی؟ مضطرب گفت:

- نه نه! چرا ناراحت شم؟ یکم تعجب کردم؛ آخه اصلاً بهت نم‌یاد استاد درس شیمی باشی.

با تعجب گفتم:

- چرا؟

لب‌هایش را جمع کرد و گفت:

- آخه به سنت نم‌یاد استاد‌های این درس یکم سنشون بالاست.

در جوابش تک‌خنده‌ای کردم و سرم را تکان‌دادم که الیا گفت:

- راستی من یک سوال در مورد درس داشتم، اون رو می‌خواستم بپرسم، البته اگه وقت داری!

لبخندی زدم و گفتم م:

- آره، می‌تونم بپرسم ی.

کتابش را از کیفش کی‌اش درآورد و به طرفم آمد، کنار میز

ایستاد و گفت:

- توی این سوال مشکل داشتم.

کمی روی میز به سمت جلو خم شدم و با ج‌دیت سوال را ی‌کردم و

«تشکر» برایش توی ی‌ح‌دادم. بعد از توی ی‌ح‌کتاب را درون

کیفش گذاشت و با گفتن "خداحافظ" از در اتاق خارج شد.

« الیا »

در آینه به صندلی‌پشتی که پاکت خریدهایمان آن‌جا

رمز دل ت

بود نگاه کردم و لبخن دی زدم. چند وقتی بود با رونی اب ه خرید  
نرفته بودیم. ساعت یازده شب بود که ماشین را به سمت خانه ی  
رونیا راندم. بعد یک ربع، ماشین را جلوی خانه ی رونیا پارک کردم که  
گفت:

- مرسی عزیزم. خیلی خوش گذاشت.

لبخندی کنج لبم نشست و گفتم:

- به من هم خی لی خوش گذشت. برو به سلامت.

رون یا گونه ام را بوسید و از صندلی پشتی پاک ت لبا س هایش  
را برداشت و از ماشین پیاده شد. ماشین را روشن کردم و به سمت  
خانه حرکت کردم.

پارت چهاردهم

تقریباً یک ساعت از زمانی که استاد سالری در حال تدریس بود  
گذشت و هیچ کس صدایش در نمی آمد از بس که اخلاقی خشک و  
عص بی ای داشت. کلاس به حدی کسل کننده بود که چشم هایم از  
خستگی زیاد به روی هم می یافتاد و آن قدر کلافه بودم که توجه ای

به بچه های دیگر نداشتم. کیفش را جمع کرد و خسته "نباشید" ای  
گفت و از کلاس خارج شد. وسایلم را جمع کردم و همراه رون یا از  
کلاس خارج شدیم که گفت:

رمز دل ت

- الیا بریم کا فی شاپ، من گشمنه.

یاد امیر افتادم که قرار بود امروز با هم جایی برویم ب ه همین

دلیل گفتم:

- رو نیا جان بمونه واسه بعد! من با کس دیگه ای قرار دارم.

مشکوک نگاهم کرد و باش یطنت گفت:

- هو! بگو بب ینم با کی ؟

یک دفعه فهمیدم که چه سوتی ای دادم! لبم را گاز گرفتم م و

گفتم:

- مریم باهام کار داشت ،می خوام برم خونه ی اون!

ابروی بال داد و گفت:

- آهان! باشه، پس بعداً می بینمت.

گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- ممنون، خدا حافظ

از کوله ام گوشه را برداشتم و به امیر زنگ زدم که بعد از چند بوق

جواب داد.

پایان  
- سلام.

باش یطنت گفتم:

رمز دل ت

- سلام استاد جان، دم در هستم ، نمیای!

پوفی کشید و گفت:

- تو هم این کلمه ی استاد رو ورد زبانت کردی ها!

ریز خندیدم و زمزمه کردم:

- خوب استادمی دیگه!

- باشه باشه، از دست تو! الن میام.

گوشی را قطع کردم و درون جیبم مانتوام گذاشتم. بعد چند

دقیقه امیر از ساختمان دانشگاه خارج شد و به سمتم آمد و

گفت:

- ببخشید منتظر مون دی.

چشم گرداندم و گفتم:

- خواهش می کنم، بیا بریم دیگه!

سوار ماشین سیاه رنگش شدم که گفتم:

- هنوز نگف تی کجا می ریم ها!

ابروی بال انداخت و گفت:

- یکم صبر کنی می فه می خانم کنجکاوا!

ریز خندیدم و گفتم:

- باشه.



بعد از نیم ساعت ماشین را روبه روی درب باغی نگه داشت. جلوی درب ورودی باغ با گل های زیبای ازینت یافته بود. از ماشین پیدا شدیم و همراه با هم به طرف باغ رفتیم. در وسط باغ یک کلبه ی چوبی دو طبقه ی فانتری داشت. درخت های بلند و کوتاه هم در اطرافش

سبز شده بودند. کف زمین کاشی های سنگ فرشی زیبا بود. احساس کردم نی نی چشم هایم از خوشحالی و ذوق برق زد! *niceroman*

- امیر این جا واسه توعه؟ پلکی زد و گفت:

- آره، خوش آمدی هیجان زده گفتم:

- محشره!

خندید و گفت:

- خوشحالم که پسندی دی.

زیونم را روی لب هایم کشیدم و گفتم:

- مگه می شه این جا ی به این زیبایی رو نپسندید!

نفس عمیق کشید و گفت:

- اولین جایی که خریدم این جا بود. بعداً با سلیقه ی مامانم خونه رو

درست کردیم.

"آهان"ی گفتم و ادامه دادم:

مامانت واقعاً زن خوش سلیقه ای بود!

رمز دل ت

- آره، می خوام داخل خونه رو هم ببینی؟ با ذوق گفتم:

- چرا که نه!

« امیر »

چشم های الیا از ذوق می درخشید، وقتی داخل خانه را دید

چشمانش برق زد. می دانستم که از این جا خوش  
آید؛ ولی نه به این حد! به طرف شوم ینه رفت روی بالش های  
رنگارنگی که اطراف شوم ینه بود نشست و گفت:

- وای امیر این جا معرکه ست!

خندیدم و کنارش نشستم. حس عجیبی به ال یا داشتم و تا به

حال هیچ نین حسی را به ک سی نداشتم.

\*\*\*

همراه با ال یا بدون هیچ حرف از بالکن به باغ خیره شده بودیم.

خورشید در کمال زیبای روی به غروب بود و منظره ی تماشایی و ر

ویایی ای به وجود آورده بود. رنگ نارنجی و زرد خورشید بر روی

صورت افتاده بود.

آرامشی به وجودم تزریق شد. به الیا نگاه می انداختم که  
با چشم های مشتاقش به منظره خیره شده بود و مرا مست

خودش می کرد. هوا کم کم داشت سرد می شد که به الیا گفتم:

- بریم داخل؟



باشه ای گفت و داخل رفتیم. وارد آشپزخانه شدم. از درون کابینت های قهوه ای دو فنجان برداشتم و قهوه ای که درست کرده بودم را به درون فنجان ها ریختم. به سمت ال یا رفتم و کنارش روی بالش های کنار شو مین ه نشستم. فنجان قهوه ی الیا را به او دادم و بعد

از آن که قهوه ها رو خوردیم ال ی گفت:

- امیر دیر شد، باید بریم فردا کلاس دارم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- باشه بریم.

\*\*\*

به صورت ال یا که غرق خواب بود نگاه کردم. مانند بچه های مظلوم در خواب عمیق فرورفته بود. دلم نمی آمد بیدارش کنم. می خواستم ساعت ها به چهره ی زیبایش خیره شوم، اما چاره ای نبود. آرام بازویش را تکان دادم و گفتم:

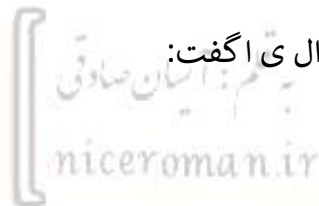
الیا رسیدیم، بیدار شو!

کم کم چشم هایش را باز کرد و خواب آلود گفت:

- ببخشید خیلی خسته بودم، خوابم برده!

لبخندی زدم و گفتم:

- اشکالی نداره.



رمز دل ت

- در حالی که چشم هایش را می مالید گفت:

- مرسی، روز خوبی بود. خداحافظ.

- خواهش می کنم. خداحافظ.

از ماشین پیاده شد و دستی برایم تگون داد و در خانه اش

را باز کرد و وارد شد. قلم: آسان صافتی  
niceroman.ir

پارت پانزدهم

« الیا »

با سرعت از در دانشگاه و ح یاطش گذر کردم. به سمت کلاس

حرکت کردم و با دیدن در بسته ی کلاس، دندان هایم را از روی

حرص س اییدم. انگار دیر رسیده بودم. ناچار در را زدم و با

بفرمایید وارد شدم. کل کلاس به من خیره شده بود و امیر

با اخم نگاهم می کرد که گفتم:

- شرمنده استاد بابت تاخیرم.

امیر با حرص خاصی گفت:

- تکرار نشه خانم پرند. فرمایین سر جاتون!

با اخم نگاهش کردم و در جای همیشه گی ام نشستم که امیر

گفت:

- خب بچه ها گفته بودم که امتحان می گیرم. آماده باش ین ورقه ها رو پخش کنم.

امیری کی یکی ورقه ها را پخش کرد و ما هم شروع کردیم. با آرامش به تمام سوال ها جواب دادم. درک ل امیر ب یست تا سوال داده

بود. بعد نیم ساعت امی ر مشغول جمع کردن ورقه ها شد. بعد از

گرفتن ورقه ها ب ا برداشتن کیفش و گفتن "خسته نباشید" از

کلاس خارج شد. همیشه کنار رو نیا می نشستم. بهترین دوستم

بود!

رون یا در حالی که مقنعه اش را درست می کرد گفت:

- الیا بیا بریم خرید، فردا کلاس نداریم.

سری تکان دادم و گفتم:

- باشه بریم.

بعد از جمع کردن وسا یلمان با هم از کلاس خارج شدیم.

\*\*\*

با تابش نور خورشید به چشم هایم از خواب بیدار شدم و خمیازه ای کشیدم. چند بار چشم هایم را باز و بسته کردم و به ساعت نگاه کردم که هفت صبح بود. با کرختی از جایم بلند شدم و به طرف سرویس رفتم. بعد از شستن دست و صورتم از اتاق خارج شدم.

از پله ها پایین آمدم و با وارد شدنم به آشپزخانه فاطمه "صبح بخیر" گفت و با خوش رویی جوابش را دادم و سر میز نشستم.

فاطمه چند نوع مربا درست کرده بود؛ ولی من اصلاً از مربا خوشم نمی آمد. به زور چند لقمه نون و پنیر خوردم و گفتم:

- ممنون فاطمه جان.

لبخندی زد و گفت:

- نوش جان خانم.

به سمت اتاقم رفتم و در کمدم را باز کردم. شلواری که پام بود مناسب بود. روی تاپ زرد رنگم مانده و مشکلی از درون کمد بیرون آوردم و پوشیدم. شال مشکی رنگی هم بر روی موهایم

گذاشتم و از روی میز آرایشم سویچ ماشینم را برداشتم و از

خانه خارج شدم. پارت شانزدهم

رمز دل ت

با رونی ا در مورد درس گرم صحبت بودم که ام یروار د کلاس شد و به سمت میزش حرکت کرد. روی صندلی اش نشست و بعد از سلام دادن، ورقه ها را از ک یف دستی چرمش بیرون آورد و گفت:

ب قلم: آسان صلاتی  
niceroman.ir

- توی امتحان فقط یه نفر نمره کامل رو گرفته!

همه منتظر به امیر چشم دوختیم که گفت:

- خب، من دوست دارم از کسی که کم ترین نمره رو گرفته شروع کنم.

یک دفعه صدای اعتراض بچه ها بلند شد؛ ولی امیر بودن توجه به

آن ها شروع به خواندن نمرات کرد. کم ترین نمره را ترانه گرفته بود!

آن قدر به آرایش و لباس خود اش می رسید که وق تی برای خواندن

درس برایش باقی نمی ماند. ام یروار هم که وقتی قیافه و تیپ ترانه را

دید با تأسف سری تکون داد و چیزی نگفت. بعد ی کی ی کی

مشغول خواندن نمرات شد. تا این که نوبت به من رسید با افتخار

به من نگاه کرد و گفت:

- خانم پرند شما نمره ی کامل گرفتین.

همه ی بچه ها تشویقم کردند. با لبخند به امیر نگاه کردم که رون یا دم گوشم گفت:

- آی ناقلا!

چینی به ابرویش داد و گفت:

- حال بهم می گی بد ننوشتم.

بدون هیچ حرفی خند یدم و سرم را از روی تاسف تکان دادم.

\*\*\*

بعد از اتمام کلاس، کوله ام را برداشتم و از کلاس خارج شدم. وارد

حیاط بزرگ دانشگاه شدم و به سمت پارکینگ حرکت کردم. س

ویچ ماشینم را از کی ف س یاهم در آوردم و سوار ماشین شدم.

آهنگ مورد نظرم را پلی کردم و به طرف خانه راندم.

آهای همه ی قرارم کی و جز تو دارم تو اومدی تو زندگیم شدی دار و

ندارم غم نیست دیگه با تو نه هیشکی دیگه ه جاتو نه نمیگیره

تو قلبم دردونه قلبم با تو با تو من غرق حال خوبم دوست دارم

آهای عزیزتر از جونم میلرزه دل م تا اینکه م یام بگم من همونم که

یک دل نه صد دل عاشقتم عاشقونه عاشقونه خیلی شیک و بی

بهبونه حاضری دلتو بدی به دل یه آدم دیوونه مثل من من که برات

مردم دم خودم گرم که زدم دلتو بردم عاشقونه عاشقونه خیل ی

شی ک و بی بهبونه حاضری دلتو بدی به دل یه آدم دیوونه مثل من

من که برات مردم دم خودم گرم که زدم دلتو بردم شانه هایم را

تکان می دادم و زیر لب آهنگ را با خواننده هم خوانی می کردم.

(یوسف زمانی، شی ک )

با سالر، بهترین دوستم که تازه از ایتالیا برگشته بود، گرم صحبت  
بودم که خدمتکار از آشپزخانه خارج شد و سینی ای که دو تا لیوان  
درونش بود را روی میز گذاشت و رفت. سالر ابروی بال داد و گفت:

- امیر همه اش در مورد من حرف زدیم. حال بگوب بینم ت و چی کار می کنی؟

niceroman.ir

شونه ای بال انداختم و گفتم:

- هی چی می رم شرکت بعد هم دانشگاه!

چشم هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

- اون رو خودم می دونم! منظورم زندگی شخصیته!

عاش قی چیزی نشدی؟

آب دهنم را قورت دادم و گفتم:

- نه بابا چه عشقی!

چشم هایش را ری ز کرد و گفت:

- ولی چشم هات یه چیز دیگه می گه!

متعجب گفتم:

- مگه چشم های من چیزی می گه؟!!

ابروی بال داد و گفت:

- دارن می درخشن!

رمز دل ت

تو گلو خندیدم و زمزمه کردم:

- برو بابا تو هم! بابات رو مسخره کن!

خندید و گفت:

- باشه باشه نزن. بیا ب رین یکم بگردیم.

سری تکان دادم و گفتم:

- پاشو بریم.

\*\*\*

همراه با سالر در پیاده رو راه می رفتیم و با هم گرم صحبت بودیم. امروز ب بیشتر از روزهای دیگر خیابان های تهران پر از جمعیت بود. وارد پارک کوچک کنار خیابان شدیم و با دیدن کسی که روی ن یکمت نشسته بود، ابروی بال دادم. ال یا بود، همراه با پسری که آن را نمی شناختم با یک دیگر حرف می زدند. حس عجیبی تمام جانم را فرا گرفت. مانند حس حسادت! ابروهایم در هم گره خوردن قدمی به سمتشان برداشتم و نزدیکشان شدم. الیا با خنده به همان پسر

گفت:

- وای ترکیدم از خنده حامد. این حرف ها رو از کجا پیدا می کنی؟!

پسر با آن چشم های سبزش خیره به ال یا گفت:



رمز دل ت

- می دونس تی، وقتی می خندی خوشگل تر می شی!

اخم هایم غلیظ تر شد و با سرعت از آن جا دور شدم و ب ه امیر  
گفتن های سالر گوش ندادم. نفس عمی قی از روی حرص ک شیدم  
و دستم را مشت کردم.

ب قلم: آسان صاوتی  
niceroman.ir

پارت هفده م »

« راوی »

امیر درون شعله های آتشی که هر لحظه بیشتر می شد، می  
سوخت. با دیدن آن مرد غریبه کنار عشقش، چنان دلش به غلیان  
افتاده بود که نمی دانست چه کند! سال ر به طور اتفاقی دوست  
صمی می ال یا و ام یر بود و وقتی ک ه الیا ماجرا را برایش تع ریف  
کرد، سالر هم هم دست الی ا شد و امیر را همان طور که الیا  
خواسته بود به پارک کشاند.

« امیر »

مشغول تدریس درس جدید بودم که ال یا در رازد و وار د شد.

اخمی کردم که سلامی داد گفت:

- ببخشید استاد! مشک لی برام پ یش اومده بود دیر رسیدم.

چینی به ابرو هایم دادم و با عصبان یت گفتم:

- خانم پرنده! دفعه قبل تذکر داده بودم که به موقع توی کلاس باشین! الان هم وقت کلاس رو نگیرین و تشری ف ببرین بیرون.

از حرف و لحنم جا خورد و بعد از مکثی سریع از کلاس

خارج شد. از کارم پشیمان شدم؛ ولی چاره ای نبود.



بعد از کلاس به طرف اتاقم رفتم. فکر الیا کنار آن پس راز سرم

بیرون نمی رفت. برای فهمیدن موضوع باید با الیا حرف می زدم،

موبایلم را از جیب شلوارم کی ام بیرون آوردم و به الیا زنگ

زدم. بعد چند دقیقه با صدای آغشته از حرص جواب داد.

- بله؟

کلافه نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- الیا می تونی بیای اتاقم؟ با لحن حرصی ای گفت:

- توی کلاس سرزنش کردی دیگه، چی می خوای باز؟!

دستم را روی پیشانیم گذاشتم و گفتم:

- بیا توی اتاق حرف بزنیم.

دلخور و با لحن لجبازی گفت:

- من حرفی با تو ندارم.

رمز دل ت

- الیا جان خواهش می کنم یک دقیقه بی این جا حرف بزنیم.

- گفتم که...

اجازه ی حرف زدن ندادم و گفتم:

- الیا خواهش می کنم بیا!



بدون آن که حرفی از آمدن بزند تماس را قطع کرد. معلوم بود از آسان صافتی دستم ناراحت و عصبی هست. بعد چند دقیقه کسی در را زد و وارد

اتاق شد. با دیدن ال یا ناخواسته لبخندی روی لب هایم نقش

بست و گفتم:

- بیا بشین.

روی مبل نشست که گفتم:

- ب بین ال یا جان من می خواستم ناراحت کنم. معذرت می خوام ازت!

لب هایش را از حرص روی هم فشرد و سرش را پایی ن انداخت

که تحملم تمام شد و بی مقدمه گفتم:

- اون پسر که دیروز باهаш بودی، کی بود؟ اول با تعجب نگاهم کرد و بعد چشم

هایش را ریز کرد و گفت:

- به خاطر اون باهام اون جور رفتار کردی؟ هول کردم و تپه تپه گفتم:

- نه! چه رب طی داره. عصبی بودم، برای همون!

ابرویی بال داد و گفت:

رمز دل ت

- کاملاً معلومه!

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- نگفتی کی بود!

چشم هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

- پسر داییم.

با تعجب گفتم:

- پسر داییت؟!

بیخ یال سری تکان داد و گفت:

- آره، تو چی فکر کردی؟ نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- هی چی!

دستی به پیشانی اش کشید و بلند شد. نگاهش کردم که ه گف ت:

- اگه حرف هات تموم شد من دیگه برم.

بی توجه به حرفم به طرف در رفت و خواست در را باز کند که

به سرعت از روی صندلی ام بلند شدم و مچ دستش گرفتم.

سمت خودم برگرداندم.

- ببخشید ن می خواستم ناراحت کنم.

ناز خا صی در صدایش بود گفت:

- باید فکر کنم.



رمز دل ت

لبخندی به این ش یطنتش زدم و گفتم:

- نازتون رو هم خریدارم خانمی!

خندید و چ یزی نگفت. مچ دستش را از حصار دستم رها کرد و

گفت:

- باید برم.

سری تکان دادم و گفتم:

- برو. بازم معذرت می خوام!

"خواهش می کنم" ای گفت و از اتاق خارج شد؛ ولی انگار باز هم

دلخور بود.

پارت هجده م «

راوی «

امیر می خواست احساسش را به الی ا اعتراف کند؛ ولی می

ترسی د الیا او را پس بزند و همان احساسی که خودش به ال یا

داشت، او نداشته باشد. این دفعه تمام جسارتش را جمع کرده

بود تا احساساتش را ابراز کند.

وقتی الیا را با آن پسر دید، انگار از کوه بالی ی به زمی ن سقوط

کرد.

ب قلم: آسان صاوقی  
niceroman.ir

ayman.s

باغی که ال یا پسندیده بود با شمع و گلبرگ ه ای قرم ز تزئین کرده بود. این روز، روزی بود که امیر به رویا های خود می رسید، رویای که هیچ وقت دوست نداشت از آن بیدار شود؛ ولی می ترسید که مبادا این رویا را الیا با رد کردنش به کابوسی ترسناک تبدیل کند. به

هر حال او تصمیم خود را گرفته بود.

برای این که الیا متوجه نقشه اش نشود به او گفت که عروسی

دوستش هست و می خواهد او هم همراه او شود، الیا

هم بدون هیچ مخالفتی قبول کرد.

بعد از نیم ساعت به دم در خانه الیا رسید و به او تک زنگ زد تا از

خانه خارج شود. الیا هم سریع از خانه خارج شد و سوار ماش

ین امیر شد. امیر با دیدن صورت مانند قرص ماهش که آرایش

ملایمی کرده بود، دلش ضعف رفت که چه طور یک انسان می

تواند این قدر زیبا باشد؛ ولی می دانست این دختر برای دیوانه

کردن او به دنیا آمده بود. در طول راه آهنگ ملایمی پخش

شده و الیا هم به درختان کنار جاده خیره شده بود، دلهوره ی

عجیبی داشت که اگر الیا او را نخواهد چه طور از دوری عشقش

دوام بیارد، ولی سعی می کرد تا این فکرهای منفی را از سرش

دور کند.

رمز دل ت

بعد از انتظاری که کشیده بود بالخره به باغ رسیدند ، نفس عمیق از سر آسودگی کشید. الیا در شک بود که مگر به عروسی نمی رفتند، پس چرا امیر او را به باغش آورده است؟! همون سوال را از امیر پرسید؛ ولی او سکوت کرد. از ماشین پیاده شدند و به

داخل باغ رفتند. الیا با دیدن منظره‌ی روبه‌رو از تعجب چشم‌هایش گرد شد. با تعجب به می‌زی که کنار کلبه بود و گلبرگ‌های

ی‌رویش خودنمایی می‌کرد چشم دوخت. امیر صندلی‌الی‌ارا عقب کشید و الیا خانمانه نشست و تشکر کرد. بعد از در آوردن مانتو و شالش، یک دفعه گلبرگ‌های سرخ از سر الیا سرازیر شد. الیا با تعجب به دریاچه‌ی بالی سرشان نگاه کرد که گلبرگ‌ها می‌ریختند. با ذوق به امیر گفت:

- امیر این‌ها خیلی خوشگلن!

امیر تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- به خوشگلی تون می‌رسن!

الیا فقط به زدن لبخند کوچکی اکتفا کرد و چیزی نگفت.

بودنش با امیر فقط به خاطر انتقامش بود که می‌خواست بگ

یرد؛ ولی یک حس نابی در درونش احساس می‌کرد که حق بروز

دادنش را نداشت، چون ب ه پدرش برای گرفتن انتقامش قول داده بود.

امیر گوش یش برداشت و بعد از این که آهنگ رمانت یکی را پلی کرد، دستش را به طرف الیا دراز کرد و گفت:

- افتخار می دید بانو؟

الیا دستش را روی دست امیر گذاشت و از جایش بلند شد و گفت:

- البته!

امیر لبخند کوچکی زد و یک دستش را دور کمر باریک الیا گذاشت و آرام آرام با ریتم آهنگ تکان خوردند و غرق چشم های خوش رنگش شد.

بعد از اتمام آهنگ امی ر جلوی الیا زانو زد و با احساس گفت:

- الیا تو اولین دختری هستی که من رو شیفته ی خودت کردی. با اون زیبایی ر ویایی ای که داری با هر نگاه ت بیشتر به این نتیجه می رسم. الیا من عاشقت شدم، عاشق چشم هات، حرف زدن هات، رفتار هات، ت و بی نظیری ال یا! شاید تو من رو نخوای و ردم کنی ولی ای ن رو بدون من بازم دوستت می دارم.

الیا وقتی حرف های امیر را شنید، آن لحظه انتقام از یادش

رفت، چون او اولین نفری بود که این همه به او علاقه داشت.



رمز دل ت

دست ه ای امیر را گرفت و بلندش کرد و خودش را به آغوش ا

میر انداخت و لب زد:

- دیوونه مگه می شه تو رو نخوام و ردت کنم!

امیر ه یجان زده گفت:

- یعنی دوستم داری ؟

الیا با لبخند بر لب سری تکان داد. برق شوق در چشم های امیر

براق شد و الیا را بلند کرد و دور ش چرخاند، الیا هم از ه یجان

جیغ زد. امیر ال یا را روی زمی ن گذاشت .

پارت نوزده م

« الیا »

یک روز از آن شب می گذشت، با امیر تصمی م گرفتیم ت ا وقتی

که دانشگاهم را تمام نکردم هیچ کسی از رابطه مان خبردار نشود.

موهایم را با کش بستم و روی تختم نشستم که صدای پیامک گو

شی ام بلند شد. از روی م یز عس لی برداشتم و به صفحه اش

نگاه کردم. امیر از تلگرام برایم پیام داده بود.

« سلام الیا جان ». »

پوزخندی به احمق یش زدم و نوشتم:

رمز دل ت

« سلام ».

کمی بعد جواب داد:

« حالت چه طوره؟ »

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و نوشتم:

« مرسی، خوبم » .

بعد چند ثانیه نوشت:

« نخوابیدی، زنگ بزن؟ » موهایم را پشت

گوشم زدم و نوشتم:

« نه هنوز نخوا بیدم، زنگ بزن ».

لحظه ای نگذشت که صدای زنگ گوشی ام بلند شد.

دکمه ی اتصال را زدم که گفت:

- می گم پیام پیشت ؟ چشم هایم گرد شد و متعجب گفتم:

- الن؟!

بیخ یال گفت:

- آره، چطور؟!

با همان لحن متعجبم ادامه دادم:

- ساعت یازده شبه ها!

با لحن بیخیالی گفت:

رمز دل ت

- خب که چی؟ با حرص تشر زدم: - امیر!

خندید و گفت:

- بله؟ الیا تو صدات چرا به جور ی میاد؟! سرما نخوردی که؟

دستم را روی گلویم گذاشتم و گفتم:

- نه چیزیم نیست، شاید از خستگیه!

"آهان"ی گفت و از خستگی خم یازه ای کش یدم.

- من می رم بخوابم. شب به خ یر.

نفس عمی قی کشید و گفت:

- شب به خیر، خوب بخوابی.

\*\*\*

امروز قرار هست استاد سالری نتایج امتحان ی که داده بودیم را

اعلام کند. امتحان سختی بود؛ ولی به نظرم خوب نوشتم. با رونیا

سر جا یمان نشستیم و استاد بعد از ورود به کلاس به سمت م یزش

حرکت کرد. کیف دستی چرمش را روی میز گذاشت و مثل ه همیشه

جدی و خشک سلام داد و روی صندلی اش نشست. ورقه ها را از

کیفش در آورد و گفت:

- امتحان سختی براتون داده بود، واقعا انتظار نداشتم

کسی نمره ی کامل ب گ یره؛ ولی در کمال ناباوری خان م

پرند نمره کامل گرفته!

لبخند مغروری زدم. واقعاً خودم هم انتظار نداشتم نمره ی کامل

بگیرم. چنان ذوق کرده بودم که اگر خجال ت نمی کشید م یک

جیغ بلندی می زدم؛ ولی خانمانه س ر جایم نشستم.

\*\*\*

دستم در دست امیر بود به وسیله های شهربازی خ یره بودم.

امروز چون جمعه بود و شهربازی ک می شلوغ بود.

با فشار دست ام یره به او خ یره شدم.

- دوست داری اول سوار کدومش بشیم ؟

لب هایم را به نشانه ی فکر کردن غنچه کردم و که ی ک دفعه

چشمم به کشتی باد صبا افتاد. خیلی بزرگ بود!

رنگ آبی ای داشت و طرح های جالبی رویش خودنمای ی می کرد.

به طرفش دویدم و دست ام یره که ت وی دستم بود را کشیدم و با

خنده به دنبالم افتاد. بعد از خریدن بلی ط در صف ایستادیم و

منتظر ماندیم. تقریباً در آخرای ص ف بودیم و هنوز به نوبت ما زیاد

مانده بود. از کلافگی دندان هایم را روی هم ساییدم. بعد نیم ساعت

بالخره

نوبت ما هم رسید و با خوشحالی همراه با امیر سوار شدیم و کنار هم دیگر نشستیم. وقتی حرکت کرد چنان تکان خوردیم که جیغ بلندی از هیجان زد. بقیه ی دخترها هم زمان جیغ می زدند. امی رهم با لبخند به حرکات کودکانه ام نگاه می کرد.

بِ قَلَمٍ: آیسان صاوتی  
niceroman.ir

پارت بیستم

در باغ مریم روی چمن ها نشسته و گرم صحبت بودیم. باغش مثل بهشت بود و با لذت به اطرافم نگاه می انداختم. برگ درختان آرام آرام لباس زرد رنگشان را تن کرده و بر روی زمین از شاخه های درختان ره می کردند. خورشید به آرامی غروب می کرد، باران نم نم می بارید و به قول معروف هوا دو نفره بود. تمام اتفاقات را به مری می که با دقت در حال گوش کردن به حرف هایم بود توضیح دادم، وقتی حرف هایم تمام شد مریم گفت:

ای جان از یادت نره که با امیر فقط و فقط برای انتقام

هستی، مواظب باش که دلت رو به امیر نندی.

خودت بهتر از من می دونی که پدرش باعث مرگ پدرت شد، هیچ

وقت یادت نره که به پدرت برای گرفتن انتقامش قول دادی.

محبت های امیر باعث شده بود که من کمتر به انتقام فکر کنم؛ ولی با حرف ها مریم به خودم آمدم. یاد آخری ن حرف هایم با پدرم افتادم، اشک در چشم هایم جمع شد و حس انتقامی که این روزها کم رنگ شده بود، پررنگ شد. من تا زمانی که زندگی ام ییرا نابود نمی کردم دل من خنک نمی شد، همان طور که پدرش باعث نابودی زندگی من شد.

بعد از صحبت هایی که با مریم داشتم از او خداحافظی کردم و باغ را ترک کردم. پشت فرمان نشسته و به سوی خانه راندم. مرحله ی عاشق کردن ام ییرا به خوبی طی کردم و الان، مرحله ی جلب اعتمادش بود، باید کاری می کردم که با تمام وجودش به من اعتماد داشته باشد.

« امیر »

مشغول تدریس درس جدید بودم؛ ولی تمام حواسم به الیا بود که سرش را به زیر انداخته و با دقت در حال نوت برداری تو ضیحاتم بود. بعد از اتمام کلاس با گفتن خسته نباشید از کلاس

خارج شدم. به طرف اتاقم

می رفتم که کسی صدایم زد. برگشتم به طرف منبع صدا که با دیدن آرتام، صدم می ترین دوستم، لبخندی زدم و گفتم:

رمز دل ت  
- سلام بر آقا آرتام!

با هم دست دادیم و آن را به سمت اتاق هدایت کردم. به اتاق که رسیدم در اتاق را باز کردم و همراه با هم به سمت مبل های توی اتاق رفتیم و بر روی آن ها نشستیم.

بعد از دقایقی صحبت با آرتام تقه ای به در خورد و ب اگفتن بفرم: آیسان صاوتی  
ایید در باز شد. الیا با لبخند بر وارد اتاق شد و با دیدن آرتام گفت: niceroma

- ببخشید استاد انگار مهمون دارید من بعدًا می یام.

- اگه کار مهمی داری بگو.

سرش را تکان داد و گفت:

- نه بعدًا حرف می زن یم.

درو بست و رفت.

- شاگردت بود ؟

با صدای آرتام نگاهم را از در بر داشتم و گفتم:

- چه طور ؟

- خی لی خوشگل بود!

اخم کردم و گفتم:

- آرتام جان به دختر مردم چی کار داری تو ؟ آرتام ابروی بال داد و سرش را تکان

داد.

- باشه باشه من دیگه برم دیر شد.

با همان اخم های در همم "باشه" ای گفتم.

\*\*\*

به طرف پارکینگ به راه افتادم که الیا را دیدم. به سمتش رفتم

که متوجه شدم با پسری در حال صحبت است. با دقت

نگاهش کردم، آرتام بود! اخمی کردم، بیشتر نزدیکشان شدم

که صدای الیا به گوشم رسید.

- آقای به ظاهر محترم چند بار بهتون بگم که به شمش اربطی نداره، دیگه دارین

مزاحمت ایجاد می کنیم خواهشاً از جلوم برید کنار.

خونم به جوش آمد که الیا آرتام را هل داد و از کنارش رد شد.

آرتام نفس را فوت کرد، سوار ماشین سیاه رنگش شد و از

پارکینگ خارج شد. نفس راحتی کشیدم و به طرف الیا دویدم

و از بازوش گرفتم و به سمت خودم برش گرداندم که یک طرف

صورتم سوخت با تعجب نگاهش کردم که با بهت گفت:

- وای ببخشید فکر کردم همون پسر مزاحمه ست سرش را به زیر انداخت و

گفت:

- ببخشید!

دستش رو به طرف لبم گرفتم و بوسیدم و با خنده گفتم:



رمز دل ت  
- دستت سنگینه ها!

چونه اش را گرفتم و سرش را بلند کردم و گفتم:

- خجالتتون هم خواستنیه بانو.

لبخند خجولی زد و دلم را لرزاند. به سمت ماشین م ح رکت

کردیم. سویچ ماشین را از جیبم در آوردم و ب ا هم سوار قلم: آسان صاوتی

ماشین شدی م. niceroman.ir

در طول مسیر آهنگ شادی گذاشته بودم و ال یا با حال ت عج یی

می رق صید. خ یلی با نمک شده بود که طاقتم تمام شد و خم شدم

و گونه اش را بوسیدم. با چشم های متعجبش نگاهم کرد و دست

به سینه به صندلی تکی ه داد. وقتی به خانه اش رسیدیم، ما شین را

نگه داشتم و نگاهش کردم که گفت:

- مرسی، خداحافظ.

لبخندی کنج لبم نشست و زیر لب زمزمه کردم: - خواهش می کنم، خداحافظ.

از ماشین پیاده شد و به سمت خانه اش رفت.

پارت بیست و یک م

از صبح ده بار به ال یا زنگ زده بودم ولی به ه یچ کدام از تماس

هایم پاسخ نداده بود. نگرانی مانند موریانه ب ه جانم افتاده بود.

روی مبل های راحتی کرمی رنگ پذیرایی نشسته گوش ی را روی م  
 یز عس لی قهوه ای روبه رویم پرت کردم. دستم را روی سرم  
 گذاشتم و انگشتانم لبه لی موهایم گم شد، دلم آرام نمی گرفت. بار  
 دیگر تلفنم را برداشتم و به او زنگ زدم؛ اما هر چه قدر منتظر



ماندم جواب نداد. با اخم های در هم تنیده از روی مبل بلند  
 شده و از خانه خارج شدم و سوار ماشینی شدم. پایم را روی  
 پدال گاز فشردم و در ذهنم نگرانی برای الیا موج می زد.  
 با عصبانیت و نگرانی همراه با سرعتی سرسام آور راندم و نفهمیدم  
 چه موقع خود را جلوی درب خانه اش یافتم.  
 سریع از ماشین پیدا شد و سمت در رفت و زنگ آیفون را زدم.  
 خدمتکار در را برایم باز کرد و بعد از وارد شدن به  
 خانه صدای الیا و پسری به گوشم خورد. عصبانیتم شعله ورتر  
 شد و با حرص و خشم جلوتر رفتم. الیا را دیدم که در آغوش  
 پسریست، با صدای بلند و ناباور اسام الیا را داد زدم که ترسیده  
 از بغل پسر خارج شد و با تعجب بی که از چشم هایش هویدا بود

مرا نگر نیست. ب ه سمتش رفتم و یکی از بازوهایش در چنگم

گرفتم و با داد گفتم:

- داشتی چی کار می کردی ها؟

الیا با چشم های درشت شده اش خیره ام شده و با صدای آرومی

گفت:

- امیر چرا داد می زنی؟ این همون پسر داییم هست.

با حرص تشر زدم:

- برای این که پسر داییت هست، باید بچس بی بهش؟! آسان صاوتی  
niceroman.ir

الیا با صدای تحلیل رفته ای گفت:

- امیر تو رو خدا آروم باش، من که کاری نکردم می خواست بره

داشت یم خداحاف ظمی می کردیم.

از عصبانیت منفجر می شدم.

- الیا هیچ کدوم از این حرف هات دلیل نمی شه که تو بری به اون

بچسبی.

- الیا جان من دیگه برم شما راحت حرف بزن ید، خداحافظ.

نیم نگاهی به حامد انداختم، الیا سرش را تکان داد و حامد با

اجازه ای گفت و رفت.

الیا با ناراحتی گفت:

- خ یالت راحت شد؟! الن می ره همه چیز رو می ذاره ک ف دست

داییم!

دستم را کلافه روی ش فیه ام کشیدم و گفتم:

- به درک که می ذاره!

- امیر اون پسر داییم هست. جرم که نکردم داری سرم داد می زنی!

نفس عمی قی کشیدم و بر خودم مسلط شدم. واقعاً این رفتارهایم

اصلاً درست نبود و ال یا حق داشت!

الیا با صدای گرفته ای گفت:

- امیر بازوم رو کبود کردی تو رو خدا ولم کن.

یک دفعه به خودم آمدم و بازویش را رها کردم و ب الحنی

که چاشنی پشیمانی داشت زمزمه کردم:

- ببخشید وقتی به تماس هام جواب ندادی عصبی شدم و این هم

روش اضافه شد.

الیا چیزی نگفت و با ناراحتی از خانه خارج شد. به خودم لعنت

فرستادم که چرا همه چیز را بزرگ می کردم.

از پشتش به سمت در دویدم ولی با دیدن ماشینش که با سرعت

از در حیاط خارج شد پوفی کشیدم.

نیکو  
\*\*\*

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، ساعت دوازده شب شده بود

ولی از الیا خبری نبود. از وقتی که سوار ماشینش شد و رفت هیچ

خبری از حالش نداشتم. شای دهم به تنها ماندن احتیاج

داشت ولی من می توانستم فکرهای منفی را از ذهنم دور کنم.

از نگرانی دور خودم می پ یچیدم که صدای گوشی م توجه ام را جلب کرد. از جیب شلوارم در آوردم. نگاهی به صفحه اش

انداختم، اسم الیا روی صفحه اش خود نمای می کرد. دکمه ی اتصال را زدم و سریع گفتم: niceroma

- الیا جان ببین اشتباه کردم برگرد خونه، حرف بز نیم، باشه ؟

که به جای الیا، صدای مردی بر گوشم طنین انداخت.

- سلام ببخشید شما نزدیکان خانم پرندید ؟ با استرس و نگرانی

که حتی در صدایم هم مشهود بود گفتم:

- بله.

- خانم پرند تصادف کردند الن هم توی بیمارستان هستند

خواستم اطلاع بدم.

با حرفی که زد روح از تنم خارج شد و گویی دنیا سرم آواره شد

و برای چند لحظه نفس کشیدن هم از یادم رفت. با لکنت

حرفم را بر زبان آوردم.

- الن... میام.

بعد از گرفتن آدرس تماس را قطع کردم و به سرعت از خانه خارج شدم و با سرعت و دلهره به سمت بیمارستان راندم. دعا می کردم حال الیا خوب باشد، تمام تنم می لرزید و انگار یخ زده بود. تا به بیمارستان برسم جانم به لبم رسید.

بعد از پارک کردن در پارکینگ عجل از ماشینی پیدا شد و خودم را به داخل بیمارستان رساندم.

پارت بیست و دوم

« الیا »

با داغ شدن دستم و بوی تند الکل چشمانم را به آرامی باز کردم. گیج به اطراف نگاه کردم و با دیدن دیوارهای سفید متوجه شدم که در بیمارستان هستم. به دستم خیره شدم که در دس تی تنومند احاطه شده بود. چشمانم را به بال سوق دادم و به صاحب نگاه کردم. که با چهره‌ی آشفته و پریشان امیر روبه رو شدم. با دیدن چشم‌های بازم لبخند بزرگی زد و با خوش حالی

گفت:

- خدا رو شکر به هوش اومدی، من برم دکتر رو صدا کنم.

رمز دل ت

بعد از این حرفش از اتاق خارج شد. سعی کردم اتفاقات را به یاد  
بیاورم. بعد از بارها تلاش بالخره همه ی اتفاقات به ذهنم هجوم  
آوردند. حرف های امیر و عصبانیت از رفتارش و تصادم به  
خاطر سرعت زیاد که به ماشینی برخورد کردم.

با صدای در رشته ی افکارم پاره شد و به در خیره شدم که امیر قلم: آسان صافتی  
را همراه دکتر ی سفیدپوش میانسالی وارد اتاق شد. دکتر بعد از niceroman

معاینه گفت:

- حالشون بهتر شده. امشب رو باید تو بیمارستان بمونی، فردا صبح  
مرخص می شن.

امیر با خوشحالی گفت:

- خی لی ممنون.

دکتر "خواهش می کنم"ی گفت و از اتاق خارج شد. امی ر نزدیکم  
شد و کم ی خم شد تا پی شانیم را ببوسد که سرم را به سمت  
مخالف چرخاندم. امیر با ناراحتی و پشیمانی که در صدایش موج  
می زد گفت:

- الیا عزیزم می دونم کارم اشتباه بود؛ ولی ببین خی لی پشیمونم.  
وقتی تو رو اون جور دیدم صد بار مردم و زنده شدم. خواهش می  
کنم ازت عزیزم من رو ببخش!

به حرف های شاهی می تی ندادم و به لباس های نگاه کردم. همان لباس هایی بود که آن روز پوشیده بود، پیراهن و شلوار مشکی.

با چشم های ملتطمشش به من خیره شده بود؛ ولی این دفعه از

کارش چشم پوشی نمی کردم. چیزی نگفتم و از پنجره ای آبی رنگ اتاق به بیرون خیره شدم که امی رستم را گرفت و خواست ببوسد که با شدت رستم را از دستش بیرون آوردم.

- الیا خواهش می کنم یک چیزی بگو! نگاهت رو ازم بگیر!

باز سکوت کردم که آخر سر امیر پوف کلافه ای کشید، از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد.

\*\*\*

امیر اتاق خصوصی برایم گرفته بود و خیلی راحت می توانستم لباس هایم را عوض کنم. داشتم مانتو و شلوار طوسی که امیر برایم آورده بود را تنم می کردم که صدای در توجهم را جلب کرد و بعد صدای امیر از پشت در به گوشم رسید.

- حاضری الیا؟

- آره اومدم.



شال مشکیم را هم سرم کردم از اتاق خارج شدم. تمام تنم به شدت

درد می کرد و توانی برای راه رفتن نداشتم.

امیر متوجه حالم شد. بازویم را گرفت و با کمکش از بیمارستان

خارج کرد. بالخره از میان آن همه رد شدیم و وارد حیاط

بزرگ بیمارستان شدیم. نفس عمیق از سر آسودگی کشیدم

و اکسیژن را وارد ریه هایم کردم.

امیر در ماشین را باز کرد و کمک کرد تا بر روی صندلی شاگرد

بنشینم. خانه ام حرکت کردیم.

زیر چشمی به امیر که غمگین و ناراحت داشت ماشین را می راند

نگاه کردم و دوباره در سکوت به بیرون خیره شدم. بعد از نیم

ساعت به خانه ام رسیدم. امیر در ماشین را باز کرد و کمک کرد از

ماشین پیاده شوم. کلیدم را از کیفم در آوردم و در را باز کردم. با

هم وارد خانه شدیم و به پله ها نگاه کردم و آهی کشیدم. سخت بود

برایم با این وضع از پله ها بال رفتن! در همین فکرها بودم که ی

ک دفعه پاهایم از زمین کنده شد. با بهت به امیر نگاه کردم که

لبخند کوچکی زد و گفت:

- با این حال نمی توانی بری بال!

از خدا خواسته دست هایم را دور گردنش حلقه کردم که امیر من را  
به سمت اتاقم برد. در را با پایش باز کرد و آرام من را روی تخت  
گذاشت و با حسرت نگاهم کرد.

قدم به سمت در رفتم و در همان حال گفتم:

- اگه درد داشتی و حالت خراب شد به من خبر بده!

با بی حالی نجوا کردم:

- باشه.

بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد و در را پشت سرش  
بست. چشم هایم را بستم و بدون هیچ فکری به خاطر رختگی  
و کوفتگی تنم به خواب عمیق فرو رفتم.

پارت بیست و سوم »

دو هفته بعد»

مشغول خواندن جزوه هایم بودم که صدای در توجه ام را جلب  
کرد. نگاهی به ساعت کوچک روی عس لی انداختم، دوازده شب

بود. کش و قوسی به بدنم دادم و از روی تخت بلند شدم. از پله ها  
پایین آمدم در را وا دادم. با دیدن امیر از آیفون تصویری ابروی بال  
دادم و با تعجب در را باز کردم که امیر با سر و وضع به هم پاشیده

وارد خانه شد. قدمی به سمت برداشت که بویی به مشام

پیچید، چینی به بینیم دادم. با عصبانیت تش رزدم:

- امیر تو حالت خوب نیست؟!

با لحن کشیده ای که حاصل از حال خرابش بودنش بود، گفت:



- چی؟ من... نه... بابا!

بعد با صدای گرفته ای ادامه داد:

- الیا... خواهش می کنم دیگه... من رو ببخش. ب بین دو هفته ... گذشته یه بار

هم درست... حسابی با من حرف نزدی... بسه دیگه!

با اخم های درهم ت نیده شده تشرزدم:

- مگه تو بچه ای که رفتی خودت رو به این وضع انداختی؟! خدای نکرده یا تصادف

می کردی چی ن رانندگی؟

دستم را گرفت و با حالت زاری گفت:

- معذرت می خوام الیا من رو ببخش.

نمی خواستم زیاد ناز کنم من با امیر فقط و فقط ب ه

خاطر انتقامم بودم به همین خاطر دستش که روی دستم

بود را فشردم گرفتم و گفتم:

- یه بار دیگه تو روت وی این وضع ب بینم من می دونم تو، فهمیدی؟ با خنده

گفت:

رمز دل ت

- بله.

مرا در آغوشش گرفت و در گوشم پچ زد:

- ممنونم.

بوسه ای بر روی گونه ام کاشت و پیشان یش را به

پیشانیم گذاشت و گفت:

- خی لی دوست دارم.

فقط به زدن یک لبخند کوچک اکتفا کردم و گفتم:

- با این وضعت که ن می تونی بری خونه ب یا بریم توی ی کی از اتاق ها

بخواب.

سری تکان داد و گفت:

- باشه.

سری به عنوان تأسف تکان دادم.

- بیا بال نشونت بدم.

با هم به سمت طبقه ی بال رفتیم و در اتاق ی که برای مهمان ها بود

را باز کردم. اتاق نسبتاً بزرگ بود ب ا دیوارهای سفید، تخت و

دکوراسیون قهوه ای داشت. امی ر داخل اتاق شد روی تخت درازک

شید. نفس عمیق ی کشیدم و در حالی که در را می بستم گفتم:

- شب به خیر.

با چشم هایی که هویدا از خواب آلودگی بود زیر لب "ش ب به خ  
یر"ی زمزمه کرد.

در را بستم به اتاق خودم رفتم و روی تخت دراز کشیدم.



- بپریم صبحانه بخوریم. امروز باهات کلاس داریم.

ابروی بال انداخت و با شیطنت گفت:

- بی خیال امروز باهات برنامه دارم.

رمز دل ت

چشم هایم را ریز کردم و گفتم:

- چی ؟

از روی تخت بلند شد و گفت:

- حاضر شو بیا پایین می بی نی حال.



سرس تکان دادم و از روی تخت بلند شدم. بعد این که دست و

صورتم را شستم از میان لباس هایم مانتوی لیمویی برداشتم و پو

شیدم. شال هم رنگ با مانتو ام را هم سرم کردم و از اتاق خارج

شدم. آرام آرام از پله ها پایین آمدم و وارد آشپزخانه شدم. فاطمه

"صبح به خیر"ی گفت و من هم با لبخند جوابش را دادم و پشت

میز کنار ام یر نشستم.

در همان حال که لقمه ی نون و پن یر برای خودم می گرفت م گفتم:

- کجا می خوایم برین آخه؟!

توی گلو خندید و زیر لب "می بی نی"ی زمزمه کرد.

در حال روی مبل های کرمی زنگ نشسته و منتظر ام ی ر بودم تا

لباس هایش را عضو کند. اول ین بار بود به خانه ی امیر می آمدم. با

دقت به اطراف نگاه کردم که سالن ش تقریبًا هم اندازه ی سالن

خانه ی من بود با دیوارهای گرمی و همراه مبل ه ای قهوه ای و شیک. با آشپزخانه نگا ه کردم که دیوار هایش باز گرمی بود با کابینت های قهوه ی!

در هم رفته خانه ی خوشگلی داشت. مشغول دید زدن اطرافم بودم

که امیر از پله ها پایین آمد. به لباس های ش دقت کردم، پ  
یراهن لیمویی همراه شلوار مش کی بر تن ش بود و تقریبا با من ست

پوشیده بود. لبخند رضای ت بخشی بر روی لب ها یم نقش

بست.

پارت بیست و پنجم

« امیر »

دم در شرکت ال یا ماشین را پارک کردم و پیدا شدم.

دستی به گردنم کشیدم و به سمت در ورودی شرکت حرکت

کردم. ه مین که وارد شدم با کارمنده ای شرکت ک ه پرونده درست

این طرف و آن طرف می رفتند مواجه شدم. شرکت شی کی بود و

تقریبا نمای داخل یش ش بیه شرکت من بود. به طرف یک خانم

میان سال که پشت میز کنار در ی کی از اتاق ها نشسته بودم رفتم

و گفتم:

- سلام، پورزند هستم با خانم پرند قرار داشتم. اتاقشون کدوم سمت بود ؟

زن میان سال ع ینکش را جا به جا کرد و گفت:

- سلام ایشون هم منتظرتون بودن. هم ین اتاق کناریه اتاقشون.

"تشکر"ی کردم و به سمت ور رفتم. در سیاه رنگش را زدم و با

"بفرم ایین"ی که الیا گفت داخل اتاق شدم. الی مشغول دید زدن

پرونده ها بود که وقتی من را دید لبخن دزد و گفت:

- سلام، ب یا بشین.

روی مبل راحت مش کی کنارم یز الیا نشستم.

- چی میل داری ؟

- قهوه.

گوشی ای که روی م یز بود را برداشت و انگار از ابدارچ ی

خواست تا دو قهوه بیارد.

- الیا شرکتمون که تو ی شمال بود هم ین طور که می دون ی شعبه ی دوم در ترکیه

داره که به مشکل برخورد کرده باید بریم آن جا.

سری تکان داد و گفت:

- آره می دونم اشکالی نداره می ریم.

از این که با الی ا به سفر که هر چند کاری بود می رفتیم، خوش

حال بودم.



روی صندلی های هوا پیمان نشسته بودیم و ال یا غرق خواب بود  
و من از پنجره ی کوچک به ابرها و چشم دوخته بودم. الیا سرش  
را روی شانهِ ام گذاشته بود، در خواب خواستنی تر و مظلوم تر

می شد. لبخند دی بر روی لب هایم نقش بست و من هم چشم قلم: آسان صاوتی  
هایم را روی هم گذاشتم و بعد دقایقی به خواب فرو رفتم. niceroman

پارت بیست و ششم

« الیا »

با گرم شدن پیشانیم از خواب بیدار شدم و پلکی زدم که چشم هایم

قفل چشم های امیر شد. با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- صبح بخیر عزیزم.

نیم خیز شدم و چشم هایم را مالیدم و گفتم:

- صبح بخیر، ساعت چنده؟

- یازده.

با تعجب ابروی بال دادم و گفتم:

- واقعا؟!

توی گلو خندید و گفت:

- من هم الن بیدار شدم، پاشو صبحانه بخوریم.

سری تکان دادم و بلند شدم، به طرف سرویس رفتم.

\*\*\*

داشتیم صبحانه می خوردم که امیر گفت:

- الیا دو ساعت دیگه جلسه هست، زود باش.

"وای" بلندی گفتم و سریع از جایم بلند شدم و به طرف اتاقم

رفتم. در سفید رنگش را باز کردم و وارد شدم. از کمده لباس ها

یک پیراهن سرخ آبی با کفش های مشکی پوشیدم و بعد از آرا

یش ملایم از اتاق خارج شدم. هم زمان با من امیر از اتاق خارج

شد و با دیدنم اول با تعجب نگاهم کرد و بعد اخمی کرد و با

حرص گفت:

- این چیه پوشیدی؟!!

گوشه ی لبم را گاز گرفتم و نگاهی به لبایم انداختم.

یقه اش قایقی بود و بالی زانو.

- برو عوض کن زود!

اخمی در میان پیشانی من نشست و گفتم:

- عه چشمه مگه؟! درضمن عوض من می کنم، خیلی هم بهم می یاد.

با اخم های در هم تنیده اش گفت:

- الیا با اعصابم بازی نکن زود باش برو عوض کن.

رمز دل ت  
- اصلاً به توجه؟!

خب یث نزدیکم شد و سرش را به گوشم نزدی ک کرد و آرام  
زمزمه کرد:

- نکنه دوست دوست داری من برات عوض کنم؟!



یکدفعه گونه هایم رنگ گل به خود گرفت و از تعجب چشم  
هایم گرد شد. امیر مرموز نگاهم کرد و پوزخندی زد. با شتاب

وارد اتاقم شدم و دستم را روی قلبم گذاشتم. در حالی که هنوز

در سک بودم لباسم را با تاب کوتاه قرمز و دامن سیاه تا زانو

عوض کردم و از اتاق خارج شدم و وارد سالن شدم که ی کی از

خدمتکارها گفت:

- خانم، آقاب یرون منتظرتون هستن.

"تشکر"ی کردم و از خانه خارج شدم. امیر داخل ماشینی سفید ش

مدل بالیش نشسته و منتظرم بود. چند قدم به سمتش برداشتم و

داخل ماشین شدم که ام ی رب ا چشم های گرد شده نگاهم کرد و

گفت:

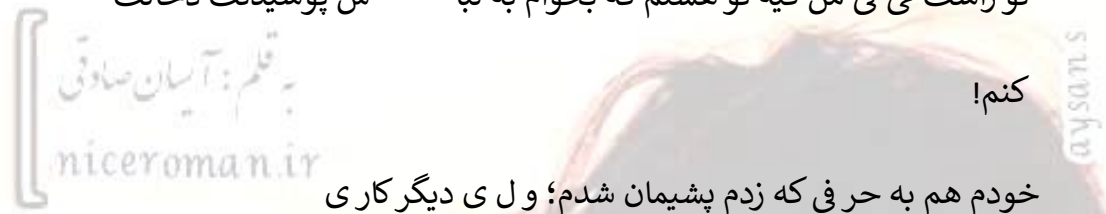
- این که از اون بدتره!

این بار با عصبانیت تشر زدم:

- عه دیگه دقم دادی؟! آخه تو کی هس تی که به لبا س پوشیدن من دخالت می کنی ها؟!

امیر با ابروهای بال پریده و دلخور نگاهم کرد و گفت:

- تو راست می گی من کیه تو هستم که بخوام به لبا س پوشیدنت دخالت



خودم هم به حرفی که زدم پشیمان شدم؛ ولی دیگر کاری

از دستم بر نمی آمد.

پارت بیست و هفت م

امیر با اخمی که در میان ابروهایش نشسته بود رانندگی می کرد

و من بی صدا به ستارها چشم دوخته بودم. در طول روز ام یح

تی نی م نگاهی هم به من نینداخته بود.

یک دفعه سرم گیج رفت و وحالت تهوع به من دست داد که به امیر

گفتم:

- ماشین رو نگه دار امیر.

جوابی نداد که با عصبانیت گفتم:

- می گم ماشینی رو نگه دار نمی شنوی!

بازم جواب نداد که با عجز نالیدم:

رمز دل ت

- امیر، دارم بال م یارم تو رو خدا نگه دار.

باش نیدن این حرفم ماشین را گوشه ای نگه داشت که سریع از

ماشین پیاده شدم. حالم خی لی خراب بود و مانده بود که به زمین

بیفتم که امیر بغلم کرد و روی نیمکت کنار خ یابان نشاند. به

سمت متشنین رفتم و بعد چند ثانیه برایم آب آورد. بعد نوشیدن

آب حالم کمی ج ا آمد و از جایم بلند شدم. خواستم از امیر تشکر

کنم

. با تعجب به امی ر نگا ه

کردم گفت:

- الیا من همه چی یز توام فهمیدی؟ دیگه حق نداری روی این موضوع با من بحث

ک نی!

لبخندی به این زورگو پیش زدم و گفتم:

- ببخشید ن می خواستم اون حرف ها رو بهت بگم.

محکم بغلم کردم که روی موها یم را بو سید و عمیق ب و کشید.

\*\*\*

روی مبل راح تی نشسته بودیم و فیلم سینمایی که پخش می شد

نگاه می کردیم. امیر سرش را روی پایم گذاشته بودم و دراز کشیده

بود و من هم موهایش را نوازش می کردم. غرق فیلم بودم که

یکدفعه چشمم به امیر افتاد که خوا بیده بود. لبخندی زدم و مشغول تماشای فیلم شدم. بعد از اتمام فیلم، آرام امیر را صدا زدم؛ ولی جواب نداد انگار خیلی خسته شده بود. این بار آرام تکانش دادم که چشم های خمار خوابش را باز کرد.

- خواب آلو بلند شو برو سر جات بخواب.

چشم هایش را مالید و بلند شد و گفت:

- پات که درد نکرد؟

سری تکان دادم و گفتم:

- نه بابا، برو بخواب دیگه دیر شده.

از جایش بلند شد و به طرف اتاقش حرکت کرد.

پارت بیست و هشتم

امروز روز تولدم بود؛ هر روز این سال پدرم به مناسبت تولدم

در باغمان جشن می گرفت و لی این سال حتی کسی یاد

ش نبود که امروز، روز تولدم بود. از روی مبل کرمی رنگ بلند

شدم و به طرف حیاط رفتم. روی چمن ها دراز کشیدم و محو

تماشای اطرافم شدم. به دلیل این که پاییز بود، برگ های زرد

رنگ درختان روی زمین پخش شده بود و زمین انگار لباس زرد

رن گ پوشیده بود. چشم ها یم را بستم و خودم را در دستان

طبیعت سپردم.

چه قدر من بدبخت بودم؛ حتی یک کس هم تولدم را برام تبریک

نگفته بود! قطره های اشک، صورتم را خیس کرده بود.

توی افکارم بودم که زنگ گوشم توجه ام را جلب کرد. بدون نگاه  
کردن به صفحه اش جواب دادم: niceroma

- بله ؟

- الیا یک مشکی برام پیش اومده، میشه بی ای خونه ی ما؟

صدای رو نیا از پشت خط به گوشم رسید. تعجب کردم و پرسید

م:

- چی مشک لی؟ اتفاق بدی که نیفتاده ؟

- بیا این جا توضیح می دم.

سریع از جایم بلند شده و گفتم:

- باشه ان میام.

گوشی را قطع کردم و به خانه رفتم و از پله ها بال رفتم.

سریع مانتوی س فید و شلوار مش کیم را پوشیدم و شال

سفیدی هم سرم کردم و از خانه خارج شدم. سویچ ماشین را از

ک یفم در آوردم و سوار ماشینم شدم.

بعد از چند دقیقه دم در خانه ی رو نیا ما شین را نگه داشتم  
و پیاده شدم. آیفون را زدم که بعد چند ثانیه رون یا در را باز  
کرد. "سلام"ی دادم و وارد خانه شدم.

ترسی توی وجودم پی چید. همه جا تاریک بود که روب ه

رون یا گفتم: قلم: آسان صادق

- چرا خانه این قدر تاریک رو نیا! چی شده؟ رون یا از دستم گرفت و گفت:

- بریم توی حیاط حرف بز نیم.

مرا به سمت حیاط برد که یکدفعه کل چراغ ها روشن شد.

با تعجب به اطراف نگاه کردم. همه ی دوست های دانشگاهیم

این جا بود. باورم نمی شد! امیر با لبخند به سمتم آمد و گفت:

- تولدت مبارک عزیزم.

با بهت نگاهش کردم. کت شلوار مشکی به تن داشت و خیلی

خوش تیپ شده بود. تعجبم را که دیدم من را با لبخندش کشید

و محکم بغلم کرد و گونه ام را بوسید و گفت:

- برو بال لباسی رو که خریدم را بپوش بین خوش ت میاد.

با لبخند نگاهش کردم و سرم را تکان دادم.

\*\*\*



رمز دل ت

به کمک رونی لباس را پوشیدم و جلوی آینه ی ایستاده ی سفید به خودم نگاه کردم. رنگش آبی بود، بال تنش دکلمه بود و دامنش هم بلند و یکم کلش بود. خیل ی زیبا شده بودم. از رونی ا تشکر کردم و از اتاق خارج



سدم. از پله ها پایین آمدم که امیر کنار پله ها بود. وقت ی چشمش به من افتاد با لبخند نگاهم کرد. به سمتش رفتم و گفتم: niceroman.ir

- چطورم؟

- مثل فرشته ها شدی!

لبخند بر روی لب های نشست و با هم به سمت حیاط حرکت کردیم. آهنگ رمانتی کی پخش شد که دست امی ر دور کمرم حلقه شد. من هم متقابلاً دست ه ایم را دور گردنش حلقه کردم و آرام آرام تکان خوردیم. در ذغال چشم هایش غرق شده بودم که بعد دقایق ی آهنگ اتمام یافت.

بعد از خوردن کیک و گرفتن کادو ها، امیر جلوی پایم زانو زد و

انگشتری را از جیبش درآورد. با تعجب نگاه ش کردم که

گفت:

- الیا توی این مدت که با تو بودم برام اثبات شد که من بدون تون می تونم نفس

بکشم چه بماند به زندگی کردن.

تو روز هر چه یز و هر کس بیشتر دوست دارم. کلمه ی دوست  
دارم برای ابراز علاقه ام نسبت به تو کمه؛ چون من عاشقتم! الیا  
می خوام تنها زن زندگیم باشی.

می خوام تا آخر عمرم کنارم باشی. با من ازدواج می کنی؟ به چیزی

که می خواستم رسیدم؛ ولی با این کلمات ام ی ریک حس خوبی به  
من دست داد. انگار در دلم پروانه ها در حال پرواز بود؛ تا کنون

همچنین حس ی به من دست نداده بود. ناخداگاه لبخندی زدم و با

صدای بلند گفتم:

- معلومه که آره!

امیر با خنده من را در آغوشش گرفت و بوسه ای بر روی پیشانیم  
کاشت.

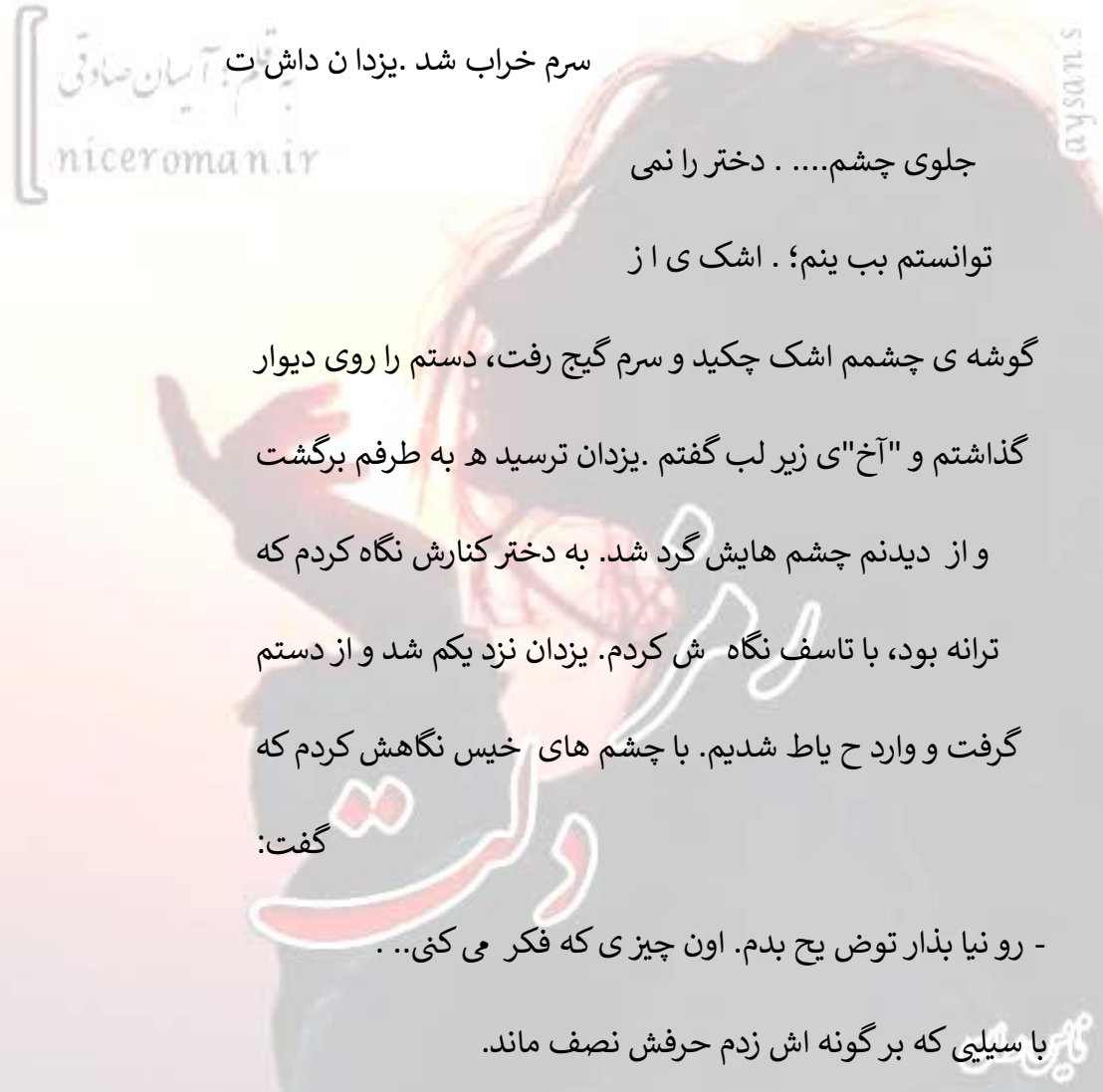
صدای سوت و دست همه بلند شد. امیر انگشتر را دستم دستم  
کرد و بوسه ای بر دستم نشانده.

پارت بیست و نهم و سی ام

« یک هفته بعد »

« رون یا »

به دم در خانه ی یزدان، دوست پسرم که دوسال هست با هم  
دوست هستیم، رسیدم. با دیدن باز بودن در خان ه یکم تعجب  
کردم. در سیاه رنگ را یکم فشار دادم و وارد شدم. با دیدن صحنه  
ی روبه رویم نفس در سینه ام حبس شد احساس کردم دنیا



- چی رو توی بدمی هان؟! چی کم گذاشتم برات که رفتی بی این دختره؟! کم  
دوست داشتم، بهت خیانت کردم، بهت محبت نکردم ها! چرا؟ چرا؟ من چی کم  
داشتم ها!؟

- رو نیا جان عزیزم به خدا گناه من نیست اون...-

داد زدم:

- بسه دیگه نمی خوام صدات رو بشنوم، دیگه تموم شد.

ترانه با پیراهن سفید یزدان وارد ح یاط شد که به طرفش رفتم

و سیلی محک می برگونه اش زدم و گفتم: - کثافت آشغال!

به سرعت از خانه خارج شدم و سوار ماشینی سیاه رنگ شدم.

اشک جلوی دیدم را تار کرده بود. با سرعت رانندگی می کردم و به

زمین و زمان لعنت می فرستادم که با دیدن ماشینی که کم مانده

بود با هم برخورد کنیم، ماشین رو نگه داشتم. از ماشین پیاده

شدم که پسر با دیدن چشم های قرمز من با تعجب پرسید:

- حالتون خوبه؟

با دقت نگاهش کردم. این پسر را توی دانشگاه دیده بودم. دوست

استاد پورزند بود. یکدفعه سرم گیج رفت و چشم هایم به سیاهی

رفت و تمام!

\*\*\*

چند بار پلک زدم و با بهت به اطراف نگاه کردم. از دیوارهای

سفید و بوی تند الکل، متوجه شدم که در بیمارستانم.

- خدا را شکر به هوش اومدین.

نگاهم را به کسی که این حرف رازد سوق دادم، آرتام بود. با

تعجب پرسیدم:

- مگه چه قدر بیهوش بودم؟

- پنج ساعته بی هوش ید، فشار عصبی بهتون وارد شده بود انگار!

niceroman.ir

ساکت سر به زیر انداختم که آرتام گفت:

- میشه بدونم دلیل گریتون چی بود؟

آهی کشیدم و با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفتم:

- دوست پسرم بهم خ یانت کرد.

سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

- احمق ی خودشه! اون باید گریه کنه که دختری به این زیبایی رو از دست داده.

لبخند کم جا نی زدم و سکوت کردم.

« یک هفته بعد »

در این یک هفته یزدان سعی کرد معذرت خواهی کند؛ ولی من نه

جواب تلفن هایش را دادم نه وق تی دم در خانه ام آمد در را باز

کردم. آرتام هم توی این هفته کنار م بود و بودنش هم به من آرامش

می داد. با صدای گوشی م به طرفش رفتم و با صفحه اش نگاه کردم.

اسم آرتام روی صفحه ی گوشی خودنمایی می کرد.

رمز دل ت

- بله آرتام.

- رونیا اگه می خوای حاضر شو بریم شام.

لبخند رضایت بخشی بر روی لب هایم نقش بست و جواب

دادم:

- باشه.

گوشی را قطع کردم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

لباس هایم را با یک مانتو و شلوار مشکی تعویض کردم.

کفش های سفیدم را پوشیدم و بعد از اتمام کارم از خانه خارج

شدم.

پارت سی و یکم

« الیا »

با رونی در رستوران مورد علاقه یمان نشسته بودیم.

خیلی رستوران شی کی بود و غذاهایش هم حرف نداشت.

دیوارهای گرمی و میزهای قهوه ای رنگ داشت. میزها به صورت

دایره مانند چیده شده و دکوراسیون زیبایی داشت. گرم

صحبت با هم بودیم که چشمم به یزدان و ترانه افتاد که وارد

رستوران شدند. چون رونی سمتش به من بود آن ها را ندیدم.

رمز دل ت

یزدان دستش را دور گردن تران ه حلقه کرد . ترانه مثل همیشه آرای

ش

غلیظی بر صورتش نشانده بود. سرم را تکان دادم و بع د از خوردن

شاممان، آهنگی پخش شد و نور چراغ ها ک م ی کمتر شد. رو نیا با

تعجب به اطراف نگاه می کرد که انگار چشمش به یزدان افتاد که

چشم هایش پر از غم شد.

یزدان از جایش بلند شد و انگشتری را جلوی ترانه گرفت و

گفت:

- ترانه حاضری تا اخر عمرت کنارم باشی و زخم بشی ؟ ترانه دست هایش را

دور گردن یزدان حلقه کرد و ب ا صدای بلند گفت:

- آره.

اشک های رو نیا مثل سیل از صورتش روان می شد. از دستش

گرفتم که گفت:

- دوساله با هم دوست یم و کلمه ی ازدواج رو هم به زبان ش نیاورده

بودن به این دختر که دوهفته ن می شه دوسته تقاضای ازدواج می کنه.

آهی کشیدم و گفتم:

- رو نیا جان تو لایق بهترین هایی بی خیالش شو!

رون یا لبخند کم جانی زد و گفت:

- همیشه از این جا بریم؟ سری تکان داد و زمزمه کردم: - آره عزیزم پاشو بریم.

از جایمان بلند شدیم و از رستوران خارج شدیم. سویچ ماشین را

از ک یفم در آوردم و به یمت ماشینم که کنار خیابان پارک کرده

بودم حرکت کردیم. سوار ماشین ک ه شدیم رو به رون یا گفتم:

- رو نیا امشب خونه من بمون یکم حرف بزن یم .

انگار خیلی غرق افکارش شده بود که فقط سرش را تکان داد و

"باشه" ای گفت.

اشک هایش را پاک کرد و از پنجره به بیرون خیره شد.

پارت سی دوم و سی و سوم

« رون یا »

سوار تاکسی شدم و با یادآوری اتفاقات دیشب، قطره ی اشکی از

گوشه ی چشمم چکید. چه قدر من بدبخت بودم!

حتی یک نفر هم دوستم نداشت. خانواده ام که به زور می

خواستند من را به شوهر بدهند که شانس آوردم از دانشگاه قبول

شدم و از دستشان راحت شدم. این هم از یزدان که ترانه را به من



ترجیح داد. احساس می‌کردم فضای اتاقک ماشین مه گرفته؛ مه  
از غمگینی من!

بعد از چند دقیقه که غرق افکارم بودم نفهمیدم کی به دم در  
خانه رسیدیم. کرایه را حیا ب‌کردم و با قدم‌های سست به

سمت خانه رفته و در خانه را باز کردم و وارد شدم. وارد اتاقم قلم: آسان صلاتی  
شدم و مانتو و شلوارم را عوض کردم. niceroman

جلوی آینه‌ی سفید رنگم نشستم و مشغول شانه زدن موهایم

شدم. موهایم ورن‌گ

خرمایی‌ای داشتم که یزدان عاشقش بود یا آن جور وانمود می

کرد. با حرص شانه را به سمتی پرت کردم که چشمم به قیچی

روی میز کنار تختم افتاد. دیگه از یزدان و چیزهایی که من را به

یادش می‌افتاد، منتف‌ر بودم؛ حتی از موهایم. قیچی را برداشتم

به جان موهایم افتادم. با صورت خیس از اشک به موهایی که ه

روی زمین پخش شده بودند، خیره شدم. ی‌ک روزی عاشق

این موهایم بودم و حتی حاضر نبودم یک سانت هم کوتاهشان

کنم؛ اما الان دیگر برایم اهمیت نداشتند.

به خودم در آینه خیره شدم. موهایم الان تا گردنم بود و چهره‌ام را

ت‌غیر داده بود، مظلوم‌تر و زیباتر از قبل به نظر می‌رسیدم.

این دفعه به خودم قول می دهم که دیگر حتی اسم  
یزدان را هم به زبان نیاورم. ال یا درست می گفت، آن لیاقتم را  
نداشت. با صدای گوشیم از افکارم خارج شدم و بدون نگاه کردن  
به صفحه اش جواب دادم:



آرایش ملایمی هم کردم تا این بی روحی از صورتم پاک شود. بعد  
از حاضر شدن گوشی را از روی میز آرایش برداشتم و به آرتام زنگ  
زدم که بعد از چند بوق جواب داد.

رمز دل ت

- آرتام جان من آماده ام.

- من هم دم در منتظرتم بیا.

\*\*\*

آهنگ شادی در حال پخش بود. از شیشه ی ماشین به بیرون خ

یره شده بودم که آرتام گفت: قلم: آسان صاوتی

niceroman.ir

- جای خاصی دوست داری بریم؟

- نه فرقی نداره برام.

لبخندی زد و چیزی نگفت. بعد یک ربع ساعت ماشین را جلوی

همون کافی شاپی که دیروز با لیا رفته بودیم بود.

داخل شدیم و روی صندلی نشستیم که گارسون به طرفمان

آمد گفت:

- سلام خوش اومدین.

آرتام تشکری کرد و دو تا آب هویج بست نی سفارش داد.

بعد از رفتن گارسون آرتام گفت:

- موهات رو کوتاه کردی رون یا!

با تعجب نگاهش کردم و متوجه شال عقب رفته ام شدم.

شالم را جلو کشیدم و گفتم:

- خواستم تنوعی در موهایم ایجاد کنم.

آرتام لبخندی زد و گفت:

- خیلی بهت میاد.

تشکری کردم و مشغول نوشیدن آب هویج‌مان شدیم.



چند روز هست که ک سی با شماره ی ناشناس به من زن گ زده و

تهدیدم می کند. در اوایل زیاد به آن توجه نکردم ولی کم کم ترس

بدی برایم القا می کرد. با فکر مشغول رانندگی می کردم که الیا گفت:

- چیزی شده ام ییر؟ انگار فکرت یک جای دیگه هست!

به زور لبخندی زدم و گفتم:

- نه عزیزم چیزی نشده.

با ماشینی سیاهی که جلویمان را گرفت؛ ترمز کردم که ه لستیک

های ماشین صدای خیی بدی ایجاد کرد. الی ا دستش را روی قلبش

گذاشت و با نفس نفس نگاهم کرد.

می توانستم ترس را از چشم هایش بخوانم.

با دیدن صورت ماسک ایشان با استرس به الیا گفتم:

- الیا زود به پل یس ها زنگ بزن.

الیا که با این حرفم رنگ از رویش پریده بود گوشی را از کیفش  
درآورده و با پل یس تماس گرفت و آدرس را داد. چند نفر از ما  
شین ها ایشان پیاده شدند و به طرف ماشی ن ما آمدند نمی  
دانستم باید چه کار کنم؛ ولی آن ها تهدیدوار رو به ما گفتند:

- از ما شین پ یاده شین زود!

ب قلم: آسان صاوتی

بودن هیچ حرفی از ماشین پ یاده شدم و الیا هم هم زمان پیاده

شد. قلبم عجب می زد دیگر نفس کشیدن هم برایم سخت شده

بود.

- از ما چی می خواین؟

- هنوز نفه میدی؟!

بعد از این حرفش پوزخندی بدی زد و الیا ترسیده به من نگاه کرد

که یکدفعه همان مرد به طرفم حمله ور شد و مشتم بر صورتم

فرود آورد. از شدت ضربه روی زمی ن افتادم خواستم بلند شوم؛

اما همه ایشان به طرفم آمدند و لگدهای محکمی می زدند. ال یا

با گریه گفت:

- ولش کنین عوضی ها چی از جونمون می خواین!

بعد این حرفش همان مرد سیلی به گوشش زد که الیا ب ه زمین

افتاد مرد به الیا گفت:

- خفه شو آگه نمی خوای تو هم بمیری!

الیا سنگی از زمین برداشت و به سر آن مرد زد که

همه ایشان به طرف آن رفتند. از فرصت استفاده کردم و دست

الیا را گرفتم و از آن جا دور شدیم. چند قدم ب ر نداشته بودیم که

صدای شلیک تفنگ به گوشم رسید. قلم: آریسان صادق

niceroman.ir

برگشتم عقب دیدم که آن مرد به هوا شلیک می کرد وقتی دید،

ایستادیم تفنگ را به طرفمان گرفت و گفت:

- از نامزدت خدا حافظی کن

الیا وحشت زده به من خیره شده بود که آن لحظه مرد شلیک کرد.

الیا یکدفعه جلوام آمد که تیر به جای من به الیا خورد. با چشم

های باز به الیا بی زمی افتاده خیره شدم. در شک بودم و

حتی توانایی کوچکت رین حرکت را هم نداشتم. نفس در سینه ام

حبس شده و بدنم سرد شده بود و انگار خون وجودم منجمد شده

بود. اشک هایم بی اراده در حال روان بود و به تن خونی الیا زول زده

بود. با چیز محکم می که به سرم برخورد کرد، چشم هایم به سیاهی

رفت و دیگر چیزی نفه میدم...

پارت سی و پنجم

رمز دل ت

« امیر »

با سر درد شدیدی و بوی تند الکل که در مشامم

می پیچید چشم هایم را باز کردم. با دیدن دیوارهای سفید و

وسایل پزشکی متوجه شدم که در بیمارستانم.

کمی به مغزم فشار آوردم که یکدفعه همه چیز بر ذهنم هجوم

آورد. سریع نیم خیز شدم که سرمت یرکشید. *niceromania*

"آخ"ی زیر لب گفتم که با صدای در نیم نگاهی به در انداختم.

پرستاری که روپوش صورتی رنگی بر تن داشت وارد اتاق شده

بود.

- چرا بلند شدین؟!

با عجز نالیدم:

- الیا کجاست؟

- همون دختری همراhton بود و تیر خورده بود روی گین؟

با عجز نالیدم:

- بله، حالش چه طوره؟

- آقا یکم آرام باشین! سرتون بخیه خورده. الیا خانم خوبن و هنوز بیهوش

هستن.

روی تختم دراز کشیدم و قطره‌ی اش کی از گوشه‌ی چشمم  
چکید. الیا به خاطر نجات کردن من تیر خورد و من هیچ کار  
نتوانستم بکنم. آگه به ال یا چیزی بشود،

هیچ وقت خودم را نمی بخشم. آن قدر گریه کردم که ه

خوابم برد. *قلم: آریسان صادق*

niceroman.ir

«دوروز بعد»

کنار تخت الیا نشسته بودم و به صورت غرق خوابش خیره  
شده بودم. چه قدر دلم برای آن چشم‌های سب ز رنگش تنگ شده  
بود. کاش چشم‌هایش را باز کند و دنیارا برایم ببخشد. خدا یا!  
خواهش می‌کنم الیا حالش خوب شود! دستم را نوازشوار روی  
پوست سفیدش کشیدم و لبخندی زدم. چه قدر پوستش نرم بود  
درست مثل بچه‌ها!

آرام خم شدم و گونه‌اش را بوسیدم. دم گوشش پچ زدم:

- الیا عزیزم باز کن اون چشم‌های خوشگلت رو. تو که می‌دونی

نفسم به نفست بنده! تو که می‌دونی بی‌ت و نفس کشیدن برایم

حرومه! چرا باز نمی‌کنی چشم‌هات رو پس عشقم؟! به خدا قول

می‌دم دیگه نمی‌ذارم کسی بهت آسیب بزنه.

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد.



پارت سی و ششم

امروز دستگاه ها به هوش آمدن الیا را نشان داده و من ذوق مرگ را داشتم و در پوست خودم نمی گنجیدم.



تک خنده ای کرد که پ یشانیش را بوسیدم و چیزی نگفتم.

در دلم از خدا صدبار تشکر کردم که الیا را از من نگرفته بود.

« یک هفته بعد »

بعد از کار های ترخ یص الیا به طرف اتاقش رفتم و در را باز کردم  
ال یا به کمک پرستار لباس هایش را پوشیده بود و منتظرم بود. با  
دیدن م بلند شد و چند قدم برداشت که صورتش از درد گرفته  
شد. سریع به سمتش رفته و در آغوشم گرفتم. دست هایش را دور

گردنم حلقه کرد و سرش را روی سینه ام گذاشتم. از اتاق خارج  
سده و به سمت ماشین حرکت کردم.

\*\*\*

در اتاقش را با پا باز کردم و الیا را به آرامی روی تخت خواباندم. چشم  
های نافذش را قفل چشم ه ایم کرد. کاش زمان متوقف شود و من  
همچنان غرق چشم های ش بشوم! الیا دستش  
روی بازوی چپم گذاشت و فشار داد. به چشم هایش نگاه کردم، بازو  
ام را نوازش کرد که چشم هایم را بستم و مسخ کارش شدم و زمزمه  
وار گفتم:

- ممنونم گلم! ممنونم که برگشتی، ممنونم که آرامش با ت ا بودن  
را از من نگرفتی.

لبخندش یزینی زد که ته دلم برای هزارمین بار خالی شد.

عشق و علاقه ی امیر هر روز بیش تر می شد. با کاری که الیا کرد،  
جوانه های اعتماد در دل امیر شروع به رشد کرد؛ البته این وقایع جز

صحنه سازی بیش نبود. همه ی این اتفاقات جز نقشه های الیا بود [آیسان صداتی  
nicerom] و هنگام تیر خوردن، ضد گلوله به تن داشت. الیا برای جلب اعتماد

امیر دست به همچنین کاری زد و موفق هم شد. امیر خودش را

مسبب این کارها می دانست و خودش را ملامت می کرد.

رون یا هم بی خبر از همه چیز در کنار الیا بود و با این که حالش

خوب نبود و نوعی افسردگی گرفته بود. آرتام در این میان همیشه در

کنار رون یا بود و حسی که نسبت به رون یا داشت، حسی دوستی

نبود. بلکه در هر ای دلش برای اولین بار به روی کسی باز شده بود و

روز به روز جذب او چه سخت هست، « می شود. در یک جایی

خوانده بود که آن «! عشقت در آغوشت به خاطر کسی دیگه رگربه

کنی در روز معنی این حرف را نفه میده بود؛ ولی الان خودش در همان

وضعیت بود.

\*\*\*

در کنار شومینه، روی بالش های رنگی نشسته بود و در

فنجان سفیدش قهوه اش را مزه می کرد. مشغول تماشای هیزم های بود که آتش آن ها را سخره گرفته بود. از پنجره ی بزرگ س یاه رنگ، مسخ رقص دل فریب دانه های برف شده بود! امروز، اولین روزی بود که برف باریده بود و سردی هوا با این برف، سوز بیشتری

داشت. آرام از جایش بلند شد و وارد حیاط شد. دستش را بلند کرد و اجازه داد دانه های برف، دستش را نوازش کند. لبخن د کوچکی بر

لب هایش نشست. یاد روزی افتاد که با یزدان در زیر برف در پارک قدم می زدند؛ چه قدر آن روز ه ا خوب بود! کاش می توانست به آن

روز ها برگردد؛ ولی همچنین چیزی ممکن نبود. در بالکن روی

صندلی قهوه ای رنگش نشست و کت صورتی اش را پوشید تا سرم ا

نخورد. البته وجودش از این همه ناراحتی داغ شده بود و بعید می

دانست سرم ای را حس کند. چشم هایش را بست و قطره ی اش ک

ی ناخداگاه از گوشه ی چشمش چکید. بر زمین و زمان، حتمی یزدان

که این قدر بی رح م بود، لعنت فرستاد. نفس عمی قی کشید و

بازدمش را با آه سوزناکی رها کرد. چشمش به ماه درخشان افتاد که

آن هم انگار از آمدن زمستان خوش حال بود، چون امروز ب ه طرز

عج یی، می درخ شید.

رمز دل ت

به طور اتفاقی آرتام هم در بالکن نشسته بود و نظاره گ ر ماه بود.  
فکرش درگ یر رونیا بود و در خودش به یزدان لعنت می فرستاد که  
باعث ناراحتی رونی ا شده بود.

درسته که رونیا را دوست داشت؛ ولی خوشبختی او از همه چیز حتی



« رون یا »

به سمت پارکی که هم یشه با یزدان می رفتیم، رفتم.

هوا زیادی سرد بود، دکمه های پالتوی قرمز را بستم و

دستم را داخل جیبش کردم. به حوضچه‌ی کنار نیمی که ت آبی رسیدم و خیره‌ی منظره‌ی آغشته به برف شدم. با دیدن پارک خاطراتم با یزدان زنده شد. نفس عمیق‌ی کشیدم و بازدمم را با آه رها کردم، از سردی هوا انگار بخاری از دهنم خارج شد. آب حوضچه یخ بسته بود، حتی این آب هم از من خوش شانس تر بود! گرما، یخ را ذوب می‌کرد ولی یخ دلم ذوب بشو نبود! بغضی که داشتم را همراه آب دهنم قورت دادم. لعنت به یزدانی که دوستم نداشت، لعنت به روزی که به دن یا آدمم، اصلاً لعنت به این دنیا، نیایی که حتی یک نفر هم از ته دل دوستم نداشت! چند ساعت گذشته بود؛ ولی من همچنان خیره به حوضچه بودم. حتی نفهمیدم کی صورتم باز پر از اشک‌هایم شده بود. مگر مهم هم بود! مگر من یک روزی از ته دل خندیده بودم! مگر روزگار انتقام حتی ت ک خنده ام را نگرفته بود! از سردی هوا اشک‌هایم، مثل دلم یخ بسته بود، چشم‌هایم می‌سوخت. انگار خدا خندیدن را برایم حرام کرده بود! اشک‌هایم را مهار کردم و از پارک خارج شدم.

همین که خواستم سوار تاکسی بشم،

یزدان همراه ترانه به سمت پارک می رفت. دست هایم را مشت کردم و ناخون هایم را در کف دستم فشار دادم تا اشکم هایم را مهار کنم.

\*\*\*



- سلام رونیا.

آرتام بود! با صدای خواب آلودی جواب دادم:

- سلام.

- خواب بودی؟ ببخش ید مزاحم شدم.

- خواهش می کنم.

- می خواستم برم باغم. آگه می خوای تو هم بیا با هم بریم؟

فکر بدی نبود! از این حال و هوا خارج می شدم، پ س گفتم:

- آره ممنون. خوب می شه منم از این حال و هوا خارج می شم.

گوشی را قطع کردم و با کرختی از جایم بلند شدم. در سفید

سرویس را باز کردم و بعد از شستن دست و صورتم، به سمت

اتاق تعویض لباسم رفتم، در کمد سیفد ش را باز کردم و از

بین لباس ها پالتوی سفید ب اشلوار مش کی ام را برداشتم.

بعد از پوشیدن پوتین های سفیدم، با تک زنگ آرتام از خانه

خارج شدم و سوار ماشین مدل بال و سیاه رنگ آرتام شدم.

آرتام بعد چند دقیقه ماشین را جلوی باغ زیبای و آغشته از برف

نگه داشت. وسط باغ کلبه‌ی چوبی دلنشین‌ی وجود داشت که

کناره‌هایش پر از چراغ‌های رنگارنگ.

واقعاً باغ‌زیبایی داشت! وارد کلبه شدیم، با دیدن شومینه‌ی کوچک و

بالش‌های رنگی کن‌ارش لبخندی زدم و اطراف را برانداز کردم. چند تا

مبل چرم قهوه‌ای و تقریباً هم‌رنگ با کاغذ دیواری‌ها! آرتام به

طرف شومینه رفت و هیزم‌ها را داخلش انداخت و روشنش کرد.

پالتویم از درآوردم، زیرش یک تونیک بلند پوشیده بود تا کنار آرتام

معذب نشوم. شالم را درست کردم و روی بالش‌های کنار شومینه

نشستم. آرتام با دو تا لیوان قرمز به طرفم آمد و یکی را به من داد،

تشکری کردم و جرعه‌ای از قهوه را نوشیدم. کنارم نشست و هر دو

در سکوت مشغول تماشای شومینه شدیم. سکوت بی‌نیمان را آرتام

شکند و گفت:

- می‌خواهی درد دل کنیم؟ نفس عمیق کشیدم و شروع کردم



- از کود کیم مامان و بابام داداشم را بیش تر از من دوست ت

داشتند. همیشه رادمهر اولویت داشت، از هر لحاظ!

اشک هایم را پاک کردم و ادامه دادم:

- نمی دونی چه قدر سخته بدونی که هیچ کس دوست ت نداره! می

خواستم من رو به مردی که ده سال ازم بزرگ بود و بچه ای هم: آیسان صلاتی

داشت، بدن ولی خدا را شکر از دانشگاه قبول شدم و به این جا niceroma

اومدم. در دانشگاه با یزدان آشن ا شدم، اون روزها خیلی خوب

بود، احساس می کردم یکی واقعا دوستم داره ولی خیلی خام

بود. بدتری ن کار رو در حقم کرد.

با هر کلمه ام اشک د یختم، دلم از این همه حقارت و تنهایی درد

گرفته بود. یکدفعه در آغوش گرمی فر و رفتم، با تعجب به آرتا

می نگاه کردم که من را سخت در

آغوشش گرفته بود. یک حس خوبی در دلم موج زد! از ته دل گریستم.

تنها آغوشی بود که این جور دلم را گرم کرده بود! انگار آغوشش

آرام بخ شی بود که در وجود تزریق شد.

نمی دانستم چه قدر گذشته بود؛ ولی من هنوز در آغو ش امنش

بودم، یک ح سی ناب در وجودم شناور بود که تا به حال نچ شیده

بودم! ک می ازش دور شدم و خ یره ی چشم های آبیش شدم، موج

هایی در چشم هایش در گردش بود و بدجور مجذوبم می کرد. هی چ  
تمایلی برای دور کردنش نداشتم! دلم یک جورای ی همچنین  
آرامشی را می طل بید.

ب قلم: آریان صادقی  
niceroman.ir

پارت سی و نه م

« امیر »

مشغول صحبت با فروشنده بودم که با دیدن الیا، لبخندی بر روی  
لب ه ایم نشست. الیا با لباس عروسی ک ه پوشیده بود، مثل ماه  
می درخشید و انگار تمام نورهای دنیا در ال یا جمع شده بود. چشم  
هایم قفل چشم هایش شده بود و توان هیچ حرکتی را نداشتم. یقه  
لباس ش قایقی و دامنش یکم کلش بود، شبیه پری ه ای دریای  
ی شده بود و شاید زیباتر از آن ها. عین یک آهنگ بود، آهنگی با  
ریتم آرام و دلنشین! جوری که هر چه قدر گو ش کنی ولی باز س  
یرن می شوی. دوهفته بعد روز عقدمان بود و دلم از هیجان زیر و  
رو می شد.

انگار خودش هم از لباس عروسی خوشش آمده بود که به دور  
خودش می چرخید و می خندید. نفس راحت ی کشیدم بالخره

رمز دل ت

لباس ی مورد پسندش قرار گرفت. چه قدر سخت پسند بود این دختر! بعد از خرید لباس عروسی برای خرید کت شلوار به مغازی همیشهگیم رف تیم.

کت شلوارها را یکی یکی می پوشیدم ولی الیا برای هر کدام

ایرادی می گرفت. الیا با ذوق ی کت شلوار مشکی با پیراهن سفید می گفت: *niceroma* س فیدی به دستم داد و گفت:

- برو بیوش ب بینم چه طوره.

وارد اتاق کابین شدم و بعد از پوشیدن لباس از اتاق خارج

شدم. الیا با دیدنم لبخند رضایت بخش زد و به طرف آمد.

دست های را به سمت گردنم برد و نزدیکم شد. یقه ی پیراهنم

را درست کرد و گونه ام را بوسید و گفت:

- این خوبه برداریم نه؟

سرم را به منزله ی موافقت تکان دادم و بعد از خرید لباس

از مغازه خارج شدیم.

بعد از اتمام تمام خری د هایمان سوار ماشین شدیم.

غروب شده بود و دیگر توانی برایمان نمانده بود. یکی یکی تالرها

عروسی را گشتیم ولی الیا به هر کدامش ایرادی می گرفت. واقعاً

این دختر زیادی سخت پسند بود و بعضی وقت ها ناخواسته حرص  
آدم را در می آورد.

جلوی یک تالرش یک نگه داشتم و از ماشین پیدا شدیم.

الیا نگاه گذرایی به ظاهرش انداخت گفت:

- ظاهرش خوبه باید داخلش رو دید.

موافقت کردم و داخل شدیم. داخلش از بیرونش هم زیبا تر بود.

میزها به صورت دایره ای چیده شده بود و محل نشستن عروس

داماد هم با تورها تزئین شده بود، گل های زیبایی روی میزها

گذاشته بودند. الیا با هیجان اطراف را برانداز می کرد انگار از این

جا خوشش آمده بود درست مثل من!

- وای! این جا معرکه هست درست چیزی که می خواستم.

لبخندی به این شوقش زدم و دستش را در دستم گرفتم.

پارت چهل م

« امیر »

الیا با دوتا لیوان سیاه به طرف آمد و یکی را به دستم

داد. آرام آرام مزه می کردم و فیلم را نگاه می کردم؛ فیل م در مورد

پسری بود که خواب های عجیبی داشت و در آخر این خواب های

عج یبش آرام آرام به واقعیت تبدی ل می شود. آن قدر غرق فیلم بودم که نفه میدم کی قهوه ام را نوشیدم.

بعد از اتمام فیلم تلوزیون را خاموش کردم؛ سردرد عجیبی گرفته

بودم و سرم گیج می رفت انگار مس ت شده بودم و از حال خودم

خبری نداشتم. کمی روی مبل دراز کشیدم تا حالم جا بیاید؛

ولی هیچ تاثیری نداشتم.

دیگر ذهنم توان تجزیه و تحلیل چیزها را نداشتم که

یکدفعه دنیا دور سرم چرخید و دیگر چیزها را نفه میدم.

\*\*\*

با تابش نور خورشید، چشم هایم را باز کردم. باز شدن چشم هایم

برابر شد با سرد درد شدیدی در سرم! دستم را به پیشانیم گذاشتم و

فشار دادم و یکم به مغز من فشار آوردم. با الیا به فیلم نگاه می کردیم

که یکدفعه سردرد عجیبی گرفتم و دیگر چیزی یادم نیست. با

یادآوری الیا از جایم بلند شدم و صدایش کردم تمامی اتاق ها را

گشتم؛ ولی هیچ جا نبود. با احتمال این که به خانه اش رفته

باشد، گوشی را روی عسلی برداشتم و زنگ زدم؛ ولی گوشی اش در

دسترس نبود.

با استرس نگرانی روی مبل نشستیم و سرم را بی دست هایم  
گرفتم. پس الیا کجا رفته بود؟! دیروز که با هم بودیم و قرار  
بود شب را این جا بماند؛ ولی خبری ازش نبود. چند بار دیگر  
زنگ زدم؛ ولی باز در دسترس نبود که نبود!

وارد آشپزخانه شدم و با دیدن انگشتر الیا کنار نامه ای روی میز  
غذاخوری به سمتش رفتم و نامه را باز کردم.

« امیر تو الی این نامه رو می خونی من دیگه اون جا نیستم. متاسفم

ولی مجبور بودم. زیاد با خودم جنگیدم اما نتونستم. من برای

انتقام وارد زندگیت شدم. همه ی کارهایم برای انتقام بود. پدرت

قاتل پدرم، تنها تکیه گاه من بود. باید انتقامم رو می گرفتم تا یکم هم

شده روح پدرم شاد باشه. امیدوارم بتونی من رو ببخشی و درکم کنی،

خدا حافظ. ممنونم به خاطر روزهای خوبی که هدیم دادی.»

با خواندن هر کلمه از نامه انگار دنیا بر سرم آواره

می شد. چه طور ممکن بود؟! چه طور توانست همچنی کار را

بکند؟! چه طور می توانست این قدر بی رحم باشد؟! و صدها

سوال دیگر که ذهنم را منفجر می کرد.

رمز دل ت

قلبم ت یر می کشید، این بود جواب این همه عشق و علاقه ای که  
خرج کرده بودم! انگشتر را در دست گرفتم و روی زم ین سرخوردم  
و سرم را به کاب ینت ت کیه دادم.

اشک هایم مثل سیل روی صورتم روان بود. دستم را ردی قلبم

گذاشتم و بارها و بارها نامه را خواندم که شاید چشم های من

اشتباه می دید ولی... niceroman

نگاهی به انگشتر کردم. چه طور شد که این رویای زیبایم به کابوس

وحشتناک تبدیل شد؟! من تاوان کدام اشتباه نکرده ام را پس می

دادم؟ هرچه قدر فکر می کردم حتی از ذهنم هم ن می گذشت که

همچنین اتفاقی بر سرم بیاید؛ ولی حال در وسط این بازی ک ثیف

بودم. انگشتر را در دستم فشردم و از جایم بلند شدم. تمام لیوان

ها، بشقاب ها و همه چیز ی که به دستم رسید را روی زم ی ن پر

ت کردم و با فریاد اسم الیا را صدا زدم.

- چه طور تونس تی لعن تی چه طور؟! -

حنجره ام از شدت داد درد گرفت؛ ولی برایم مهم نبود.

- من بی تو چه طور نفس بکشم. ها؟! چه طور؟! تو دلی ل نفس ک شیدنم  
بودی لعنتی!

نمی دانم چه قدر زمان گذشته؛ ولی من هنوز روی کاشی  
های سرد آشپزخانه نشسته بودم و خیره به انگشتر اشک  
می ریختم.

به قلم: آسیان صادقی  
niceroman.ir

پارت چهل و یک م

« یک سال بعد »

« الیا »

در پارکی نشسته بودم؛ پارسال درست در این روز ام ی را ترک  
کردم! تا آخرین لحظه بین و ماندن و رفتن ذهنم در جدال بود؛ ولی  
آخر ترکش کردم. به جرعت می توانم بگویم که سخت ترین لحظه ی  
زندگیم درست همان موقع بود ، موقعی که وقتی دارویی که به قهوه  
اش ریخته بودم اثر کرد، برگه ای که از قبل آماده کرده بودم را امض ا  
و دار و ندارش را به نام من کرد. هوا خنکی سرد بود؛ ولی من فکر  
من آن قدر مشغول بود که حسش نمی کردم.

ذهنم پر بود از سوال ها و عذاب وجدان بدجور درگیر م کرده  
بود. دکمه های پالتوی صورتیم را بستم و از جای م بلند شدم.



در کنار دری ا قدم می زدم و بر این زندگی ک ه روی خوشش را

برایم نشان نداده بود، لعنت فرستادم.

چی شد که به این جا رسیدم؟ چی شد که ای ن قدر بی رح م و کینه ای

شدم؟ خودم هم از حال خودم خبری نداشتم.

مگر من همان را ن می خواستم پس چی بود درد من!

\*\*\*

به سمت شمیمه رفتم و کنار شمیمه نشسته بودیم! چه روز های خو

بی داشتم و قدرش را ن می دانستم. سرم را روی زانو هایم گذاشتم،

ناخودآگاه اشک هایم روی صورت م سرازیر شد. چرا در ای ن دنیا از

ته دل یک هم که شده نخندیدم؟ یع نی آن قدر جایم در این د نیای

بزرگ اضاف ه بود که همه زجرم دادند! نمی دانم شاید خودم

مسبب ای ن حال و روزم بودم.

از پنجره به رقص دانه های برف خیره شد و شعری را ک ه

همیشه دوست داشت را زیر لب زمزمه کرد:

«پشت شیشه برف م ی بارد در

سکوت سینه ام دستی دانه

اندوه می کار د

موسپید آخر شدی ای برف

تا سرانجامم چنین دی دیدر  
دلَم بارید... ای افسو س بر  
سرگورم نباریدی.»

بِ قَلَمِ: آیسان صاوتی  
niceroman.ir

پارت چهل و دوم

« امیر »

کنار پنجره ی اتاق نشسته بودم؛ تنها رف قیم در این دوران تنها این  
پنجره بود. یک سال تمام گذشت، از روزی که الی ا رفت زندگی  
برایم بی معنا شد. او رفت و پشتش، ویرانی ای به پا کرد، روح،  
احساس، عشق یا شاید ک ل وجودم را ویران کرد.  
برف یک جوری می بارید که انگار ابرها هم دلشان به حال من می  
سوخت. قلبم یخ زده بود مثل آدم بر فی، بی روح و بی احساس! اگر  
الیا ترکم نمی کرد امروز، سالگرد ازدواجمان بود ولی الن سالگرد تباہ  
شدن زندگیم بود.

دیگر زندگی برایم تلخ، سیاه و بی رنگ شده بود.

چه قدر محتاج عشقش شده بودم! چقدر دلَم برای آن لبخندهای  
دلبرانه اش تنگ شده بود! هیچ کس نمی توانست مثل الیا شود، از  
هر جهت تک بود. پوزخن دکم جونی زدم و در دلَم زمزمه کردم:

رمز دل ت  
«حتی در فریب دادن».

باز سرم از درد ت یرکش ید! دستم را روی سرم گذاشتم و فشار  
دادم تا از دردش کم شود ولی مگر فکر الی امی گذاشت یکم آرام  
بگیرم! آهی از سر درد سر و قلب م کشیدم؛ احساس می کردم اتاق

مه گرفته؛ مه از غمگینی من! قلم: آیسان صاوتی

چه خیال هایی بافته بودم! خیال این که عزیزترین کسم در خانه

منتظرم می شود! خیال این که با آن لبخند ناب ش در را برایم باز  
می کند! خیال این که هر صبح وقت ی چشمم را باز می کنم، اولین  
چیزی که می بینم صورت ماهش می شود؛ ولی همه این ها فقط  
در خیالتم باقی ماند! الیا به خاطر یک هیچ زندگی یمان را تباہ  
کرد.

با صدای پرستار از افکارم دردناکم خارج شدم.

- آقا بفرمایین غذاتون رو بخورین از صبح چیزی

نخوردین.

مغده ام درد می کرد؛ ولی نه به اندازه ی درد قلبم! سرم را تکان دادم

که پرستار از اتاقم خارج شد. بعد از خوردن چند لقمه، داروهایم را

خوردم و سرم را روی بال ش

گذاشتم. بالشی که شاهد اشک های شبانه روزیم بود.

خواستم چشم هایم را ببندم که باز صورت الی اجلوی چشم هایم  
جان گرفت! با حرص دستم را مشت کردم و نیم خ یز شدم، زانو  
هایم را بغل کردم و سرش را رویشان گذاشتم. از اتاق بغلی صدای  
آهنگی می آمد، انگار آهنگ برای وصف حال دلم من بود

به قلم: آسیان صدیقی  
niceroman.ir

از اون روزای اولی که با تو بودم فکر می  
کردم همیشه مجاز و خوبم ولی حال که رفتی  
دیگه فهمیدم که بی تو هر لحظه بدون  
ثبات و روح م آخه عشق یه کلمه ی خاصی  
هستش راستیتش خیلی داشتی ارزش  
هنوزم تورو دوست دارم ولی به خودم می گم  
که واسه چی رفتش تب تن تو تنمو می لرزونه  
وقت ی با تو بودم تو بگو چی بد بوده توی  
دنیا واسم اینم زوره که با ی کی دیگه  
هستی که می گن خوب ه تب تن تو تنمو می  
لرزونه وقت ی

با تو بودم تو بگو چی بد بودتوی دنیا

واسم اینم زوره که با یه غریبه هستی

که می گن خوب ه

رمز دل ت  
(گناه از مرداد)

لبخند تلخی زدم و با هر کلمه ی آهنگ اشک ریختم.

پارت چهل و سوم

« رون یا »

یک سال گذاشت! در این یک سال، خوش بختی را برای اولین بار

چشیدم. چه قدر خوب بود کنار کسی باشی که می دانی از ته دل

دوستت دارد! در پ یاده رو قدم می زدم و غرق افکارم بودم که به

کسی برخورد کردم. سرم را بلن د کردم و به یزدانی که با پشیمان نی خیره

ام شده بود، نگاه کردم. خواستم از کنارش رد بشوم که از مچ دستم

گرفت و با صدای بغض دار ی گفت:

- رونیا خواهش می کنم... غلط کردم... اشتباه کردم...

اصلا من گوه خوردم... ببخشید... التماس می کنم!

پوزخندی زدم و تشر زدم:

- وقتی داشتی جلوی چشمم به اون عفریته درخواست

ازدواج می دادی باید فکر این روزها رو می کردی. کیف رکسی که

خ یانت می کنه همینه! حال برو با نامزد خیانت کارت خوش

بگذرون. من هم از یادت ببر چون من تو رو در قلبم کشتم و روش

خاک هم انداختم.

دستم را از حصار دستش آزاد کردم و به راهم ادامه دادم.

\*\*\*

دلخور نگاهش کردم و با صدای ناراح تی گفتم:

- آرتام به خدا من داشتم راهم رو می رفتم. جلوم رو گرفت و اون

چرت و پرت ها رو گفت. من هم جوابش رو دادم چرا بزرگش می

کنی آخه!

با عصبانت داد زد:

- مگه من بهت نگفتم حتی حق نداری باهاش یک کلمه هم حرف

بزنی! پس چرا رفتی به حرف هاش گوش دادی و جوابش رو هم

دادی هان؟!!

دستم را روی سرم گذاشتم و نالیدم:

- تو رو خدا آرتام بس کن!

- باشه بس می کنم. دیگه تموم شد خوب من دیگه نمی خوام با

کسی به حرف هام بی توج هی می کنه، ادامه بدم. بروپ یش

یزدان جونت.

با بهت نگاهش کردم. دست و پایم شروع کرد به لرزیدن.

این چی گفت؟ یعنی باز من...

با تپه تپه گفتم:

- تو... چی می گی آرتام... یعنی چی؟ من رو دیگه نمی خوای! توهم

مثل بقیه...: آسان صلاتی

دیگه نتوانستم ادامه بدهم با سرعت از خانه خارج شدم و به

سمت خانه ام حرکت کردم. با سرعت می دویدم و همه با تعجب

نگاهم می کردند.

در را باز کردم و داخل شدم؛ قدم اولم به دوم نرسیده بود که سر

جایم میخکوب شدم. کل خانه روشن بود؛ ولی نه از آن چراغ ها!

شمع های کوتاه و بلن دی که تمام سطح زمین و پوشانده بود و لبه

لیشان با گلبرگ های گل رزقرمز تزیین شده بود. این جا کجا بود؟

درست آمده بودم؟ شاید قبل از ای ن که پایم به خانه برسد مردم و

روحم هست که رفته آن دنیا! باپخش شدن صدای بلن د موسیقی از

جا پریدم و نگاه خیره ام از شمع ها به دیوار رو به رو کشیده شد و

تصویری که توسط ویدئو پروژکتور جلوی رویم پخش شد. تصویر

ی زنجیره از

از عکس های خودم. عکس هایی که اصلاً ن می دانم کی و کجا از من گرفته شده! حال با موسیقی زمینه اش تبدی ل شده بود به یک کل یپ قشنگ!

«آن قدر چهره ات پر احساسه که در دامو می بره. ..

حسی که من دارم به تو از یه عشق ساده ب یش تره. ..

آن قدر زیباست لبخندت که اخمامو می شکنه ...

تن خاموشم اما مطمئنم که قلب تو روشنه...

واسه یه بار بشی ن به پای حرفام. ..

از ته قلبم تو رو می خوام...

وابسته ات شدم و به تو کردم عادت. ..

دیوونتم عشقم تو بای د مال من باشی».

پارت چهل و چهارم

سر جایم خشک شده بودم! می ترسیدم تکان بخورم ی ا حتی پلک

بزنم و آن صحنه از جلوی چشمم محو بشود.

می ترسیدم مثل دخترک کبریت فروش وقت ی کبریت ب ه انتها

رسید و خاموش شد این رویای شیرینم از بین برود شایدم این



رمز دل ت

آخرین کبری تی بود که برایم مانده بود؛ ولی نمی گذاشتم خاموش بشود.

آهنگ تمام شد و کل یپ هم همین طور؛ ولی رویا ی شیرینم تمام نشد! دستای حلقه شده ی آرتام از پشت ب ه دور بدنم درست

عین پیچک داشت به من می گفت ای ن رویا هنوز ادامه دارد. آریسان صدای  
صدای نفس های گرم و پر آرامش ش کنار گوشم می گفت که niceroma

هنوز زود هست برای بیدار شدن از این خواب خوش! ؛ خون منجمد شده ی رگ هایم را به جریان انداخت و من قدرت پیدا کردم تا پلک بزنم، تا ا نفس بکشم یا حرف بزنم. ناباور لب زدم:  
- آرتام ؟

بدون این که دست ه ایش را از دورم باز کند برم گرداند.

خیره در چشم هایم با خونسردی گفت:

- چرا شکل علامت تعجب شدی؟

- خواب می بینم ؟ تیکه آخر آن

آهنگی که هنوز گوشم را نوازش می کرد را برایم خواند:

- وابسته ات شدم به تو کردم عادت دیوونتم عشقم تو باید مال من باشی... .

مکثی کرد و ادامه داد:

- مال من باش رون یا!

رمز دل ت

زبانم بند آمد...

- آرتام؟

- با من ازدواج کن رون یا!

نفسم درسینه ام حبس شد. ..

با حس های قاطی شده نگاهش کردم، هنوز هم باورم نمی شود!

آرتام با لبخند به این حالت صورتم نگاه می کرد و من توان هیچ حرکتی را نداشتم. جلوم زانوزد و انگشتر زیبای تک نگین را به طرفم

گرفت و گفت:

- حضری تاوقتی که زنده ام زخم بشی؟

با لبخندی که کل صورتم را گرفته بود نگاهش کردم و با ذوق

جیغ زدم:

- معلومه که آره!

انگشتر را دستم کرد و دستم را عمیق بوسید و نجوا کرد:

- تاوقتی که زنده ام با تمام توانم تلاش می کنم تا معنای خوشبختی را بجوشی.

بلندش کردم و خودم را به آغوش امنش سپردم.

اشک های شوقم از چشم هایم روان بود و درونم آشوب!

یکدفعه یاد حرف های آرتام افتادم و از بغلش جدا شدم و زمزمه

کردم:

رمز دل ت

- نامرد چطور دلت اومد اون حرف ها رو بهم بگی!

می دونی مرد و زنده شدم.

خندید و دلم برای این لبخندش برای هزارم ین بار رفت!

محکم دست ها یش را دورم حلقه کرد و پیچ زد:

- می خواستم سوپرا یز شی!

محکم به بازو اش کوب یدم و گفتم:

- بدجنس.

آرتام غرق چشم هایم شد و با عشق زمزمه کرد:

- مگه آسون به دست آوردمت که آسون بخوام از دستت بدم.

لبخندی زدم که از هزار قه قه وال تر بود.

پارت چهل و پنج م

« راوی »

سرش را بین دست ه ایش گرفته بود و خودش را ب ه خاطر

حماقت ها یش، ملامت می کرد. رو نیا حق داشت قبولش نکند!

چه کسی حاضر بود با یک خیانتکار باشد!

سرش از این همه فکر و ناراحتی درد می کرد، جوری که انگار می

خواهد انفجار کند! دست و پا یش می لرزید و پشیمانی اعماق

وجودش را به سخره گرفته بود یا شای د خدا انتقام دل شکسته ی

دخترک معصوم و بی کس را از او می گرفت. خودش را لعنت

فرستاد که دختری زیبای و پاکی مثل رون یا ول کرد و دنبال ترانه

افتاد. دو ماه بعد از نامزدیشان ، ترانه خیانتش کرد. آن روز

فهمیدم ک ه رون یا چه ها کشید و دم نزد! آن روز فه مید متوجه

حماقتش شد که ترانه را زن زندگی دانست!

از همان روز متوجه اشتباهش شد و خواست به رونی ا برگردد؛ ولی

دیگر دیر شده بود. دیگر در زندگی رونی ا جایی برای ش باقی

نمانده بود. با دست های خودش هم ه چیز را نابود کرد؛ ولی

درستش می کرد. اگر لزوم بود مثل فرهاد کوه ها را هم می کند و رو

نیا را باز مال خود ش می کرد. اگر لزوم بود مثل ققنوس از

خاکستر هایش باز متولد می شد؛ ولی از عشقش دل نمی کند.

\*\*\*

مشغول تعقیب رونیا بود که در پیاده رو قدم می زد و انگار غرق

افکارش بود. چند ماهی می شد همه کار ش رون یا شده بود. گاهی

با عشق گاهی با پشیمانی و حسرت نگاهش می کرد؛ ولی مگر می

توانست ب یخ یال ش شود. دلش برای آن ناز صدایش، برای

لمس دستان ظریفش تنگ شده بود و کل وجودش او را ف ریاد می زد.

از قصد نزدیکش شد و با هم برخورد کردند. رونیا که ت ا آن موقع سرش پایین بود متوجه یزدان نشده بود وقت ی نگاه گیرایش قفل

نگاه یزدان شد، خواست از کنارش رد شود که یزدان از مچ دستش [ niceroma: گرفت و با صدای بغض داری گفت:

- رونیا خواهش می کنم... غلط کردم... اشتباه کردم...

اصلا من گوه خوردم... ببخشید... التماس می کنم.

پوزخندی زد و تشر زد:

- وقتی داشتی جلوی چشمم به اون عفریته درخواست ازدواج می دادی

باید فکر این روزها رو می کردی. کیف ر کسی که خ یانت می کنه همینه!

حال برو با نامزد خیانت کارت خوش بگذرون. من هم از یادت بیر چون

من تور و در قلبم کشتم و روش خاک هم انداختم.

یزدان با ش نیدن این حرف ها انگار هزاران بار مرد و زنده شد.

بغض به گلویش چنگ زد و اشک ها یش مثل اب ر بهاری از

صورتش روان شد. رونیا دستش را از حصار دستش رها کرد و دور

شد. دستش را روی قلبش گذاشت که جوری به سینه اش می

کوبید که انگار آرام و قرار ی نداشت. شانه هایش از گریه می لرزید!

چه کسی گفت ه است مرد ها گریه نم ی کنند؟! مگر می شود از

عشقت ای ن حرف ها را بشنوی و زار نزن!

از حرصش پاهای ش را تکان می داد و ناخن هایش را ب ه

کف دستش می فشرد تا سرش را به دیوار ها نزند ی خودش را از

دره ای پرت نکند یا... قلم: آسیان صادق

niceroman.ir

آن قدر از دست خودش حرصی بود که نقشه ی قتل خودش را می

کشید؛ ولی باز آرام نمی شد. یادش می آم د که رون یا زیادی مهربان و

دلسوز بود. باید از این راه برای برگرداندن ش استفاده می کرد

و از احساساتش سواستفاد ه می کرد. لبخندی به این فکرش زد و

دست به عمل شد.

پارت چهل و شش م

به انگشتر تک نگینش با لبخند و عشق، زل زده بود.

حتی پروانه ها هم به حالش حسودی می کردند چون ب ا بال های

رنگانش روی ابرها پرواز می کرد. در افکار رویایی اش غرق بود که

با صدای زنگ گوش ی اش ب ه صفحه اش نگاه کرد. آتریسا

خواهر یزدان بود! با تعجب جواب داد:

رمز دل ت

- سلام آتریسایان جان.

با صدایی گرفته ای زمزمه کرد:

- سلام عزیزم. خوب ی؟

- ممنون، چی شد که یادی از ما کردی؟

- رونیا، می تونی ب یای این جا؟

بغض صدایش کاملاً مشهود بود و نگرانش می کرد.

- آتریسایان چیزی شده؟ راستش رو بگو.

- بیا کافه ی همیشه گیمون همه چی رو می گم.

- باشه عزیزم آروم باش ان میام.

فوری تیپ سیاهی زد و از خانه خارج شد. سوار تاکسی شد و

به سمت کافه ی مذکور حرکت کرد.

\*\*\*

وارد کافه شد، آتریسایان را غرق در فکر دید و با نگرانی به سمتش

رفت و روی سندی کنارش نشست. انگار آتریسایان بدجور در فکر

بود چون وقتی رونیا دستش را در دستش گذاشت به خودش آمد و

نگاهش کرد. رونیا با نگرانی گفت:

- آتریسایان بگو دیگه چی شده. چون بر لبم کردی که تو دختری!

با صدایی که از بغض می لرزید شروع به حرف زدن کرد:

- رو نیا یزدان...

انگار بدجور حالش خراب بود؛ چون نتوانست بقیه ی جمله اش را

بگوید. رو نیا نگران دست را پشت کمر آتریس گذاشت و گفت:

- عزیزم بگو یزدان چی زیش شده ؟

آتریسا دستش را جل وی دهنش گذاشت و با تپه تپه گفت:

- یزدان... تومور... داره.

دهنش باز ماند و چشم هایش از تعجب گرد شد. دستش را جلوی

دهنش گرفت و ناخداگاه هیپی کش ید. شانه های آتریسا از شدت گریه

می لرزید و دل هر آدم ی را به رح م می آورد. اشک چشم هایش پرده ی

دیدش را تا کرده بود و پا به پای آتریسا گریه می کرد. برای دلدار ی

کردن آتریس دستش را گرفت و گفت:

- عزیزم خب دکترها هست. علم پیشرفت کرده خوب می شه نگران نباش، چیزیش

نمی شه.

- دکتر گفته فقط شش ماه می تونی زنده بمونی. تومور خیلی بزرگ و قویه.

انگار روح از تنش جدا شد و دستش را مشت کرد. ب اشنیدن ب قیه

ی حرف آتریسا، ذهنش قفل شد و بدنش به رعشه افتاد.

- دکتر گفته از شدت ناراحتی و فشار عص بیه که این طور شده.



یاد روزهایی افتاد که یزدان چطور التماسش می کرد تا او را  
ببخشد. یاد بغض ها و گریه هایش، یاد روزی که ه خیانتش کرد  
، یاد....

انگار زندگی اش مثل فیلم از جلوی چشم هایش رد شد.



- بفرما بین.

داخل شد و قلبش با دیدن یزدان با آن لباس آب ی بیمارستانی،  
فشرده شد. ناخون هایش را به کف دستش فشرده تا از ریزش اشک

هایش جلوگیری کند. یزدان لبخند مهربان ولی خسته ای به روی

نگران رونیا زد و گفت:

- خوش اومدی.

رون یا با بغض خندید و روی صندلی کنار تخت نشست.

نگاه یزدان روی انگشتر رون یا ثابت ماند و با لبخند

غمگینی گفت:

- تبریک می گم، انشالله با آرتام خوشبخت بشی. من که نتونستم

خوشبختت کنم ولی...

وسط حرفش پرید و نگذاشت ادامه ی حرفش را بگوید.

- مهم نیست دیگه گذشت الان باید روی سلامتیت فک رکنی باشه

من خیلی وقته بخشیدمت.

یزدان با چشم هایی که پشیمانی و عشق را موج می زد، رون یا را  
نگریست و از گوشه ی چشمش اشک چکید.

پارت چهل و هفت م

دست هایش را شست و از آینه ی بزرگ مستطیل، خودش را

نگریست. نفس عمیق کشیدم و سعی کرد از ریزش اشک هایش

جلوگیری کند. دلش به حال یزدان می سوخت، بدجور شکسته بود

رمز دل ت

و پرده ی غمی مشهود ب ر چشم هایش افتاده بود. خودش را جمع و جور کرد و در سفید را باز کرد و از سرویس خارج شد. بدون توجه ب ه دویدن های سفید پوشان به این طرف و آن طرف به سمت اتاق یزدان به راه افتاد. همین که دستش به سمت دستگیره رفت با

حرف های یزدان و آتریسا سر جای ش میخکوب شد و دستش بی حرکت ثابت ماند. یزدان با صدای بغض دار به آت ریسا گفت: *niceroma*

- آتریسا من خیلی بد کردم. قلب رون یا رو شکستم و الان دیگه من رون نمی خواد.

نفس عمیق کشید و با لحن خشدار ی ادامه داد:

- وقتی انگشترش رو دیدم انگار دن یا سرم خراب شد. من چطور

تونستم به این راحتی عشقم رو دو دستی به کس دیگه ای تقدیم کنم. ما هم دیگه رو دوست داشتیم ولی من احمق قدر این عشق رو ندونستم.

آتریسا با لحن ملایمی که انگار قصد در تسکین کردنش

داشت، گفت:

- یزدان این قده نامی دنباش! شاید دلش باهات صاف شد و بهت

برگشت.

یزدان با همان لحنش گفت:

- کاش آتریسا! ای کاش! آن قدر می خوام وقتی که آخری ن نفس

هام روی کشم رون یا کنارم باشه ولی می دونم که خیال باطلیه.

با حق حق یزدان دیگر حرفی میانشان رد و بدل نشد. سررون یا

یکهو گیج رفت و دستش را روی دیوار گذاشت تا از افتادنش جلوگیری

یری کند. آب دهنش را همراه با بغض در دناکش قورت داد و

روی صندلی فلزی نشست.

نمی دانست باید چی کار کند! سرش از این همه فکر قاطی شده بود و

توانایی تجزیه و تحلیل این همه اتفاقات را نداشت. اشک هایش آرام

آرام از صورتش روان بود که با صدای در اشک هایش را پاک کرد و به

آتریسای ی که با التماس نگاهش می کرد، خیره شد. می دانست پیش

ت این نگاه، چه حرف هایی نهفته است. دستش را از بیچاره گی به

پایشانی اش گذاشت سعی کرد بر خود مسلط شود. آتریسا با

لحن آرامی گفت:

- رونیا می شه ب یای بریم کافه با هم حرف بزیم.

رون یا فقط به تکان دادن سرش به معنای موافقت اکتفا کرد و با

هم به سمت کافه به راه افتادند. رونی آن قدر در فکر بود که

نفهمید کی به کافه رسیدند و روی صندلی های فلزی آبی نشستند.

دستش را ت کیه گاه سر ش کرد و آهی از بی چاره گی کشید که آتریسا

با لحنی که غ م را فریاد می زد گفت:

- رو نیا بدون مقدمه چ پنی بهت می گم، خواهش می کن م تو این

دوران پ یش یزدان باش. حداقل بذار در آخرای زندگ یش یکم هم

که شده شاد باشه. ازت خواهش می کنم... آریسان صداتی

بغضش مانع ادامه ی حرفش شد. یکم که آرام شد ادامه داد: niceroma

- نمی گم که ب یا با یردان ازدواج کن یا مثل قبل باش، نه.

فقط می گم مثل دوست کنارش باش.

نمی دانست باید چه کاری انجام دهد؟ انگار به چاله ای

افتاده بود که هیچ راه خروجی نداشت! جدال عقل و وجدانش او

را به خلسه کشانده بود. بعد چند دقیقه رو به آتریس ا بالحن

آرامی گفت:

- آتریسا من الن خستم فردا میام باز.

از جایش بلند شد و بدون این که منتظر جواب آتریس ا باشد از

بیمارستان خارج شد. نفس عمیقی کشید و هوای آزاد را وارد ریه

هایش کرد. سوار تاکسی شد و اشک هایش همچنان از روی صورتش

روان بود. راننده که فرد مسنی با ق یافه ی دلنشین بود با دیدن اشک

های رونی ا با مهربانی گفت:

- دخترم حالت خوبه ؟

رون یا لبخند مل یچی زد و سرش را به معنای "بله" تکان داد و

از شیشه ی به ب یرون خیره شد.



پارت چهل و هشتم

به صورت غرق در خوابش خیره شده بود و از نگران ی لک قرمز

ناخن های ش را می جوید. یزدان روی تختی که ه لحافی آبی،

دراز کشیده بود. افکارش بدجور داغون بود و انگار اصلاً در این دن

یا نبود. به یک سال پیش فکر

می کرد و تمام خاطرات آن دوران را مرور می کرد. به ه خیانت

یزدان، تنها ماندنش، شکستن قلبش، درخواست ازدواج یزدان به

ترانه جلوی چشم هایش و همه همه در جلوی چشم هایش زنده شد.

با احساس خفگی از جای ش بلند شد و به سمت پنجره ی

کوچک اتاق رفت. درش را باز کرد و هوای آزاد را به ریه هایش بلعید.

برف آرام آرام می بارید، یاد روزی افتاد که چه قدر در پارک گریه

کرده بود و وقتی خارج شد یزدان و ترانه را دست در دست هم دید.

با یاد آن روز اشک ی از گوشه ی چشمش چکید که زود با دست

مهارش کرد. خیره ی شهر از پنجره شد که گوشه اش به صدا در آمد.

به سمت کیف کوچک سیاه ش رفت و گوشی اش را ب یرون کشید. با دیون اسم آرتا م لبخند کوچ کی زد، تماس را وصل کرد و

جواب داد:

- جانم عزیزم ؟

- رونیا نزدیک های بیمارستانم ، شماره ی اتاقش چنده؟ نفس عمی قی کشید و آتی گفت:

- طبقه ی دوم شماره ی چهل و پنج.

گوشی را قطع کرد که یزدان با صدای خواب آلودی گفت:

- رونیا م ی تونی کمک کنی بلند شم برم دستشویی.

به سمتش رفت، از بازویش گرفت و کمک کرد از جای ش بلند

شود و به سمت رستشویی برود. چون اتاق خصوصی بود سروی

سی در گوشه ی اتاق داشت. همان که یزدان داخل شد، در را

بست و به دیوار کناری ت کیه داد. سرش بوجور گیج می رفت،

صبحانه نخورده بود و ضعف کرده بود. یزدان از اتاق خارج شد

که فوری از بازویش گرفت و کمک کرد تا باز روی تخت دراز

بکشد.

پتورا رویش کشید و روی صند لی نشست . یزدان از دستش

گرفت و خیره در چشم هایش گفت:

- خی لی ممنون که هس تی.

رون یا لبخند کوچکی زد و چشم هایش را باز بسته کرد.

یزدان انگار می خواست چیزی بگوید ولی انگار دو دل بود که آخر

سر گفت:

- رو نیا من رو بخشی دی؟ به خدا خی لی پشیمونم. من حتی بیشتر از قبل دوستت دارم.

با دستش اشک هایش را پاک کرد و با لحن بغض داری ادامه داد:

- خواهش می کنم من رو ببخش.

رون یا با ترید نگاهش کرد که یزدان دستش را روی سرش

گذاشت و فشار داد. انگار درد داشت چون چشم هایش را هم محکم

روی هم گذاشته بود. با نگرانی از جایش بلن د شد، به سمتش مای

ل شد و با لحن مضطرب ی گفت:

- یزدان خوبی؟ چت شد یکهو؟

. با چشم های درشت شده و متعجب به یزدان نگاه کرد و به

سرعت خودش را عقب کشید. قلبش مثل گنجشک

ترسیده، می تپید. با داد آرتام از جا پرید و ترسده به سمت در

چرخید.

- رو نیا!



با چشم های گرد شده به آرتامی که از عصبانیت، چشم هایش سرخ شده بود، نگاه کرد. ضربان قلبش با ه اوج خودش رسیده بود و بدنش عین بید می لرزید. لرزان به سمت آرتام رفت و با تپه تپه گفت:

- آرتام به خدا اون چی که فکر می کنی نیست.

بِقلم: آیسان صاوقی

niceroman

صورت آرتام هر ثانیه قرمز قرمز تر می شد و دستش را بیشتر

مشت می کرد. آرام آرام به سمت رونی آمد و با صدای

بلندی گفت:

- چچی می گی با خودت هان! رونیا به خدا می کشمت.

داشتی چه غلطی کردی.

رونیا که از ترس به سسکه افتاده بود، تپه تپه گفت:

- آرتام... به خدا... روش... افتادم... اتفاقی شد. تو رو خدا باور کن.

آرتام از دست رونیا گرفت و از بیمارستان خارج شدند.

آرتام چنان دست رونی را دنبال خودش می کشید که همه متعجب

به آن ها نگاه می کردند. درماشین سفید رنگش را باز کرد و رو

نیا را روی صندلی نشانده. رونی با عجز و التماس نگاهش کرد و با

بغض گفت:

- آرتام باور کن من عاشقتم چرا برم اون خیانت کار رو ببوسم آخه.

با داد آرتام انگار خفه شد:

- رونیا صدات درنیاد .

سوار ماشین شد و حرکت کرد. با سرعت رانندگی می کرد و اخم

هایش به شدت در هم بود. رونیا هم مظلومان ه گریه می کرد و

دستش را روی صورتش گذاشته بود. آرتام ماشین را به سمت

پرتگاهی که همدم درده ایش بود حرکت داد. باز آن جا می توانست

آرامش کند. بی خبر از این که آن پرتگاه تمام حساب های هم درد

یش را از عشقش می گ یرد.

پارت چهل و نهم

« الیا »

با مریم در کنار دریا نشسته بودیم. به کیز کولسی، ی کی از برج

های استانبول، را می نگریم. قبلاً این برج برای تبع یدگاه، فانوس

دریایی و انبار آتش استفاده می شد و الن یکی از مکان های گردشگر

ی بود و جذب زیادی داشت. چراغ هایی که در اطرافش بود، زیبای

ی اش را د و چندان می کرد. این برج داستان غم انگیز خ یلی جالب

ی داشت. بر اساس روایت، این برج به دو عاشق بخ ت برگشته،

گره خورده است که ی کی از آن ها دختری زیبا از کاهنان بنای

مذهبی آفرودیت بوده و ه یرو نام داشته و دیگری مرد جوانی به نام  
لیندر که در دام عشق یک دیگر افتاده بودند. می گویند که لیندر هر  
شب برای دیدن معشوقه خود مسیر طولنی کانال را شنا کرده و  
خود را به جزیره می رساند و هیرو نیز برای این که راه و مسی را به



وی نشان دهد در بالی برج آتش روشن می کرد. در یک شب طوفا  
نی، باد سبب خاموش شدن آتش شده و هیرو هر چه قدر تلاش می

کند تا آتش را دوباره روشن کند؛ موفق نشده و در نتیجه لیندر  
بینوا در میان امواج دریای طوفا نی راه خود را گم کرده و غرق می  
شود. روز بعد وقتی امواج دریا جسد لیندر را به خشکی و نزدیک ی  
برج می آورد، ه یرو نی ز قادر به تحمل این داغ سنگین نشده و  
خودکشی می کند. چون زمستان بود و هوا سرد، گردشگران زیادی  
دور و بر نبود. آهی کشیدم و به امواج خمشگین دریا خیره شدم.  
طوفانی بزرگ در ذهنم به پا شده بود. عذاب وجدان و دلنتگی ذره  
ذره، شیره جانم را بال می کشید! مگر عشق جوخه ی اعدام بود و  
من نمی دانستم. با صدای مریم از خلسه خارج شدم.

- الیا هوا سرده، سرما می خوریم بیا بریم دیگه.

از نیمکت آبی بلند شدم و دستم را داخل جیب پالتوی سفید  
رنگم، کردم. سوار ماشین سیاه رنگم شدیم و به سمت خانه ی

مریم به راه افتادیم. طی راه، یک آهنگ غمگینی گذاشتم و آرام آرام

اشک ریختم. بعد نیم ساعت به دم در خانه ی مریم رسیدیم و از

ماشین پ یدا شدیم.

مریم از داخل کی ف قرمزش، ک لید را در آورد و در را باز کرد. وارد

شدیم و پالتو هایمان را در آوردیم. خدمتکار مریم که دختری

جوان و با چشم و آبروی مشکی بود ب هطرفمان آمد گفت:

- سلام خوش اومدین.

مریم سرش را تکان داد و گفت:

- السا به ما دو تا قهوه بیار.

السا "چشمی" گفت و وارد آشپزخانه شد. وارد سالن شدیم و روی

مبلِ راح تی قهوه ای نشستیم. مریم با لحن معترضی گفت:

- الیا کی می خوای از این گرفتگی در بیای آخه؟!!

آهی کشیدم و با صدای آرامی گفتم:

- خودم هم نمی دونم.

مریم با تأسف سری تکان داد و چیزی نگفت. السا با دو تا قهوه به

سمتمان آمد و روی م یز گذاشت. ل یوان سیاه را برداشتم و ک می

نو شیدم. حتی این قهوه ی داغ هم درونم را گرم نمی کرد. یک جورایی

دل امیر و محبت های شیرینش را می خواست؛ ولی می دانم که  
خیالی باطل است. بعد خوردن قهوه ام از جایم بلند شدم و رو به  
مری م گفتم:

- عزیزم من دیگه برم.

مریم با ناراحتی گفت:

- کجا می ری؟ بشین شام بخوریم بعد برو.

لبخند می لی حی زدم و زمزمه کردم:

- خوابم میاد برم یکم استراحت کنم. بعداً می بینمت .

مریم سرش را تکان داد و از جایم بلند شد. با هم روبوسی کردیم

و با پوشیدن پالتو ام از خانه خارج شدم.

سوار ماشینم شدم و به راه افتادم. با یاد رون یا کیفم را برداشتم

و دنبال گوشه ای ام گشتم ولی نتوانستم پیدا کنم.

با فکر این که شاید روی میز جا گذاشته ام به سمت خان ه مریم

تغییرم سیر داد. چون زیاد دور نشده بودم بعد چن دقیقه ماشین

را جلوی خانه ی مریم نگه داشتم و پیدا شدم. با دیدن ماشین سیاه

غریبه ای با تعجب به سمت در رفتم و همین که خواستم آیفون را

بزنم با صدای مریم که باک سی حرف می زد، سر جایم میخکوب

ب قلم: آسان صاوتی  
niceroman.ir

ayman.s

شدم و باش نیدن هر حرفش انگار دنیا سرم آواره شد. پاهایم  
سست شد و دستم را از حرص و عصبانیت مشت کردم.  
من چه قدر احمق بودم که حرفش را بدون هیچ جست و جویی،  
باور کردم. من با خود و امیر چه کار کرده بودم!

الن امیر در چه حالی بود. خدایا من چطور این کار را ب‌اعشقم  
کردم؟! من چطور از این به بعد به صورتش نگاه می‌کردم؟!  
مطمئنم که دیگر هیچ وقت من را نمی‌بخشد.

پارت پنجاه م

با پوزخند به کسی که با آن حرف می‌زد گفت:

- ب بین کامل توضیح می‌دم تا خوب متوجه شی. موضوع  
یکم پیچیده و مربوط به قبله! اول مامان الیا رو از اون‌ها دور  
کردم. تهدیدش کردم تا آگه به سمتشون بره جسد هر دوتاشون را  
جلوش پهن می‌کنم. اون هم از ترس آسیب رسیدن به دختر و  
عشقش به یه کشور دیگه رفت و پیداش نشد. بعد پدرم پدرش رو  
کشت ولی بامرگ پدرم...

باش نیدن حرف های ش انگار بندی از دلم پاره شد و چشم

هایم از تعجب گرد شد. بعد چند ثانیه ادامه داد:

- با دایم پرونده ی جعلی درست کردیم و الیا رو از هدفش

دور کردیم. طبق اون چه فکر می کردم الیا برای انتقام پدرش به

سمت امیر رفت ولی در حال ی که امی ربی گناه ترین فرد این ماجرا

بود. الیا ی احمق هم بدون جست و جو خام حرف هایم شد.

جست و جو هم که می کرد هیچ چیزی به دستش نمی رسید چون

دایم فکر هر جاش را کرده و کل مدارک را با مدرک جعلی عو

ض کرده بود. در واقع می خواستم از دو دشمنم با هم انتقام بگیرم

و تونستم. پدر امیر از دشمن های پدرم بود. در واقع با یک تیر دو

نشان زدم و زندگی هر دوشون رو به هم پاشیدم و ..

انگار خون در رگ هایم منجمد شد و احساس کردم بدنم از سرما

لرزید. قفسه ی سینه ام فشرده شد و چهره ام از بهت و تعجب

درهم گشت. اشک هایم بدون اجازه از صورتم روان شد و با گیج

رفتن سرم، چشم هایم به سیاهی رفت و دیگر چیزی نفه میدم.

\*\*\*

به سختی لی پلک ه ایم را باز کرده و بعد از استنشام بوی الکل

چینی به بی نی ام دادم. فکر می کردم خواب دیدم؛ ولی با دیدن

دیوارهای سفید بیمارستان درد فجیعی در ناحیه سینه ام احساس کردم؛ انگار داشتند با چاقو قلبم را از سینه ام می‌کنند. دستم را روی قلبم گذاشتم و فشار دادم تا شاید دردش آرام بگیرد؛ ولی هیچ تأثیری نداشت. قطره اشکی از گوشه چشمم چکی دو کم کم

مثل سیل از صورت روان شد. من زندگی خود موامیر چه کار کرده بود؟! یاد محبت‌ها و چشم‌های پر از عشق و علاقه اش شدم.

هیچ کس تا به حال آن جور نگاهم نکرده بود! بعد از پدرم و

مادرم، امیر اولین کسی بود که آغوشش برایم گرم و دل‌چسب

بود. باگفتن کلمه‌ی مادر، یاد حرف‌های مریم افتادم؛ یحیی

مادرم ال‌ن‌زنده بود! باورم نمی‌شد؛ یعنی می‌توانستم بعد چندین

سال‌ها مادرم را ببینم! آن لعنتی باعث که از آغوش گرم مادرم

چندین سال دور بمانم. هنوز هم آن عطر دلنشینش بینی

ام را نوازش می‌کند. وقتی بچه بودم مادر هم‌کلاسی‌هایم به

دنبالشان می‌آمد و من در باحسرت نگاهشان می‌کردم. یاد بغض

و گریه‌های شبانم افتادم.

شب‌هایی که به خاطر نبود مادرم اشک ریختم. نصف شب‌هایی که

صدای گریه‌ی پدرم به گوشم می‌رسید و قلبم را به در می‌آورد.

زمانی که شاهد پیر شدن پدرم از دوری مادرم شدم و آن که



مشخص شد مادرم زنده هست، پدرم ترکمان کرد. چانه ام از گریه لرزی د و چنان گریه کردم که دل خودم هم به حالم سوخت. چه قدر می توانست انسان این قدر بی رحم و ظالم باشد! زندگی م را تباہ کرد! دستم را از حرس و نفرت مشت کردم. چطور آدمی هم

بود؟! فکر می کردم دوست صمی می ام هست ولی مگر دشمنی ب یش نبود! اشک هایم از روی حرس و ناتوانی روی صورتم روان

شد و چشم هایم را روی هم فشار دادم. با صدای کسی چشم هایم را باز کردم.

- خانم چرا گریه می کنی؟! براتون بده. خواهشاً آرام باشین. سرتون هنگام افتادن ضربه خورده و برای باشین. سرتون هنگام افتادن ضربه خورده و برای احتیاط امشب مهمون ما می شین.

پرستاری خوش چهره ای بود! سرم را تکان دادم و "باشه" ای گفتم. بعد این که سرم را چک کرد، گفت:

- دوستتون پشت دره صداس کنم بیاد تو؟ سرم را تکان دادم که از اتاق خارج شد. بعد چند دقیقه، مریم داخل اتاق شد و با لبخند بر لب به سمتم آمد.

با دیدنش دندان هایم را روی هم فشار دادم و سعی کردم ب ر خودم

مسلط شوم؛ چون معلوم نبود با فه میدان این که من همه چی را فه میدم،

چه بلایی سرم بیاورد. روی صندلی نشست و از دستم گرفت و گفت:

- عزیزم چرا مواضب خودت نیس تی؟! فشارت می دون یچند بود؟!!

به سختی لبخندی زدم و چیزی نگفتم. از مری م می ترسیدم و از

ترس و عصبانیت بدنم می لرزید. مری م هم انگار متوجه این شد

و گفت:

- الیا تو می لرزی! پرستار رو صدا کنم.

با لحن آرام و خشدار ی گفتم:

- نه خوبم.

- من برم چیزی بخرم بخوری. حالت سر جاش ب یاد.

سرم را تکان دادم که از اتاق خارج شد.

پارت پنجاه و یک م

بعد از خارج شدن مریم از اتاق، بغضم همچون دیواری مرتفع

شکست و اشک های محبوسم در کمال ناباوری سیل آلود گونه

هایم را به شوری کشید. مریم عوضی باعث شده بود که از آغوش

گرم مادرم دور بمانم! باعث شده بود پدرم طعمه ی خاک سرد

شود! باعث شده بود از چشم های نافذ مشک ی عشقم محروم

باشوم! رسیدن به خوشبختی یع نی آن قدر سخت بود! یا شاید من

چون طلبش می کنم از من گریزان است. مگر من چه گناهی کردم که

این چنین تاوان می دهم!

دستگیره بال پ ایین شد و به تندی اشک هایم را مهار کرد م و نفس

ع میقی کشیدم. مریم با سی نی ای که در دست داشت وارد اتاق

شد. شیطان انسان صفت! سینی را روی صندلی کنار تخت گذاشت

و نزد یکم شد. خواست کمک کند تا ب شینم ولی گفتم: niceromu

- خودم می تونم!

سرش را تکان داد. روی تخت خودم را بال کشیدم و نشستم.

سینی را روی پایم گذاشت و لبخندی زد.

"تشکر"ی کردم و مشغول خوردن سوپ شدم. از حضورش در این

اتاق احساس ناامنی می کرد و می ترسیدم. بغض همانند گردوی

حجیم و درشتی گلویم را به اسارت کشیده بود و نه بال می رفت نه

پ ایین می آمد. به سختی سوپ را همراه بغضم قورت دادم. بع د

خوردن مریم سینی را برداشت و گفت:

- عزیزم من باید برم از شرکت زنگ زدم! زود میام باشه؟

"باشه"ای گفتم که لبخندی زد و از اتاق خارج شد. ب رفتنش

نفس عمیق کشیدم و چشم هایم را از بدبختی روی هم فشار

دادم.

تمام تنم از این یک وری خوابیدن در کل شب، خشک شده بود و چشم هایم از شدت گریه می سوخت. سرم به خاطر ضربه ای که خورده بود درد می کرد و اعصابم را خورد می کرد. به سختی و با هزار نفس نفس برگشتم تا به چپ بخوابم که صدای شنیدن قدم های نزدیکی در، در گوشم طنین انداخت. با دیدن مریم انگار بندی از دلم پاره شد؛ ولی سعی کردم بر خودم مسلط بشوم. در اتاق را بست و

گفت:

- سلام گلم. کارهای ترخیصت رو انجام دادم بیا حاضرشو بریم. "سلام"ی دادم و از جایم بلند شدم. مریم از کمد کنار پنجره لباس هایم را برداشت و کمک کرد تا مانتو و شلوارم را تنم کنم. کل شب فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که از پالیس کمک بگیرم و گرنه مریم با فهمیدن این که من متوجه همه چیز شدم مسلماً من را هم می کشت. از اتاق خارج شدیم. در زندگی نباتی به سرمی بردم؛ نه متوجه شلوغی و سروصدا بودم و نه چندان علاقه ای داشتم که

به دویدن سفیدپوشان به آن طرف و این طرف را دنبال کنم! از

بیمارستان خارج

شدیم و به سختی سوار ماشین مریم شدم و حرکت کردیم. باید فردا به کلانتری می رفتم و همه چیزهای که می دانستم تعریف می کرد؛ شاید توانستند مادرم را هم پیدا کنند. با این فکر لبخندی کنج لبم نشست. بعد ده سال شاید می توانستم مادرم را ببینم!



شاید می توانستم خودم را در آغوش گرمش جای دهم و آن عطر را  
دل انگیزش را وارد ریه هایم کنم. آن قدر غرق فکر بودم که متوجه

نشدم کی به دم در خانه ام رسیدی م. دستم را روی پیشانی ام

گذاشتم و رو به مریم با لحنی آرام گفتم:

- ممنون مریم. خدا حافظ.

مریم لبخندی زد و گفت:

- خواهش می کنم. خدا حافظ.

می دانستم پشت این لبخند و مهربانی اش چه شیطان ی نهفته

است. دستم را مشت کردم و از ماشین پیدا شدم.

پارت پنجاه و دوم

چشم به آسمان خاکستر مانند و دود گرفته و خیابان های شلوغ

تهران دوختم. بعد از یک سال که به این شهر و کشور قدم می

گذاشتم. سوار یکی از تاکسی های زرد رنگ که در مقابل فرودگاه

مهر آباد صف بسته بودند شدم. ب ه یاد خاطراتم با پدرم، امیر،  
 مادرم افتادم و چشمه ی اشکم جو شید. آن قدر غرق افکار شیرین و  
 تلخ بودم که متوجه نشدم کی به خانه ام رسیدیم. کرایه را حساب  
 کردم و پس از گفتن متشکرم از تاکسی پیاده شدم. کلی د را از کیف  
 مش کی ام برداشتم و در را باز کردم. وارد ح یا ط بزرگ خانه شدم و  
 به گوشه به گوشه ی اطرافم را از چشم گذراندم. لبخند غم انگیزی  
 زدم و آرام آرام به سمت خانه حرکت کردم. در را باز کردم و مثل  
 همیشه به سمت اتاقم حرکت کردم. از پله ها بال رفتم و نفس  
 عمیق ی کشیدم. وارد اتاقم شدم و روی تختم دراز کشیدم و ب ا  
 همان لباس هایم به خواب فرو رفتم.

\*\*\*

از درون کمد لباس هایم، اولین مانتوی سیاه رنگی که دیدم را  
 بیرون کشیدم و تنم کردم. شال سیاهی از کم د برداشتم و سرم  
 کردم و از ساختمان خانه ام به سرعت خارج شدم. وارد حیاط  
 شدم و ریموت را از نگهبان گرفتم، سوار ماشینم شدم. بعد

نیم ساعت جلوی کلانتری ماشین را نگه داشتم و از ماشین پیدا  
 شدم.

همین که داخل رفتم، وارد اتاقک شدم و به پلیس جوانی که در آن جا نشسته بود، سلام کردم و گوشی و دیگ ر وسایل فلزی ام را تحویل دادم. از اتاقک خارج شدم و با دیدن مرد مسنی که پشت میز نشسته بود به سمتش رفتم و گفتم:



- سلام، وقت به خیر. به خاطر موضوع قتل پدرم اومدم.

سرش را تکان داد و گفت:

- سلام. به اتاق آقای ک ریمی مراجعه کن.

تشکری کردم و به طرف اتاق حرکت کردم و در را زدم. با شنیدن

بفرمایید ک سی وارد شدم. با صدای پر استرسی گفتم:

- سلام وقتتون ب خیر.

سرش را تکان داد و گفت:

- سلام بفرم ایید بش ین ین.

روی صندلی قهوه ای که نشان داد نشستم و از استر س با ناخن

های دستم بازی کردم. نفس ع میقی کشیدم که شروع کردم به

توضیح دادن. در سکوت، دق ق به حرف هایم گوش می داد که با

پایان حرفم گفتم:

- متوجه حرف هاتون شدم ولی باید دلیلی دم دستمون داشته باشیم.

بعد مدتی فکر کردن گفتم:

- یه نقشه ای می کشیم. شما با خانم مریم ملاقات می کنین و بهشون می گین که متوجه همه چی شدین و ..

با دقت به تک تک جمله هایش گوش می دادم. بدنم سرد شده بود،

مخصوصاً دست هایم! بعد تمام شدن حرف هایش به یاد مادرم

افتادم و با عجله گفتم: *قلوب آسان صادق*

- به مادرم هم نقشه کشیدن و تهدیدش کردن تا اگه از ما فاصله نگ یره به ما آس

یب می رسونن. مادرم هم به خاطر ما انگار مجبور شده بره. می تونین مادرم رو

هم پیدا کنین؟

دستی بر ریش هایم کشید و گفت:

- البته اسم مادرتون چی بود و از کی ازشون بی خبری ن بگین تا پیگ یرش باشیم.

- اسم مادرم الم یرا می نی بود. ده سال قبل برای عمل جراحی یکی از مریض

هایم به اصفهان رفت و از آن روز ازش خبری نداریم.

سرش را تکان داد و گفت:

- پیگ یر می شیم.

نفس عمیق کشیدم و گفتم: *مهرمان*

- ممنون پس اطلاع می دین برای اجرای نقشمون.

با جدیت گفت:

- بله منتظر بمونین.



رمز دل ت  
لبخند زوری زدم و گفتم:

- خی لی ممنونم. خداحافظ.

"خداحافظ"ی گفت و از اتاق خارج شدم. با قدم های لرزان بعد از

گرفتن گوشی و دیگر وسایلم، از کلانتری خارج شدم. نفس عمیقی

کشیدم و سعی کردم بر خود مسلط بشوم ولی مغزم بدجور

سردرگم بود. روی نیمکت آبی پیاده رو نشستم. جسمم توان

انجام هیچ حرکتی را نداشت. افراد زیادی از کنارم می گذشتند. ن

می دانم چند ساعتی هست بی حرکت این جا نشسته ام اما وقتی ب

ه خودم آمدم هوا رو به تارگی می رفت. از جا می بلند شدم به

سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

پارت پنجاه و سوم

« رون یا »

نگاهی به پرتگاه پر ارتفاع انداختم و آب دهنم را قورت دادم. مردمک چشم های از  
ترس و نگرانی می لرزید.

نگاهی به چشم های دریایی پر موجش کردم و با چشم هایم

داشتم التماس می کردم تا باورم کند. دست راستش را روی بازویم

گذاشت و خیره در چشم هایم با آرامش که رعشه به تنم می

انداخت گفت:

- رو نیا بگو من اشتباه دیدم! بگو! یه چیزی بگو ساکت نباش!

یک صدایی در درونم می گفت این آرامش، آرامشی قبل از

طوفان است. با تپه تپه گفتم:

- آرتام... باورم کن... من نخواستم... من می خواستم...

کمکش کنم... یهو روش افتادم و... نفه میدم چی شد! ب ه خدا...

راست... می گم.

بازو ام که در دستش بود را بیشتر فشرد و گفت:

- یعنی تو نخواستی؟ یعنی تصادفی بود؟

با ترس و دلهره نگاه ی به پرتگاه مرتفع انداختم و سیب گلیم

لرزید. با صدای خشه داری گفتم:

- آره... به خدا..

چنان دادی زد که بدنم مثل بید شروع به لرزیدن کرد.

- فکر کردی من خرم آره؟! که تصادفی بود آره؟! رونیا ب ا من باز

ی نکن! فه میدی؟ تو روی خوب من رو دیدی سعی نکن روی

سگم بال بیا د!

از شدت گریه به سکسکه افتاده بودم. آراتام را هیچ وقت این

جور عصبی ندیده بودم. خی لی عص بی بود!

چشم هایش قرمز شده بود و با خشم نگاهم می کرد. ب ا صدای

لرزانم گفتم:

- آرتام چی... می گی... تو؟ خواهش می کنم... آرام باش... من

می ترسم. گفتم که... تصادفی... بود چرا...

طولش... میدی آخه! باشه... غلط کردم... تو رو خدا آرام  
باش! niceroman.ir

با صدای بلندی داد زد:

- من طولش میدم؟ رونیا رون یا دیوونم کردی!

قلبم انگار می خواست از جایش کنده شود. فشار دستش روی

بازویم بیشتر بیشتر می شود. کل صورتم خیس از اشک بود و آرام

آرام حق حق می کردم. هوا سرد بود و همه جا یخی! می ترسیدم

پایم لیز بخورد و به پای من پرت شوم. با التماس گفتم:

- آرتام خواهش می کنم از این جا بریم. بریم خونه آرام حرف

بزنیم. بی ن داری اشتباه می کنی! تو رو خدا بس کن.

مگه من مریضم برم پیش اون خیانتکار! مگه نمی دونی چه قدر

دوستت دارم! خواهش می کنم.

از من دور شد و با حرص گفت:

- هه من اشتباه می کنم! به چی باور کنم ها به چشم هام یا به تو!  
 تموم شد رون یا تازه می ب ینم چه قدر آدم کث یف ی هستی!  
 برو گورت رو از زندگیم گم کن! دیگه نمی خوام حتی روت  
 ببینم! برو دیگه برنگرد وگرنه قول نمی دم بلایی سرت نیارم.



پارت پنجاه و چهارم

« آرتام »

چشم هایم تار بودند و تنها به روی نقطه ای نامعلوم ب ر دیوار سفید بیمارستان خیره بودند. اشک هایم مثل چشمه ای چوشان از چشمانم روان بود. تپش قلبم زیاده بود و انگار می خواست از جایش کنده شود. بدنم کرجت و بی جان، بر روی صندلی های فلزی و



سرد افتاده بود.

دیگر ناپی برای التماس کردن نداشتم، تمام آن چه را که در چننه به

کنار گذاشته بودم، با شنیدن خبر وخیم شدن وضع رونیا به اتمام

رسیده بود. دیگر توانی نداشتم برای ضجه زدم و لعنت کردن

خودم. در زندگی نباتی به س رمی بردم، نه شلوغی و سر صدای

اطرافم را متوجه بودم و نه آن چنان علاقه ای هم داشتم که

دویدن سفی دپوشان بیمارستان به این طرف و آن طرف را دنبال

کنم.

با باز شدن در اتاق سریع از جایم بلند شدم و به سمت دکتر

رفتم. در همان حال با صدایی که گویا از ته چاه بیرون می آمد

گفتم:

- چی شده دکتر؟

نگاه لرزانم، با هر لحظه مکشش لرزان ترمی شد. با هر لحظه تردیدش،

در دریای حدس و گمان هایم غرق ترمی کرد، طوری که برای

آخرین نفس هایم جانم بال می آمد و انگار که دیگر اکسیژنی برای  
تنفس در فضا برایم موجود نبود. تاسفی که در چشمانش موج می زد،  
همه و همه دست به دست هم داده بودند که ته مانده های شیره ی  
جانم را هم بال بکشند. قبل از آن که خلأ موجود در فضا جانم را بگ  
یرد، تنها کلمه ای که از دهان مرد مسن سفید پوش روبه رویم بیرون  
آمد آب سردی بود روی از سرم سرازیر شد.

- متأسفانه کما رفتن. خونریزی مغز داشتن مشکل رو حل کردیم

اما...

روی زمین نشستم و سرم را بین دست هایم گرفتم.

عشقم به خاطر من به این حال و روز افتاده بود. لعنت به من!

لعنت به یزدان! نفسم از شدت گریه گرفته بود. بان نشستن

دستی روی بازوهایم سرم را بلند کردم و بیه مادرم که با غم و

مهربانی نگاهم می کرد چشم دوختم.

بدون امتناع خودم را در آغوش مادرم پرت کردم و از ته دل زار

زدم. دیگر غرور برایم اهمیتی نداشت! مادرم

سعی در آرام کردنم داشت. دستی روی موهایم خورد ام

کشید و با هم روی صندلی نشستم. با صدای بیغض دارم زمزمه

کردم:

- مامان رفت کما! مسببش منم. من باعث شدم. آگه اون جان

می رفتیم ه یچ یک از این اتفاق ها نمی افتاد.

با باز شدن در اتاق عمل حرفم نصفه ماند و چشمانم قفل

صورت رنگ پریده ی عشقم شد. مثل پری ها خوابید ه بود!

شدت درد قلبم با دیدنش بیشتر رشد و چهره ام گرفته تر! به

سمت اتاق مخصوص بردند و من و مادر م هم به دنبالشان به راه

افتادیم. از راهرو ای رد شدیم.

رون یا را وارد اتاق کردند و اجازه ی ورود به ما ندادند.

کنار اتاق روی صند لی نشستیم و منتظر ماند یم. فکر کن م از این

به بعد تنها کار ی که باید انجام می دادم صبر بود!

سرم به شدت درد می کرد؛ ولی شدت درد قلبم بیشتر بود.

پارت پنجاه و پنج م

از شیشه ی کوچک خیره ی رو نیا شده بودم که مادر م

دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

- پسر م برو بیرون یکم هوا بخور. من این جام.

واقعاً هم نیازی به هوای آزاد داشتم؛ ولی سخت بود دل کندن

از رون یا! نگاه آخری بر رون یا انداختم و از جای مبلند شدم.

مادرم لبخند کم جانی زد و گفت:

- خوب می شه نگران نباش.

سری تکان دادم. با دیدن یزدان که با عجله به سمتان می آمد

خشم تمام وجودم را دربرگرفت و دستم را مشت کردم. مقابلم

ایستاد و با خشم زمزمه کرد:

- چه بلایی سرش آوردی ها؟ چی کارش کردی؟ چرا روی اون

تخته! می کشمت به خدا. بی لیاقت بگو بگو چی کارش کردی؟

دندان هایم را روی هم ساییدم و گفتم:

- به تو چه؟ به تو چی ربطی داره؟ اصلاً تو از کج ا فهمیدی هان؟!

با صورت در هم رفته اش گفت:

- دختر خالم پرستاره. توی عملش بوده. رون یا رو هم می شناخته

بهم خبر داد.

سری تکان داد و با همان لحن عصبی و بغض دارش ادامه داد:

- چی کارش کردی لعن تی؟ آگه چیزیش بشه من چی کار

می کنم؟ من بی اون...

حرفش را قطع کردم و تشر زدم:



رمز دل ت

- هه خیلی مهم بود برات که خ یانتش کردی! تو رو خدا به اندازه  
ی کافی اعصابم خورده گمشو از جل وی چشم هام .یه بار دیگه  
هم نبینم اومدی اینج !! فهمیدی؟!

برو گمشو.

با خشم کنارم زد و گفت:

ب قلم: آسان صاوتی  
niceromania - به تو هیچ رب طی نداره.

نفس عمی قی از خشم کشیدم و گفتم:

- ب بین به خاطر بیماریت کاریت ندارم داری زیاد روی می کنی  
برو گفتم.

از شیشه به رونیا چشم دوخت و اشک از چشم هایش روان شد. با  
حرص از راهرو خارج شدم. مادرم آن جا هی چ نگرانی ای نداشت. به  
سمت حیاط کردم. از پله ها پایی ن آمدم و وارد حیاط شدم. نفس  
عمی قی کشیدم و سع ی کردم بغضم را محار کنم.

بعد از چند دقیقه داخل شدم و به سمت اتاق رو نی ا حرکت کردم

و وارد راهرو شدم که صدای گرفته ی یزدان به گوشم رسید.

رو نیا معذرت می خوام. نمی خواستم این جور بشه. م ن چه می

دونستم! خدا لعنتم کنه! کاش اون حماقت رو نمی کردم! ای کاش!

ببخش منه احمق رو! باز ناراحت ت کردم، باز بهت صدمه زدم ولی

باور کن ن می خواستم .

با حرف هایش خون جلوی چشم هایم را گرفت و از خشم نفس های

عمیق می کشیدم. من چطور حرف های رونی ا را باور نکردم؟! رو

نیا بی گناه بود. من چطور آن حرف ه ا را به عشقم گفتم؟! من

چطور به عشق پاک تر از گلم تهمت زدم. اشکی که از گوشه ی

چشمم چکی در محار کردم و به سمت یزدان حرکت کردم. از

بازواش گرفتم ب ه سمت خودم برگرداندم. بی توجه به صورت

متعجب ش مشمت محکمی زدم که از شدت ضربه روی زمین

افتاد. با داد گفتم:

- بی شرف خیالت راحت شد؟! هان؟! راحت شدی که الن توی این

وضعه! راحت شدی؟ از یقه اش گرفتم و بلندش کردم و گفتم:

- بگو همه چی رو بگو. زود باش تا نکشتمت.

پوزخندی زد و با نفرت نگاهم کرد و زمزمه کرد:

- دروغ گفتم که مریض م به خاطر این که مال من بشه هر



قلم: آسان صادق  
niceroman.ir

- کاری کردم و می کنم. این رو بدون آرتام خان رون یا از اول هم مال

من بود مال من هم باقی می مونه. نه تونه کس دیگه ای نمی تونه

اون روز از من بگ یره.

مادرم که تا حال این جا نبود با وردش با بهت نگاهمان کرد و از

بازوام گرفت و گفت:  
niceroman.ir

- پسرم چی کاری کنی؟ آروم باش. آروم باش قربونت برم.

یزدان خون گوشه ی لبش را با پشت دستش پاک کرد و با چشم

های پر از نفرتش از راهرو خارج شد. روی زمین سر خوردم و سرم را

به دیوار تکیه دادم. اشک هایم روی جاده ی صورتم در حال روان

شدن بود. دستم را مشت کردم و بر خودم لعنت فرستادم. مادرم

نگران کنارم نشسته بودم و حرف می زد؛ ولی متوجه هی چ یک از

حرف هایش نمی شدم.

پارت پنجاه و ششم»

یک ماه بعد»

نگاهی به دست گل قرمز رنگ که رون یا عاشق بود کردم و رو به

فروشنده گفتم:

خانم اون دسته گل قرمز رو لطف می کنین.

رمز دل ت  
خانم میان سن لبخن دی زد و گفت:

- بله البته!

گل را دستم داد و سرم را نزدیک گل ها کردم و ب و کشیدم.

ناخواسته لبخندی کنج لبم نشست. انگار ای ن گل ها بوی رونیا را

م ی داد؛ البته رونیا از این گل ها هم خوشبوتر و زیباتر بود. حسی

دروم را قلقلک می داد که امروز رون یا بلند می شود! آن چشم

های زیبایش را با ز می کند! باز آن لبخند های دل فرییش را می زند!

سرم را تکان دادم و بعد از پرداخت پولش از مغازه خارج شدم.

سوار ماشین سفید رنگم شدم و گل را به صندلی کنار ی گذاشتم.

بعد نیم ساعت ماشی ن را جلوی در بیمارستان نگه داشتم و با

برداشتن گل از ماشین پیدا شدم. نفس عمیق ی کشیدم و با آرزوی

بلند شدن رونیا به اتاق رونیا حرکت حرکت کردم. از راهرو عبور

کردم و با ه یجان از شیشه به رون یا چشم دوخت؛ ولی باز در

همان حال بود! پرستار جوانی که روپوش ص ورتی ای به تن داشت

، سرم رون یا را چک می کرد. وقتی از اتاق خارج شدم به سمتش

رفتم و گفتم:

- سلام خانم، حال نامزدم چگونه ؟ لبخندی زد و گفت:

- سلام، نرماله جای نگرانی نیست.

سری تکان دادم و گفتم:

- می شه برم پیشش؟

خواست اعتراض کند که سریع گفتم:

- خواهش می کنم فقط چند دقیقه!

سری تکان داد و گفت:

- باشه با من بیان تا لباس مخصوص رو بهتون بدم.

با خوشحالی همراه پرستار به سمت اتاق تعویض لباس حرکت

کردیم. در یکی از اتاق های قهوه ای رنگ را باز کرد و وارد شدیم.

پرستار به سمت کمد سفید کنار پنجره ای کوچک رفت و یکی از

لباس مخصوص آبی را بیرون ی کردم که از اتاق خارج شد. « تشکر »

گفتم و دستم داد بعد از پوشیدن آن لباس ها و زدن ماسک از

اتاق خارج شدم و به سمت اتاق رونیا حرکت کردیم. گل را از صندلی

راهرو برداشتم و خواستم در اتاق را باز کنم که پرستار با تاکید گفت:

یادتون نره فقط چند دقیقه!

سری تکان دادم و وارد اتاق شدم. روی صندلی کنار تخت نشستم

و گل را کنار تخت گذاشتم. دست ظریفش را در دست گرفتم و به

صورت رنگ پریده اش خیره شدم. زیر لب با بغض زمزمه کردم:

رمز دل ت

- چه قدر می خوابی شیطون! بلند شد دیگه! می دونی چه قدر

دلتنگم! می دونی اسمت رو گذاشتم زیبای خفته!

با این حرف مکثی کردم و ادامه دادم:

- البته تو از اون هم زیباتری! رونیا خواهش می کنم بلند شو! ببخ

شید من اشتباه کردم که بهت باور نکردم؛ ولی ت و این جور مجازاتم

niceroman.ir

نکن!

اشکی که از گوشه ی چشمم چکیده بود را محار کردم و ادامه

دادم:

- می دونی چه قدر دلتنگ اون چشم های خوش رنگتم!

می دونی چه قدر دلتنگ صداتم! خواهش می کنم بلند شو!

این جور عذابم نده که طاقت ندارم! می دونی که چه قدر

دوستت دارم رون یا پس بلند شو به خاطر من! باشه؟!

دیگه کاسه ی صبرم لب ریز شد رون یا بلند شو!

اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

- مگه عاشق برف نبودی! بین برف می باره! بلند شو و بریم دیگه!

سرم را پایین انداختم و اجازه دادم اشک هایم روان شود! بلند

شدم و پیشانی اش را بوسیدم و دم گوشش زمزمه کردم:

- خواهش می کنم بلند شو!

از اتاق خارج شدم و روی صندلی فلزی نشستم. سرم را بین

دستانم گرفتم و زمزمه کردم:

- خدا لعنتم کنه! لعنت بر یزدان!

با نشستن دستی روی شانه هایم سرم را بلند کردم و به صورت  
چروکیده و مهربان پدرم نگاه کردم. لبخندی زد و گفت:

- درست می شه پسرم صبر کن! صبر کنی همه چی حل می شه!

بغض حج یمی گلویم را در بر گرفته بود! به سختی آب دهنم را

همراه با بغض دردناکم قورت دادم و گفتم:

- بابا من دیگه نمی تونم! یا بیدار نشه چی؟ من اون وقت چطور زند

گی کنم! همش تقص یر منه!

پدرم سری تکان داد و کنارم نشست. با پدرم همیشه مثل

دو دوست بودیم! سرم را روی بازویش گذاشتم و آرام و آرام  
اشک ریختم. اشک کی از سر ناامیدی! اشک کی از سر پشیمانی! اشک  
کی از سر دلتنگی و...

خبری از خانواده‌ی رونیا نبود! انگار نه انگار دختری هم دارند!

این‌ها چطور مادر و پدری بودند؟! بی‌چاره‌ی رونیا! این همه زجر کشیده  
بود! سخت بود اضافه‌ی بودن در یک خانواده! نه در خانه

ی پدریش روز خوش دید نه...

قلبم دردمی کرد! به خاطر بی‌رحمیت! به خاطر شکست قلب  
عزیزترینم!

با صدای پدرم از فکر و خیالم خارج شدم.

- آرتام خسته‌ای تو برو خونه من این جام نگران نباش!

اگه چیزی شد بهت زنگ می‌زنم.

به خواب و استراحت احتیاج داشتم؛ ولی سخت بودن رفتن. سر

ی تکان دادم و از جا بلند شدم. برای آخری بار از شیشه‌ی

کوچک به رونیا نگاه کردم و از راهرو خارج شدم.

پارت پنجاه و هفتم



با صدایی که در سرم می پ یچید چشم هایم را باز کردم و جویای منبع صدا شدم. صدای زنگ گوشی ام توجه ام را جلب کرد. گوشی را از عسلی کنار تخت برداشتم و با دیدن اسم بابا روی صفحه اش

سریع دکمه ی اتصال را زدم و جواب دادم:

- سلام بابا چ یزی شده؟!

پدرم در میان خنده ه ایش گفت:

- مژدگونی بده پسرم رونیا چشماش رو باز کرد.

چشم هایم گرد شد و سریع از جایم بلند شدم و با هیجان گفتم:

- راس م ی گی بابا؟!

پدرم با خنده گفت:

- آره زود بیا که عروس گلم تو رو صدا می زنه!

از ته دل خندیدم و گوشی را قطع کردم. با عجله کم د لباس هایم

را باز کردم سرسری تیشرت سفیدم را برداشتم و تنم کردم و بعد

از برداشتن سوئیچ ماشینم از اتاق خارج شدم. سری ع از پله ها

پایین آمدم و از خانه خارج شدم. سوار ماشین شدم و به سمت

بیمارستان حرکت کردم.

بعد نیم ساعت جلوی در بیمارستان ماشین را نگه داشتم



و سریع بدون توجه به جمعیت زیاد به سمت اتاق رونی حرکت کردم. وارد راهروی اتاق شدم و از پنجره به اتاق رون یا چشم دوختم؛ ولی هیچکس نبود. ترسیده گوشی را از جیب شلوارم درآوردم و به پدرم زنگ زدم. بعد چند بوق جواب داد:

- بابا رون یا که اتاقش نیست. کجایی؟

- آرتام رون یا به اتاق معمولی بردن. طبقه ی پ اینه!

"باشه" ای گفتم و تماس را قطع کردم. از پله ها پایی ن امدم و

به اطراف نگاه کردم. با دیدن پدرم جلوی در اتاقی به سمتش

رفتم و گفتم:

- کی به هوش اومد؟ تک خنده ای کرد و گفت:

- یک ساعتی می شه بیا بریم برو تو تا وقت ملاقات نگذشته.

سرم را تکان دادم و در قهوه ای رنگ اتاق را باز کردم. با دیدن رونیا

که مثل فرشته ها خوابیده بود لبخندی زد و روی صندلی فلزی

کنار تخت نشستم. عشق من بالخره به هوش اومده بود! دستش

را در دستم گرفتم و بوسه ای رویش کاشتم. زیر لب با صدای بغض

داری گفتم:

- ممنونم رونیا! خدا رو شکر تو رو از من نگرفت. کم ی خم شدم و

پیشانی اش را عمیق ی بوسیدم. سرم را عقب کشیدم و با دیدن

پلک زدنش با خوشحالی گفتم:

- رونیا عزیزم باز کن چشم های خوشگل تو ب بینم.

آرام چشم هایش را باز کرد و نگاهم کرد. چه قدر دلتنگ این رنگ

چشم هایش شده بودم! گونه اش را بوسیدم که با اخم نگاهم

کرد. دلهره ی بدی وجودم را در برگرفت! با صدایی که می لرزید

گفتم:

- چی شده رون یا؟

انگار حرف زدن برایش سخت بود! آب دهنش را قورت داد و با

صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفت:

- باز باورم ندار ی آره! باز فکر می کنی بهت خیانت کردم.

اشکی از گوشه ی چشمم چکید که انگار خنجر ی شد و روی

قلبم اصابت کرد! با همان لحن ادامه داد:

- آرتام خواهش می کنم من رو تنها نذار!

بغضی در صدایش بود قلبم را لرزاند و باعث شد اشک از چشم

هایم روان شود. گونه اش را نوازش کردم و گفتم:

- ببخشید رون یا! من اون روز عصبی بودم وگرنه مگه می شه من

بودن فرشته ام زندگی کنم! ببخ شید.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و آرام آرام اشک ریختم و زیر لب

زمزمه کردم:

قلم: آریان صاوقی  
niceroman.ir

- ممنونم رونیا، ممنونم که من رو تنها نذاشتی!

دستش را روی موهای م کشید و گفت:

- هیچ وقت از کنارت نمی رم اگه قول بدی توهم ترکم نک نی!

سرم را بلند کردم و به صورت غرق اشکش خیره شدم و گفتم:

- قول می دم! هر چی شد؛ حتی دنیا هم خراب شد ترک ت نمی

کنم.

لبخندی زد.

پارت پنجاه و هشت م

« الیا »

روی صندلی فلزی کلانتری نشسته بودم و از خوشخالی در

پوست خودم ن می گنجیدم. مریم بالخره دستگیر شد؛ البته

توسط نقشه ی ما روی واقعی اش را نشان داد.

وقتی از ترکیه برگشت به خانه ام دعوت کردم و همه چیز را  
 که آن روز شنیده بود به او گفتم. اول ها انکار کرد و بعد  
 خواست با چاقو به من حمله کند؛ اما چون پلیس ها در خانه ام  
 پنهان شده بودند با دیدن این صحنه دستگیرش کردند. هنوز  
 هم آن نگاه نفرت انگیزش یادم نمی رود. چه قدر احمق بودم  
 که باورش کرده بودم!

با یادآوری این که امروز برای او لین بار بعد چند سال مادرم را می  
 بینم منتظر به در چشم دوختم. تپش قلبم از هیجان بیشتر شده  
 بود و پاهایم را تکان می دادم. با دیدن زنی شیک پوش و زیبا که  
 وارد کلانتری شد، هیجان زده از جایم بلند شدم و به مادری که ده  
 سال بود ندیده بودم چشم دوختم. اصلاً از آن زیبایی نف  
 س گیرش کم نشده بود. ناخواسته قطره اشکی از گوشه ی  
 چشمم چکید و روی گونه ام سرخورد. نگاهش با نگاهم گره خورد و  
 با آن چشم های دریایی اش نگاهم می کرد.  
 چشم هایم میخ صورتش شده بود و متوجه هیچ چیزی نبودم. از

چشم های اشکی می چکید و آن هم مثل من توان حرکت  
 نداشت. آرام آرام قدمی به سمتش برداشتم و در چند قدم پش  
 ایستادم. دستم را به سختی بلند کردم و بعد چند سال لمسش

کردم. انگشتم را به همراه دستم به طرف خودش کشی د و در کسر

ی از ثانیه مرا در آغو ش

خوش عطرش جا داد. آخم را در گلو خفه کردم ت ا عقده هایم

تهوع نشود و به جانم بریزد. تا زخمهایم با ز نشود و با دیدنشان

دردش بگ یرد. تنها کلمه "مامان" از میان لب هایم بی اراده از

روی دلتنگی بیورن جهید.

همدیگر را در آغوش کشیده بودیم و اشک می ریخ تیم.

مادرم تند تند بر سرم بوسه می زد و زیر لب کلمه ی دخت ر

خوشگلم را تکرار می کرد. بعد چند سال بالخره در آغوشش به

آرامش رسیده بودم. چیزی که این روزها سخت محتاجش

بودم. با تمام توانم عطر دل انگیزش را وارد ریه هایم کردم. از هم

جدا شدیم و به هم دیگر خیره شدیم. دستم را روی گونه اش

گذاشتم و به آرامی اشک هایش را پاک کردم. خم شدم و گونه اش را

محکم بوسیدم. می خواستم ساعت ها به مادرم چشم بدوزم و بی

وقفه ببوسم اش! دستم را گرفتم و با صدای بغض داری زمزمه

کرد:

- ببخشید دخترم من... -

حرفش را قطع کردم و با صدایی که انگار از ته چاه می آمد

گفتم:

- می دونم مامانی! همه چی رو می دونم! چطور به خاطر ما از خودت

گذشتی، به خاطر این که ما صدمه نبینی م مجبور شدی ما رو ترک

کنی! همه چی رو می دونم.

باز خودم را در آغوشش پرت کردم و محکم بغلش کردم.

\*\*\*

در اتاقم نشسته بودیم و سرم را روی پاهای مادرم گذاشته بودم.

عادت کودکی ام بود! همیشه سرم را روی پاهای مادرم می گذاشتم

و ساعت ها با هم حرف می زدیم. ساعت دوی شب بود؛ ولی ما

قصد دل کندن از همدیگر را نداشتیم. مگر می شد بعد ده سال

مادرم را ببینم و دل از او بکنم؟! دست مادرم میان موهایم در

حرکت بود و آرامشی ناب درونم را فرا گرفته بود!

آرامشی که مرا به عالم خواب دعوت کرد و با گرم شدن چشم

هایم به خواب شیری نی فرورفتم.

پارت پنجاه و نه م »

دو روز بعد»

مقابل بیمارستانی که امیر در آن بستری بود ایستاده بودم.

افراد زیادی از کنارم رد می شدند ولی من تمام حواسم به در

ورودی بیمارستان بود. امروز امیر از بیمارستان مرخصی می

شود، البته با هزار حرف و التماس دکتر امیر رضایت داد.

نفس عمیق کشیدم و نگاهی به نمای سفید بیمارستان کردم.

استرس مثل ل خوره به جانم افتاده بود. از واکنش امیر بعد

این همه اتفاقاتی که افتاده بود می ترسیدم! شاید حتی به

صورت من هم نگاه نمی کرد؛ ولی تمام سعیم را می کردم تا مرا

ببخشد. می دانستم راه سختی در انتظار دارم؛ ولی می ارزید.

از استرس ناخن های دستم را می جویدم که با دیدن امیر

نفس هایم تند شد. چه قدر شکسته شده بود!

موهایش ژولیده و ریش هایی که همیشه می زد، الآن صورتش را در

برگرفته بود. انگار اصلاً همان امیر سابق نبود! ناخواسته اشکی از

گوشه ی چشمم چکید و برای بار هزارم بر خوردم و حماقتی که

کردم لعنت فرستادم. در ورودی بیمارستان ایستاده بود و نفس ع

میق می کشیدم.

قلم: آسان صادق  
niceroman.ir



با پاهای لرزانم قدمی به سمتش برداشتم و وقتی چشمم به من افتاد، کمی خیره ام شد و بعد بی توجه از کنارم رد شد. به سختی بغضی که مثل گردویی درشت گلویم را به اسارت کشیده بود را قورت دادم و باز به سمتش رفتم و گفتم:

- امیر وایسا همه چی رو توی یخ می دم. خواهش می کم.

بدون این که زره ای به من توجه کند، راهش را ادامه داد.

اشک هایم مثل سیل از صورتم را به شوری کشیده بود. او می رفت و من دنبالش افتاده بودم و التماس می کردم تا ا به حرف هایم گوش کند؛ ولی انگار کر شده بود. یک دفعه ایستاد و تقریباً با داد گفت:

- چی می خواهی ها! مرده ها نمی تونن حرف بزنین این رو بفهم. بعد از

اون همه بلاهایی که سرم آوردی چی می خواهی باز؟ این دفعه می

خواهی جونم رو بگیری؟ برو و فهمیدی؟ برو... دست از سر جنازه

ام بردار!

با این حرف هایش انگار خنجر ی را روی قلبم فرو برد.

دستم را روی دهنم گذاشتم تا صدای هق هق گریه ام بلن د نشود.

دیگر از چشم هایش نفرت می بارید! انگار همان امیر نبود که با

چشم های سرشار از عشقش قلبم را می لرزاند. سری به عنوان  
تاسف تکان داد و به راهش ادامه داد .

\*\*\*

روی میل کنار مادرم نشسته بودم و مثل ابر بهاری اش ک

می ریختم. مادرم موه ایم را نوازش می کرد و سعی در آرام کردنم  
داشت؛ ولی مگر این دل من آرام می گرفت! با صدای گرفته و

مملو از بغض زمزمه کردم:

- مامان ، چی کار کنم؟ چی کار کنم تا من رو ببخشه؟

چشمش پر از نفرت بود! باورت می شه؟! روزی با او ن چشمش

جوری نگام می کرد که قلبم می لرزید؛ ولی ال ن انگار بزرگ ترین

دشمنش روبه روشه! باورم نمی شه مامان!

هق هق گریه ام بلند شد و با همان لحن ادامه دادم:

- همش تق صیر مریم عوضیه! اون لعنتی باعث شد تا ای ن

بلاها بر سرم بیاد! اون باعث شد که عشقم اون جور سرد نگام

کنه! ازش متنفرم! از خودمم متنفرم که باور ش کردم.

دستم را روی صورتم گذاشتم و از شدت گریه شانه هایم شروع به

لرزیدن کرد.

قلم: آسان صاوقی  
niceroman.ir

بعد از این که ماش ین را دم در خانه پارک کردم، بدون توجه به

الیا پیدا شدم و به طرف خانه رفتم. کلید را از جیب شلوار مش

کی ام بیرون کشیدم و در را باز کردم و منتظر ماندم الیا اول وارد

شود. دامن کلوش لبا س عروسش را ک می بلند کردم و وارد

خانه شد. با لبخند به شمع های چیده شده در کل خانه را نگاه می

کرد. نق ش بازی کردن از امروز تمام بود و دیگر جهنم واقعی را

نشانش می دادم.

به سمت برگشت و با دیدن خشم نگاهم، رنگش پرید.

لبخندی که با دیدن تزئین های خانه روی لبش نشست به محو شد

و با چشم ه ای پراز شک نگاهم کرد. حق داشت!

با نقشی که من بازی کرده بودم، فکرشم نمی کرد همه چی از

همین شب اول شروع می شود!

جلوتر رفتم و شمردم شمردم گفتم:

- فکر کردی می بخشمت نه! با اون کاری که باهام کردی، می

بخشمت! چه قدر خامی تو دخترا! فکر نکردی انتقام ترک کردنت رو

ازت می‌گیرم؟ فکر نکردی من که بعد رفتنت سوختم تو رو هم می  
سوزونم؟ با چشم‌های گرد شده‌اش نگاهم کرد و کاملاً داشت  
می‌لرزید و این ترس‌انگار من و قوی‌تر و جسورتر می‌کرد.  
شاید هم خالص شدن از شر آن نقاب سنگین، آزادی عملم را

قلم: آسان صاف  
niceroman.ir

- اوضاع حافظه‌ات چگونه؟ مال من که خی‌لی خوبه.

هیچی از یادم ن‌میره. هیچی!

نفس نفس می‌زد و چشم‌هایش پر از اشک بود و ح‌ت‌ی حرف  
هم نمی‌زد انگار خودش هم می‌دانست چه در انتظارش هست.  
حین باز کردن دکمه‌های لباسم با خونسردترین لحنی که خوب  
می‌دانستم وحشتزده‌ترش می‌کند ادامه دادم:

- حال دیگه وقشه تاوان کارات رو پس بدی.

بعد از سکوت چند دقیقه‌اش بالخره به خودش آمد. آب‌دهنش  
را قورت داد و عقب‌عقب رفت. چند بار دهنش و بی‌هدف باز و  
بسته کرد و آخر سر گفت:

- وایستا! ب‌بین... من که برات... تو ضیح دادم. مریم بهم..

دورغ گفت... من چه می‌دونستم... تو من رو...

بخشیده... بودی... خودت گفتی...

همان لحظه پایش به دامن لباسش گریز کرد و محکم از پشت  
به زمین خورد و حرفش نصفه ماند. من هم که انگار یک پلنگ  
بودم و منتظر گریز افتادن طعمه ام!

قدم های بلند رفتم سمتش و لباسش را وحشیانه در مشت  
گرفتم. همان لباسی که خودم با دقت تمام انتخاب  
کرده بودم!

اهمیتی نداشت که چه می خواهد بگوید! حرفایی که در این مدت  
زیاد شنیده بودم و دیگر نیازی به گوش دادن نبود.

جوری بلندش کردم و به طرف خودم کشیدمش که صدای  
پاره شدن پارچه به گوشم رسید.

- نمی خوام چیزی بدونم. جز این که دوست داری از کدو  
م نقطه آتیش بزنی؟

وحشتزده داشت نگاهم می کرد که انگشتم و روپوست گردنش به  
حرکت درآوردم. آینه دم دستم نبود؛ ولی خودم می توانستم حس

کنم که چهره ام آن قدر ترسناک شده که به این شدت داشت می

لرزید. بازویش را کشیدم و بی اهمیت به جیغ و داد گردنش بلندش

کردم و از پله ها بال رفتیم. در اتاق را باز کردم و روی تخت پرت  
ش کردم. پ پیراهنم را درآوردم و گوشه ای پرت کردم. نگاه  
وحشتزده اش را از پ پیراهنم به صورتم دوخت و با التماس نگاهم  
کرد. صورتش خیس اشک بود؛ یعنی واقعاً فکر می کرد من با این  
درجه از خشم و عصبانیت و نفرت به محض دیدن چند قطره  
اشک و شنیدن خواهش و التماس دلم به رحم می آید! با تپه تمه  
گفت:

- تو... تو چرا قبول کردی آگه... آگه می خواستی این جور ی  
رفتار کنی؟ چرا... گفتمی... بخ شیدمت.  
ابروی بال دادم و با تمسخر گفتم:

- این که چرا گول خوردی از حماقت خودته! من که گفته  
بودم هیچ وقت نمی بخشمت. گفته بودم که دیگر عشق براریم  
معنایی نداره و دیگه نمی خوامت ولی تو چسبیدی بهم.  
نگاهش مات شد و چشمه ی اشکش خشک یه! انگار برای چند  
ثانیه حتی نفس هم نمی کشید.

لباسش را با خشم درآوردم و خواست دربرود ک

. نفس عمیق کشیدم و

بوی عطرش را وارد ری ه هایم کردم. چه قدر عاشق این بویش  
بودم؛ ولی باید تاوان کارش را پس می داد! هر چه قدر هم دوستش  
داشته باشم از کارش ن می گذرم. آگ ر در این شرایط نبودیم با تمام  
توانم سعی می کردم ک ه امشب، رویایی ترین شب زندگی یش بشود

بوی... آبیان صادق  
niceroman.ir

پارت شصت و یکم

« الیا »

با صدای شر شر آب که در سرم می پ یچید، باعث می ش دکه  
خواب از چشم هایم پر بکشد. با کرختی لی پلک هایم را باز کردم و با  
چشمانی خواب آلود اطرافم را برندا ز کردم. با یاد آوری خاطرات  
دیشب قطره ی اشک ی از گوشه چکید. تمام بدنم درد می کرد و  
کوفته بود. پتورات ابالی سرم بال کشیدم و صدای هق هق گریه ام  
در اتاق پی چید. باک شیده شدن پتو وحشت زده به ام یر نگا ه  
کردم. با اخم های در هم گفتم:

- واسه من آب غره نگ یر! سریع آماده شو می خوام ببرم ت یه جایی

که بهت خوش بگذره.

از ترس نزدیک بود سخته کنم. با تپه پته گفتم:

- کجا می خوای بریم؟

اخم هایش را در هم کشید و با خشم گفت:

- فقط پنج دقیقه فرصت داری آماده بشی. فقط پن ج

دقیقه!

دهنم را برای اعتراض باز کردم. که با توده نی که زد خفه  
شدم و با چشمان بارانیم به چشم های به خون نشسته اش  
نگاه کردم.

- از امروز به بعد من می گم تو فقط می شنوی و اطاعت می کنی.

فهمیدی؟

به معنی فه میدان سرم را با بغض تکان دادم. با گفتن "آفرین تازه  
اولشه" س ریع از اتاق بیرون رفت. دستی به گوشه لبم که خونی  
بود کشیدم و از دردش صورتم جم ع شد. خی لی سریع با دردهایی که  
داستم لباس ساده ای تنم کردم و از اتاق بیرون رفتم. به سختی از  
پله ها پایی ن آمدم و در را باز کردم. به ماشین ت یکه داد بود و  
منتظرم بود. با دیدنم به سمتم آمد و به داخل ماشین هلم داد و

محکم در را بست. خودش هم سوار شد و حرکت کردیم.

بعد نیم ساعت به باغ امیر رسیدیم. با چشم های اشکی ام نگاهی

به امیر انداختم که با اخم به جلو خیره شده بود. ماشین را



جلوی کلبه پارک کرد و پیداشد و در سمت من را باز کرد و با

خشم گفت:

- پیاده شو زود!

با دست و پای لرزانم از ماشین پیدا شدم. با هول دادم به جلو

قلمز آسان صافتی  
نعره زد:  
niceroman.ir

- راه ب یفت تا ه مین جا زنده زنده چالت نکردم.

دستم را روی دهنم گذاشته بودم و اشک می ریختم. من را به

سمت پشت کلبه برد و قفل اتاقچه را باز کرد. قلبم در سینه ام از

ترس و اضطراب شروع کرد به کوبیدن.

از بازو ام گرفت و داخل اتاقک هولم داد. با ترس و وحشت مردمک

چشم هایم را چرخاندم. یک اتاق نصبتاً کوچکی بود که کفش

سیمان بود و با یک سروی س بهداشتی! با دیدن موش بزرگی

که داشت به سمتم می آمد. جیغ بلندی زدم و با گریه خودم را به

آغوش امی رپرت کردم و محکم با دست هایم کمرش را گرفتم.

چند ثانیه ای همین طور سرم را روی سینه اش گذاشتم. با صدایی

که به هق هق تبدیل شده بود گفتم:

- امیر تو رو خدا، تو رو به هر کسی که می پرستی، من رو از این جا ببر!

من... من.. می ترسم.

با باز کردن دست های م از دور کمرش من را از خودش دور کرد.  
پوزخندی زد و به شدت هلم داد. نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و  
روی زمین افتادم. درد بدی در ناحیه ی کمر م احساس کردم. بدون  
توجه به منی که درد می کشیدم گف ت:

- لیاقت همینه ! از این به بعد جهنم واقعی رو بهت نشون می دم.  
امیر با نگاه پر از حقارتی به من، از انباری ب بیرون رفت و در را

قفل کرد. با داد اسمش را صدا زدم و از جایم بلند شدم. مشتی

به در زدم و شروع کردم و به ج یغ و داد زدن. با برخورد چیزی به

مچ پایم جیغ بلندی کشیدم و موشی که کنارم بود را با پا به

گوشه اتاقچه هل دادم.

وقتی از جیغ و داد کردن خسته شدم روی زم ین نشستم و در

خودم جمع شدم. صدای هق هق گریه ام کل اتاقچه را در بر گرفته

بود. یاد چند هفته قبل افتادم. روزی که ب ا امیر برای خرید لباس

عروسی رفته بودیم و ام یر با چه دقتی لباس عروسیم را انتخاب

کرده بود؛ ولی دیروز همان لباس را تیکه پاره کرد. آهی کشیدم و

بیشتر در خودم جمع شدم. مگر تمام کارهایش برای انتقام گرفت

ن از من بود! ولی من دست برن می داشتم و تمام سعی را می کرد تا

مرا ببخشد.

\*\*\*

شب شده بود و همه جا تاریک! این خراب شده چراغ هم نداشت.  
از صبح چیزی نخورده بودم و بدنم ضعف کرده بود. چشم هایم  
داشت بسته می شود؛ ولی از ترس موش ها ن می توانستم بخوابم.

تمام تنم مثل بید می لرزی د و اشک هایم بدون اجازه از چشم هایم  
روان می شود.

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و سعی کردم بر خود مسلط شوم.  
از ته دل خدا را صدا زدم؛ ولی مگر خدا من را هم می دید! از همه  
حرصی بودم! از خودم، امیر، مری م و حتی از خدا که همچنین  
سرنوشتی برایم نوشته بود.

پارت شصت و دوم

باران به شدت می بارید و صدای رعد و برق رعشه به تنم می انداخت.  
بخاری هم که در این اتاقک نبود. نزدیک های عید بود و هنوز هوای  
سرد حاکم بود. در خودم جمع شده بودم و دندان هایم از شدت سرما به  
هم می خورد و رفته رفته بدنم بی حال تر می شد. اشک هایم همچنان  
مثل سیل از صورتم روان بود و از خستگی زیاد چشم هایم بسته می

شود. توانی برایم نمانده بود و کم کم چشم هایم به سیاهی رفت و وارد

عالم بی خبری شدم...

\*\*\*

بین خواب بیداری احساس کردم کسی گونه ام را بوسید.

پلکی زدم و چشم های م را باز کردم. با دیدن مادرم، لبخن د کم جانی

زدم. با یادآوری اتفاقات بغض دردناکی گلویم را به اسارت کشید.

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم محارث کنم. در اتاق مشترک من

وام یر بود یم. مادرم بوسه ای روی گونه ام کاشت و گفت:

- خوبی عزیزم؟ وقتی اومدم این جا ام یر گفت انگار حالت بد شد.

سرتکان دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

- آره ، انگار یکم سرما خوردم.

موهای سرم را نوازش کرد و گفت:

- مامان جان اصلاً به پوششت توجه نمی کنی که گلم. هی می گم

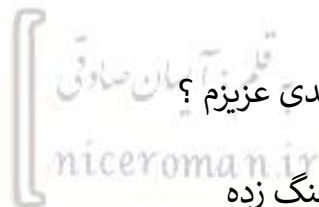
لباس های گرم تری بپوش!

تک خنده ای به این غرزدنش هاش زدم و چیزی نگفتم.

- برات سوپ درست کردم پاشو بخور!

کمی در جایم نیم خی ز شدم که مادرم سینی را روی پاهایم گذاشت. سوپ بوی خی لی خوبی داشت. مشغول خوردن شدم ، خیلی خوش مزه بود.

با صدای ام یر سرم را بلند کردم و خیره اش شدم.



- بهتر شدی عزیزم ؟

چون مادرم این جا نقش بازی می کرد. بغض گویم را چنگ زده

بود و اجازه ی حرف زدن به من را نمی داد.

مجبور سری تکان دادم و به سختی "بله" ای گفتم. کنارم روی

تخت نشست و سرم رو بوسید. مادرم با دیدنمان لبخندی زد و از

اتاق خارج شد. سرم را بلند کردم و چشم های را قفل چشم های

امیر کردم. با حالت خاصی نگاهم می کرد و قلبم را می لرزاند. لب

های ش را نزدی ک گوشم کرد و با صدای آرامی گفت:

- بی جون تر از این حرف هایی! یکم خودت رو قوی کن چون قراره

بلاهای بدتر از این به سرت ب یاد!

پوزخندی زد و دست و پایم از شدت استرس شروع ب ه لرزیدن

کرد. خواست از تخت بلند شود که دستش را چنگ زدم و با

بغض زمزمه کردم:

- چرا گف تی بخشیدمت؟ آگه می خواستی ای ن بلاها رو سرم بیار

ی چرا گف تی هنوز هم دوستم داری؟ پوزخندی زد و گفت:

- یک سال تمام نابودم کردی! من هم نابودت می کنم.

کاری می کنم که با تمام توانت بگی غلط کردم و هر روز آرزوی

مرگ ک نی!

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید و دستش راه ا کردم. چشم

هایش جوری سرد و بی احساس بود که تمام وجودم را به لرزه می

انداخت. از اتاق خارج شد و من را در آغوش درد پرتاب کرد.

پارت شصت و سوم »

سه روز بعد»

امروز، روز عروسی رون ی ا و آرتام بود. چه قدر خوش حال بودم

که بالخره به هم رسیدند. به لباسی که امیر برایم گرفته بود تا

امشب بپوشم نگاه کردم. یک پیراهن لیمویی رنگ که تا زانو تنگ

بود و از زانو تا مچ پا کلو ش می شد. پشت لباس تا کمر لخت بود.

در کل با این که ساده بود اما زیبایی خاصی داشت. پ پیراهن رواز

روی تخت برداشتم و پوش یدم. جلوی آینه نشستم و بعد از زدن

کرم پودر سایه ی لیمویی لیموی رنگی بر چشم هایم و کشیدم ورژ

صورتی رنگی بر لب هایم مالیدم. بعد از اتمام کارم از جایم بلند شدم و در آینه ی قدی به خودم نگاه کردم. خیلی لباس زیبایی بود و با رنگ تنم ترکیب خوبی ایجاد کرده بود. با لبخند به خودم خیره شده بودم که ناگهان در باز شد و امیر با اخم های درهم وارد شد و با دیدنم بی حرکت خیره ام شد. به لباسی که تنم پوشیده بود نگاه کردم. یک کت و شلوار مشکی به همراه پیراهن لیمویی! تیپش محشر بود! لبخندی روی لب هام نشست. کمی نزدیکم شد و دستی روی شونه هام کشید و گفت:

- بریم.

دل خور نگاهش کردم، انتظار داشتم در مورد لباسی که پوشیدم چیزی بگوید؛ ولی حتی یک کلمه هم حرف نزد. مانند صورتی رنگم را تنم کردم و بعد از این که شالی بر روی موهایم انداختم، با هم از اتاق خارج شدیم. این سه روز رفتار امیر عجیب بود! می ترسیدم این سکوت، سکوت قبل از طوفان باشد. نفس عمیقی کشیدم و سوار ماشین

مدل بالای امیر شدم. امیر ماشین را به سمت مهمانی راند. کل راه اخم هایش درهم بود و من متفکرانه بیرون خیره شده بودم.

\*\*\*

کنار امیر روی مبل نشسته بودم و به مهمان ها کهمی رقصیدند  
چشم دوخته بودم. آهنگ رمانتی کی پخ ش شد و با ذوق به طرف  
امیر برگشتم و گفتم:

- برق صمیم؟!

ابروی بال داد و با لحن خشنی گفت:

- اعصاب ندارم!

نفس عمیق از حرص کشیدم و به رستوران خیره شدم.

رستوران تقریباً بزرگی بود و میزها به شکل دایره ای چیده شده  
بودند. کل دیوارها به رنگ سفید بود و دکور طلایی ای داشت. از

جایم بلند شدم و به سمت دستشویی کنار اتاق تعویض لباس  
حرکت کردم. در طلاییش را باز کردم و وارد شدم.

دست هایم را شستم و در آینه به خودم نگاه کردم. بای د صبر می  
کرد و دل امی را باز به دست می آوردم. با نفس عمیق ی که

کشیدم از دستشویی خارج شدم. به سمت امیر می رفتم که پسر ی  
نزدیکم شد و گفت:

- الیا!





امیر سرش را بلند کرد و با دیدن پسر ی که کنارم بود، اخم خیلی

غ لیظ ی کرد و از جا یش بلند شد. کنارم ایستاد، دوستش را

دور کمرم حلقه کرد و با صدایخشی گفت:

- فرمایشت چیه؟! چرا زل زدی به خانوم من؟!

پسره انگار با صدای امیر به خودش آمد و رو به من ب ا تعجب  
گفت:  
niceroman.ir

- تو... تو ازدواج کردی؟ این غیر ممکنه!

تعجبم خی لی بیشتر شد. با چشم های گرد شده ام نگاهش کردم.

پسره چشم های آبی اش را به چشم هایم دوخت.

- الیا چطور تونستی؟ از ترکیه برگشتی این جا و ازدواج کردی؟ مگه

نگفتی بو دی بعد پنج ماه برمی گردی؟!

دست حلقه شده ی امیر دور کمرم لحظه لحظه سفت ت رمی

شود و ترس من ب یشتر! با صدای لرزانی زمزمه کردم:

- من شما رو نمی شناسم و این که مگه شما من رو می شنا سین که این

طور حرف می زنین؟! اصلاً از کج امی دونین که ترکیه بودم؟!

متعجب نگاهم کرد گفت:

- یعنی من رو یادت ن میاد؟!

ابرویی بال دادم و خواستم از کنارش رد شوم که بازو ام

را در حصار دستش گرفت. از ترس و اضطراب قلبمجوی می زد

که انگار می خواست از قفسه ی سینه ام بیرون بزند.

امیر دست پسر را از بازوام برداشت و محکم فشار داد، خشن

گفت:

- توبه چه حقی به زن من دست می زنی ها؟!

با ترس به امیر نگا کردم که عین یک گرگ زخمی به پسر

نگاه می کرد. در واقع نگاهش بین من و او در نوسان بود.

چشمانش کاسه ی خون شده بود و نفس های تند!

آب دهنم را از ترس قورت دادم.

- من شما رو نمی شناسم. اشتباه گرفتین حَتْمًا!

ابروی بال داد و گفت:

- واقعًا حالت خوبه یحیی چی ن می شناسیم؟!

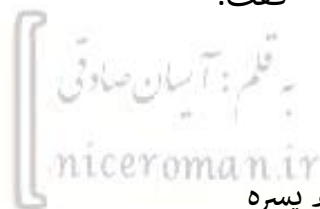
با مشت محکم می که امیر به پسر زد پخش زمین شد و حرفش

نصفه ماند. از ترس و استری عین مجسمه ها سرم جایم

میخکوب شده بودم. امیر به اندازه ی کافی برای ترک کردنش

عص بی بود و حال با این حرف های پسر حَتْمًا سر به نیستم می

کرد! بدنم از شدت اضطراب می لرزید و به سخی نفس می



کشیدم. ام یر پسره دس ت از زدن پسر برنمی داشت و فحش می داد.

همه ی دورمان جمع شده بودند و این صحنه ی وحشتناک را نگاه می

کردند. آرتام به سمت ام یر آمد و از بازوا ش گرفت. به سخ تی

امی را از روی پسر کنار کشید. نگاه ی به با دست های خون ی امیر انداختم و بعد به صورت و گردنش که سرخ بود! پسره هم پخش زمین

شده بود و سر و صورتش خونی بود. حتی توان باز نگه داشتن چشم

هایش را هم نداشت. ام یر را صدا زدم که با چشمان سرخ و عصبانی

اش نگاهم کرد. با صدای سرد و خشن ی گفت:

- توی کی حرف نزن! صبر کن فقط ال یا، صبر کن و ب بی ن چه بلاهایی سرت م یارم!

پارت شصت و چهارم

انگار چند لحظه با این حرفش نفسم قطع شد. بی توجه به حالم از

بازوام گرفت و با برداشتن مانتو و شالم از رستوران خارج شدیم.

سوییچ ماشین را از جیب ش درآورد و در ماشین را باز کرد.

به شدت من را به سمت

ماشین هل داد و خودش هم سوار شد. از شدت گریه ه شانه  
هایم می لرزید و صدای هق هق گریه ام اتاچه ی ماشین را پر  
کرده بود با دادی که امیر زد از جا پریدم.

- خفه شو الیا فقط خفه شو! حال من رو می ذاری می ری، اون جا با

این و اون عشق و حال می کنی آره!

\*\*\*

از دستم گرفت و من را کشان کشان و بدون توجه به تقلا هایم

داخل باغ کشاند. باغی که یک روزی عاشقش بود؛ ولی الن با

دیدنش چنان رعشه ای به تنم انداخته بود که دندان هایم از ترس

به هم می خورد. به سم ت پشت کلبه رفتیم و با دیدن سگ ها غول

پیکر، روح از تنم جدا شد و دست و پا یم شروع کرد به لرزیدن. با

تپه تپه گفتم:

- امیر... می خواهی... چی... کار کنی؟! تو رو خدا... غلط کردم... .

با بستن هر دو دستم به میله ای که وصل به دیوار کلبه ه بود،

حرفم ناتمام ماند. به سمت اتاچه ی سگ ها رفت و کمی درش رو

شل کرد و با لبخند هیستریکی گفت:

- تا فردا باید شانس ب یاری که این ها از گشنگی تقال نکن ن که در باز  
بشه.

قلم: آلیان صاوقی  
niceroman.ir

دست هایش را وارد جیبش کرد و با قدم ه ای آرام از م ن دور شد.

با بدبختی دست و پا زدم و با تمام توانم چی غ زدم:

- امیر!

با بی رحمی از باغ خارج شد. رفت از باغ بیرون و بیغ ض

شکسته ام ندید رفت، رفت و غرور خورد شده ام ندید.

صدای هق هق هایم بالتر رفت و از سرما و ترس ب ه سگ ها حر

یص نگاه کردم. از سرما و ترس ع ین بی د داشتم می لرزیدم. دیگر

دندان هایم را حس نمی کردم و حدس می زدم که لب هایم کبود

شدند.

\*\*\*

هوا رو به تاری کی رفته بود و باغ وحشتناک شده بود.

صدای نفس های سگ ها به گوشم خورد و با چشم های نیمه باز

به جای سگ ها نگاه کردم. چ یزی تا باز شدن ش نبود و تا دقایق

دیگر شک نداشتم ت یکه تیکه می شدم.

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید ، پوزخند تل خ ی زدم.

عشق ب ینمان تا این جا بود! نمی توانستم از دستش ناراحت شوم،

چون همه این بلاهایی که بر سرم می آمد، حقم بود. خودم کردم که

لعنت بر خودم باد! من بودم که امیر را با شکستن غرورش، دلش،

عشق بینمان به این هیول تبدیل کرده بودم و ان تاوانش را پس می  
دادم.

کل بدنم خشک شده بود و بی احساس! نه قدرت با ز کردن

دست هایم را داشتم نه قدرت فرار کردن. فقط اشک می ر

یختم! به راحتی داشتم خوراک این سگ ها می شدم. مرگ من  
هم این جور  
niceroman.ir

رقم خورده بود! در زیر هوای سوزناک و ابره ای که انگار دل آن ها

هم مثل دل امیر یخ بسته بود و با خشم فراوان برای نابود شدنم،

برفشان را زمین می ریختن دل لب های خشکم رو به هم چسباندم و

به بدنم که بخاطر جریان نداشتن خون کبود شده بود، خیره شدم.

برف با شدت زیادی می بارید و روی صورتم می ریخت و لیلی های

مرگ بار ابرها، گوشم نوازش می کرد. پوزخن دی زدم و ب ه قفل در

سگ ها خیره شدم. حریصانه سعی در شکستن قفل داشتند. اشک

هایم با سرعت روی گونه ی یخ زده ام ریختند. در با شدت باز شد و

پنج تا سگ گنده و سیاه از زندانشان بیرون آمدند. آن قدر از سرما

بدنم بی حس شده بود که نمی توانستم خودم را جمع کنم.

دانه های برف با شدت روی بدنم می ریخت و سر و صورتم را خ

یس می کرد. سگ ها با دو به سمتم آمدند، قلبم از شدت ترس چنان

می زد که قفسه ی سینه ام با ل پایین می شد. ناخن هایم را به کف دستم فشار دادم و چشم های را محکم روی هم گذاشتم تا شاهد مرگ خود م نشوم. نفس عمیقی کشیدم، شاید این آخرین نفسی بود که وارد ریه هایم می کردم. چه قدر سخت بود به دست کسی

که عاشقش هستی، بمیری و دلت دوام نیاوردت! نفرینش کن! [ قلم آن صاوتی  
niceroman.ir ]  
چه رویای عاشقانه ای برای خودم بافت ه بودم چه بر سرم آمد!

با فرورفتن دندان های تیز سگی به ساق پایم، با آخرین توانم جیغ از

ته دلی کشیدم و از

وحشت و ضعف، چشم هایم سیاهی رفت و سگ ها از جلوی

دیدم محو شدند...

پارت شصت و پنج م

پلک هایم بهم چسبیده بودند و ن می توانستم چشم هایم را باز کنم.

انگشت اشاره ام را به آرامی تکان دادم و ب ه سختی پلک هایم را از

هم باز کردم. نور لمپ بالای سرم باعث شد سریع چشم هایم را ببندم

و روی هم فشار دهم. بدنم کوفته بود و حس کرختی داشتم، دلم نمی

خواست بدنم را تکان بدهم اما دهنم خشک بود و آب می خواستم.

لب های خشک شده ام را از هم فاصله دادم و با صدای ی که انگار

ته چاه می آمد نالیدم:

- آب.

با خیس شدن لبم فیه میدم لیوان آب به لبم چسبیده. با اولع آب

خنک را نوشیدم و با دور شدن لیوان نفس راحتی کشیدم. قلم: آریان صادقی  
niceroman.ir

با گرم شدن دستم به آرامی لی پلک هایم را از هم باز کردم و به

چشم های رنگ شب عشقم نگاه کردم.

چشم هایم باز مثل همیشه، بی احساس بود. با یاد اتفاقات دیشب،

بغض بدی به گلویم چنگ زد و اشک در چشم هایم جمع شد. با

لحن مظلوم و خشدار ی که حاصل درد گلویم بود پچ زدم:

- چرا نجاتم دادی؟! تو که می خواستی من رو بکشی چرا گذاشتی این

زندگی نکبتی رو ادامه بدم؟! تو که دیگه من رو نمی خواستی چرا

گذاشتی زنده بمونم؟!

چیزی نگفتم، دستش را مشت کرد و از جایش بلند شد.

چشم هایم را روی هم فشار دادم که صدای کوبیده شدن

در به گوشم رسید. پوزخند تلخی زدم و آب دهنم را همراه بغض

گلویم قورت دادم. سوز وحشتناکی در گلویم بود و بدنم توان حرکت

کردن نداشت. با این که لباس های خشک، تنم بود ولی انگار هنوز کل



وجودم خیس بود و تنم از سرما می لرزید. دیگر ذهنم اجازه ی فکر کردن را برایم نداد و با گرم شدن چشم هایم به عالم بی خبری راه یافتم.

\*\*\*

با تکان های شدیدی از خواب بیدار شدم و با تعجب ب ه امیری  
که با حرص نگاهم می کرد، خیره شدم. با لح ن متعجب و آرام  
گفتم:

- چیه؟ با حرص تشرزد:

- هه! حال خودت رو الکی به خواب

می زنی! ببین من نه اهل ناز کشیدنم

نه خ ریدن. حال هم بلند شو و این دار و رو

کوفت کن، تب داری!

چانه ام از شدت بغض لرزید و سوزش شدی دی در نا حیه ی قلبم

احساس کردم. ناچار و به سختی نیم خ یز شدم و دارو را خوردم. با

عجز به چشم هایم خیره شدم ولی آن

بودن توجه به من از تاق خارج شد. بالش امیر را بغ ل کردم، نفس

عمی قی کشیدم و بوی عطرش را وارد ریه هایم کردم. چه آرامشی

داشت! چه احساس خوبی بود! اگر آن حماقت احمقانه ران می

کردم، به جای بغل کردن بالشش، در آغوش امنش بودم. قطره  
های بزرگ اشک از چشم هایم روان شد. آن شب هم تا لحظه ای  
که آفتاب پشت پنجره دویید و انوار طلایی اش را به روی زمین و  
مردمانش هدیه داد، یک دم پلک هایم به خواب بسته نشد.

بـ قلم: آریان صادقی  
niceroman.ir

پارت شصت و ششم

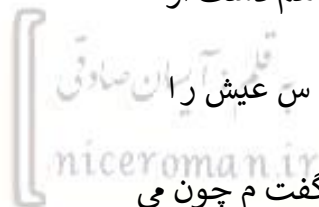
« امیر »

در را باز کردم و وارد خانه شدم. به سمت حال حرکت کردم و با  
کرختی کت مشکی ام را در آوردم و روی مبل انداختم. خبری از ا  
لیا نبود! حتمًا خوابیده بود. با حرص از پله ها بال رفتم و  
آن قدر محکم در را باز کردم که برگشت و محکم به دیوار پشتش  
خورد و صدای مهیبی ایجاد کرد؛ طوری که الیایی که از چشم ها  
یش معلوم بود خواب بوده از جاش پرید و سراسیمه روی تخت  
نشست. به طرفش رفتم و عصای فریاد زدم:

- این جا اومدی واسه خوش گذرونی؟! گمشو برو غذا درست کن.

با دیدن حالت بی تفاوتش عصای دستش را کشیدم و دنبال خودم  
از اتاق خارج شدیم. روی کاشی های آسپزخونه پرتش کردم و با

تهدید تاکید کردم تا کارهای خانه را انجام بدهد. برق اشک رو در  
چشماش دیدم؛ ولی آن قدر حرصم زیاد بود که توجه ای نکردم.  
آن پس ر بالخره با هزار زور و کتک همه چیز را اعتراف کرد که الیا را  
ن می شناخت و از آدم های مریم بود. م ریم در زندان هم دست از



سرمان بر نمی داشت و تمام س عیش را  
می کرد تا ما را جدا کند. این اتفاقات را به ال یا نگفتم چون می  
خواستم به این بهانه بیشتر آزارش دهم. روی مبل جلوی تلویزیون  
نشستم و درحالی که سرم رو به پشتی مبل تکیه می دادم عصبی از  
پشت دندان های چفت شده ام غریدم:

- تا یه ساعت دیگه غذات آماده روی میز باشه!

صدای هق هق های ریزش به گوشم می رس ید؛ ولی انگار دلم  
سنگ شده بود. چشم هایم را بستم و سعی کرد منسبت به حال و  
روزش بی تفاوت باشم.

« الیا »

کمرم از برخورد با کاب ینت ها درد گرفته بود، سوزش عجب

بی پشتم احساس می کردم. دستی به کمر دردناک م کشیدم و با

صورتی جمع شده گوشه آشپزخانه نشستم.

هق هق گریه ام بال رفت و با دست هایم جلوی دهنم را گرفتم که صدای گریه ام بال بلند نشود. می ترسیدم با شنیدن صدایم باز سراغم بیاد. چند لحظه ای به گوشه آشپزخانه خیره بودم و بر طالع نحسم لعنت می فرستادم که به خودم آمدم و درحالی که چشم های متورمم را که از گریه قرمز شده بودند، پاک می کردم در یخجال را باز کردم و تصمیم گرفتم قورمه سبزی بپزم. یک بسته گوشت بیرون آوردم و بعد این که برنج ها را خیس کردم با عجله غذا را درست کردم. با تمام شدن کارم میز را چیدم و با کمری خمیده قصد خارج شدن از آشپزخانه را داشتم که با دیدن امیری که در چهارچوب آشپزخانه تکیه داده بود دست هایم شروع به لرزیدن کرد.

اشک هایم را پشت دستم پاک کردم که نزد یکم شد و د مگو شم پچ زد:

- آفرین کوچولو.

چند لحظه بی حرکت غرق چشم هایم شدم و بعد به سرعت

ت از کنارش رد شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

پارت شصت و هفتم

از پنجره ی ماشین به جاده های شمال خیره شده بودم و امیر با  
 اخم های در هم مشغول رانندگی بود. مثلاً به ماه عسل می رفتیم؛ ولی  
 انگار نه انگار که تازه ازدواج کرده بودیم. امیر مثل همیشه سرد بود و  
 چشم هایش شده بود دو گوی یخ! فکرش را هم نمی کردم روزی که  
 به این حال و روز ب یفتیم. حالم دگرگون بود و قلبم مملو از غم و  
 غصه! آهی سوزناکی کشیدم سرم را به شیش های پنجره تکیه دادم.  
 دیشب هم درست حسابی نخوابیده بودم و خواب از چشم هایم  
 می ریخت. پلک هایم روی هم افتادند و به خوابش یری نی فرورفتم.

\*\*\*

باش نیدن صدای وحشتناکی هراسان چشم هایم را باز کردم و  
 اطرافم را برانداز کردم. با دیدن امیر که به در ماشین تکیه داده  
 بود با چشم های عصبی اش نگاه می کرد، ترسیده از ماشین  
 پیدا شدم. با دیدن این حرکت پوزخندی زد و بدون هیچ حرفی  
 چمدان هایمان را از پشت ماشین برداشت. به اطرافم نگاه  
 کردم و با دیدن یک هتل چند طبقه ی لوکس با نمای سیاه

لیبختی از سبزه های بر روی لب هایم نقش بست. اطراف  
 هتل پر از درختان زیبا بود. چون نزدیک های عید بود و  
 پارکینگ پر بود از ماشین های مدل بال و ساده! امیر به

سمت هت ل حرکت کردم و من هم به دنبالش به راه افتادم.

وارد هت ل شدیم و با دیدن داخل هتل انگار چشم هایم از ذوق

برق زد. کل دیوارها به رنگ سیاه بود و طرح های زیبای

رویشان خود نمایی می کرد. دکور و وسایلیش هم ترکیبی از

رنگ های سیاه و سفید بود. امیر به سمت پرسنل هت ل رفت

و بعد از انجام تدارکات نگاهی به من انداخت.

نزدیکش شدم و با هم به سمت آسانسور حرکت کردیم.

آسانسور در طبقه سوم ایستاد و خارج شدیم. امیر با اخم

های در هم و چشم هایی که خستگی را فریاد می زد یکی از درهای

سیاه رنگ اتاق ها را باز کرد و وارد شدیم.

خواستم کمکش کنم تا کت قهوه ایش را در آوردم که دستم را پس زد و

غری د:

- دست نجست رو به من زن!

انگار آن لحظه نفس کشیدن هم از یادم رفته بود. بغض گلویم را

به اسارت کشید و ناخودآگاه اشکی از گوشه چشمم چکید. هولم

داد و وارد دستشویی کنار در وردی شد. ناباور به در چشم دوختم و

اشک هایم همچنان گونه هایم را به شوری کشیده بود. با پشت

دستم اشک هایم را پاک کردم و روی زمین نشستم. به من گفته بود

نجس؟! واقعاً در مورد همین فکر را می کرد؟! قلب م از این فکر  
 مچاله شد و دندان هایم را از روی حرص و ناراحتی روهم فشار  
 دادم، از شدت هق هق به سختی نفس می کشیدم. از جایم بلند  
 شدم و با همان حال مانت و شالم را جایی پرت کردم و روی تخت دو  
 نفره ی قرم ز دراز کشیدم. چشم ه ای دردناکم را روی هم گذاشتم تا  
 کمی آرام بگ یرم؛ ولی نمی دانستم که این دردها تازه شروع کار بود.

پارت شصت و هشتم

در جنگلی پر از درختان که هنوز دانه های برف رویشان خود  
 نمایی می کرد، قدم می زدیم. دست هایم را داخل پالتوی یاسیم  
 کرده بودم و با لذت اطرافم را می نگریستم. جنگل خیلی زیبا و  
 بزرگی بود. بخشی از ریشه های درخت ب یرون از زمین بودند و  
 منظره ی رویایی ای را ایجاد کرده بودند. امیر مثل هم یشه اخم  
 ی بین ابروها یش جا بسته بود و امروز رفتارهای عجیبی از خود  
 نشان می داد. یک جورایی خونسرد و مرموز بود و این حالتش مرا

می ترساند. انگار متوجه سن گینی نگاه م شد و نیم نگاه ی به من  
 انداخت. بی خیال به جلوام نگاه کردم و سعی کردم فکرهای  
 منفی را از ذهنم دور کنم. زی ر چشمی نگاهش کردم که کوله ی

سیاهش را جا به جا کرد و پوزخندی زد. از حرص دندان هایم را رو  
ی هم ساییدم.

چرا این طور رفتار می کرد؟!

بعد نیم ساعت به آبشار زیبایی که اطرافش پر از درخت بود

رسیدیم. نفس عمیق کشیدم و روی تخت سنگی که کنار آبشار  
بود نشستم. تقریباً نزدیک های غروب بود و تابش نور زیباتر از

همیشه بود. امیر کوله اش را روی زمین گذاشت و مرموز گفت:

- آماده ی سوپرایز هستی؟

مشکوک نگاهش کردم و ابروی بال انداختم. پوزخندی

زد و زیپ کوله اش را باز کرد و طناب و چشم بندی از درونش ب

یرون کشید. با چشم های گرد شده ام نگاهش کردم. ضریان

قلبم ناخواه بیشتر شده بود و بی رحمانه خودش را به قفسه ی

سینه ام می کوبید. آهسته نزدیک م شد و گفت:

- تازه شروع کاره، تا مونده که بترسی!

بدنم سرد و مردمک چشم هایم از شدت ترس لرزید.

خواستم از جایم بلند شوم که سریع خودش را به من رساند و چفت

دست هایم را در حصار دست هایش قرار داد. طناب را محکم دور

مچ دست هایم پیچید. بغض سنگینی گلویم را چنبر زد و



مقابل چشم‌هایش به‌گریه افتادم. برای ثانیه‌ای کوتاه، خی‌لی  
کوتاه رد‌ترحم‌را در نگاهش خواندم؛ اما آن قدر عمر این حس کوتاه  
بود که به شک افتادم چیزی که دیده بودم حقیقت بود یا سرابی  
ز حقیقت؟!

بـ قلم: آسان صاوتی  
niceroman.ir

با چانه‌ی لرزانم زمزمه کردم:

- امیر می‌خواهی چی کار کنی؟!

چشم‌های وحشیش را به چشم‌های نمناکم دوخت و چیزی

نگفت. سرم را تکان دادم و قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم

چکید.

- امیر خواهش می‌کنم این قدر عذابم نده!

خنده‌ی هیستر یکی کرد و چشم‌بند را روی چشم‌هایم گذاشت.

هق‌هق‌گریه‌ام کل فضا را دربر گرفته بود و شانه‌هایم از شدت

گریه می‌لرزید. امیر طناب‌ی به‌مچ‌پاهایم بست و صدای دور

شدن قدم‌هایش به گوشه رسید. به تمام توانم ج‌یغ‌زدم:

- امیر خواهش می‌کنم نرو.

چیزی نمی دیدم و ای ن شدت ترسم را بیشتر می کرد. تنم مثل  
بید می لرزید و دندان هایم از فشاری که رویم بود به هم می  
خورد.

\*\*\*

نمی دانستم چند ساعت گذشته، ولی صدای زوزه گرگ ها و  
صدای مهیب جغدها رعشه ای به تنم انداخته بود.

نفس هایم از شدت ترس و استرس تند شده بود و اشک هایم بی  
محابا از چشم هایم روان بود. از وحشت در خودم جمع شده بودم و  
سعی می کردم صدای هق هق گریه ام بلند نشود. باورم نمی شد امیر  
مرا در وسط جنگ ل بزرگ، میان گرگ ها و هزاران حیوان درنده تنها  
گذاشته

بود. یعنی آن قدر قلبش یخ بسته بود که این بلاها را سرم می آورد؟!  
البته من خودم به این هیول تبدیلش کرده بودم، حالم از خودم و این  
زندگی به هم می خورد. با شنیدن صدایی که انگار چیزی نزدیکم می  
شد بدنم یخ بست و انگار چند لحظه ای نفس کشیدن هم از یادم

رفت. با برخورد چیزی که به پایم خورد چ یغ فرابنفش می کشیدم که  
حنجره ام درد گرفت...

همچنان چ یزی به پاه ایم برخوردار می کرد، از ترس در خودم جمع

شده بودم. دیگر نای برای گریه کردن هم برایم باقی نمانده بود و

احساس می کردم هر آن ممکن بود سخته کنم. به سختی نفس می

کشیدم، قلبم از شدت استرس فشروه می شد. انگار ح یوانی شبیه

سگ یا گرگ بود. حتی با فکر گرگ هم موهای تنم سیخ می شد. آرا

م هقی زدم و بیشتر در خودم جمع شدم. زیر لب با صدای خدایا

رحم کن! التماس می کنم.» : لرزان ی زمزمه کردم

«. مامان، کجایی؟! یکی کمکم کنه ، تو رو خدا با صدای خنده ی

ک سی خشکم زد! صدای قدم هایش را می شنیدم و ضربان قلبم

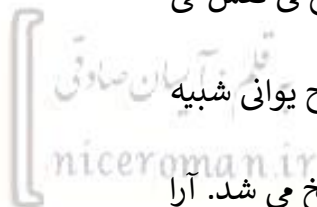
بیشتر بیشت ر می شد. با در آمدن یک دفعه ی چشم بندم سریع

چشم های منماکم را از هم گشودم و در میان آن تاری کی بر ام یر

ی که با مسخره کنان نگاهم می کرد و سگ مشکی بزرگی که کنارش

بود خیره شدم. از تعجب دهنم باز ماند و چشم هایم گرد شده

بود.



چند ساعت ام یر داشت با من بازی می کرد؟! منی که از ترس در حال  
سکته ب ودم! پلکی زدم و اشکی از گوشه ی چشمم چکید. چه قدر می  
توانست این همه بی رحم باشد؟!

دلخور نگاهم را از نگاهش دزدیدم و سرم را پ این انداختم. باورم ن

می شد که ال در این وضعیت بودم. خم شد و دست هایم را از

حصار طناب آزاد کرد. مچ دستم هایم را مالیدم، کمی قرمز شده

بودند. نفس عمی ق ی کشیدم و سعی در مسلط کردن خودم داشتم.

طناب

پاهایم را خودم باز کردم و بی توجه به ام یر از جایم بلن د شدم.

در سکوت با هم به سمت هتل حرکت کردیم.

گلویم از شدت گریه و استرس خشک شده بود و به سختی

سر پا ایستاده بودم چه بماند به جر و بح ث کردن.

\*\*\*

روی تخت همراه امیر دراز کشیده بودم. ام یر غرق خواب بود و

من به سقف چشم دوخته بودم. هنوز هم آن

اتفاقات از یادم ن می رفت و بدنم را به لرزه می انداخت.

اشک هایم بدون امتناع از چشم های دردناکم روان بود.

پتوی سفیدی که رویم کشیده بودم را در دستم فشردم و دندان هایم  
 را محکم روی هم فشار می دادم تا صدای گریه ام بلند نشود. پشت  
 دستم را محکم روی چشم هایم کشیدم و اشک هایم را مهار کردم.  
 به پهلو چرخیدم و ب ه صورت ام یر چشم دوختم. این روزها زیاد  
 ب ی رحم شده بود، چه قدر دلتنگ محبت هایم شده بودم! کاش  
 ش هیچ وقت ترکش ن می کردم! آی کاش نمی رفتم و عشقم  
 را به این هیولی روبه رویم تبدیل ن می کردم. آه دردناک ی کشیدم و  
 چشم هایم را بستم و با هزار تا افسوس ب ه خواب فرو رفتم.

پارت هفتادم

روی تخت مخصوص کنار استخر نشسته بودم و به امی رکه  
 داشت شنا می کرد چشم دوخته بودم. امیر استخر رخصوصی  
 نسبتًا بزرگی برای چند ساعتی کرایه کرده بود و به جز من و او  
 کس دیگه ای در استخر نبود. نگاهی به مایوی بنفش رنگی که تنم  
 بود انداختم و لبخندی زدم.

رنگ خ یلی خوبی داشت و طرح های زیبای رویش خود نمایی می  
 کرد. ام یر از آب بیرون آمدم و حوله ی آبی رنگ کوچکی را از روی  
 تختش برداشتم و دور گردن ش انداختم. نزدیکم شد و گفت:

- چرا نم یای شنا کنیم ؟

خاطره ی خوبی از شنا نداشتم. وقتی ده سالم بود نزدیک بود در دریا غرق شوم و از آن روز ترس از شنا و آب داشتم. لب برچیدم و سرم را به عنوان مخالفت تکان دادم. امیر پوزخندی زد و از منچ دستم گرفت و وادارم کرد دنبالش به سمت استخر بروم. از روی حرص دندان هایم را روی هم ساییدم. تقلا کردم تا دستم را از حصار دستش مهار کنم که یک دفعه دستم را رها کرد و چون تعادل نداشتم محکم داخل آب پرت شدم و زیر آب فرو رفتم. خواستم پایم روی زمین بگذارم ولی عمق آب زیاد بود. از ترس تمام بدنم فلج شد. با ترس و لرز دست و پامی زدم تا مانع غرق شدنم شوم ولی بی فایده بود.

دستی از بازو ام گرفت و مرا روی آب کشید. اکسیژن را وارد ریه هایم کردم و نفس نفس زدم. با دستم بازو امیر را محکم گرفتم و فشار دادم. امیر دستم را ول کرد که نزدیک بود دوباره زیر آب فرو بروم که سریع دست امیر را چنگ زدم و با جیغ

گفتم:

- امیر تو رو خدا ولم نکن.

دستم را با زور از روی دوستش ب یرون کشید. باز دست پ ا زدم و در آخر خسته خودم را رها کردم. ن می توانستم نفس بکشم و دهنم ناخداگاه برای اکسیژن باز شد که آب زیادی وارد دهنم شد. از تنگی نفس چشم ها یم بسته شد و وارد عالم بی خبری شدم.

\*\*\*

با تابش نور خورشید به چشم هایم با کرختی پلکی زدم و اطرافم را برانداز کردم. در اتاق روی تخت دراز کشیده بودم. کمی به ذهنم فشار آوردم و با یادآوری این که نزدیک بود در آب غرق شوم، قطره اش کی از گوشه ی چشمم چکید. نفس عمیقی کشیدم، سینه ام خس خس می کرد و درد کمی در گلویم حس می کردم. سرفه ای کردم و نیم خ یز شدم. دستی بر روی پیشانیم کشیدم و نگاهی به لباس هایم انداختم. یک لباس خواب سفید تن م بود، احتمالاً ام یر لباس خیس شده ام را با ای ن عو ضکرده بود. مشغول مال یدن گلویم بودم که امی ر با سی نی ای حاوی کاسه و لیوان آب وارد اتاق شد و با دیدن حالت منیشخندی زد. روی تخت کنارم نشست و

سی نی را جلوی م گذاشت. نگاهی به سی نی کردم و بوی سوپ به مشامم پی چید. قاشق را برداشتم و سوپ را خوردم، طمع خی ل ی خوبی داشت. همچنان مشغول خوردن سوپ شدم و ام ی ر خیره

نگاهم می کرد. بعد از خوردن همه ی سوپ با دستمال دور دهنم را پاک کردم و از ام ییر تشکر کردم.

سری تکان داد و بدون هیچ حرفی با برداشتن سینی از اتاق خارج

شد.

بـ قلم: آسان صاوتی  
niceroman.ir

پارت هفتاد و یک م

دو روز بود که از شمال برگشته بودیم و امیر مثل همیشه با هر روشی آزارم می داد. مشغول پختن غذا بودم با صدای زنگ در از جا پریدم و دست و پای لرزانم به سمت در رفتم. دستم را روی دستگیره گذاشتم و باز کردم. چشمم که به چشم هایش افتاد و یخ زدم. مثل همیشه چشم هایش بی احساس سرد بود. وارد شد و در را پشت سرش بست. با تپه تپه گفتم:

- سلام... خسته نباشی.

سرش را تکان داد. خواستم به سمت آشپزخانه بروم که هاز دستم

گرفت و من را به طرف خودش برگرداند و بی ن خودش و دیوار زندا

نی کرد و دستش به دیوار کنار سرم گذاشت. به چشم های ترسیده ام

نگاهی انداخت و سرش



جدا شد و سمت اتاق خوابمان رفت. این رفتارهای ضد و نقیضش بدجور به تنم رعشه می انداخت. سرم را تکان دادم و وارد آشپزخانه شدم. سوپ سفیدی که درست کرده بودم را به کاسه ریختم، برنج را هم به دیس کشیدم و خورشق قیمه بادمجان را هم به ظرفی ریختم. سفره را می چیدم که دستهای امی ردور کمرم حلقه شد

را از به سختی قورت دادم. از این کارها یش به جای این که خوشم بیاید بیشتر مرا می ترسیدم؛ چون می دانستم که آرامشی قبل از طوفان هست. ولم کرد و روی صندلی نشست. با تعجب نگاهش کردم که پوزخندی زد و با لحن سردی گفت:

- به خودت نگ یر. عروسکمی هرکاری خواستم باها ت می کنم.

با این حرفش از حرص دندان هایم را به هم ساییدم و ناخون هایم را به کف دستم فشار دادم. بغض مزاحمی مثل استخوان به قلویم گیر کرده بود و مانع نفس کشیدنم می شد. من امیر را دوست داشتم! این کارهای ش به خاطر حماقت خودم بود. من نباید ناراحت شوم و

باید خودم را کنترل کنم. نفس عمیقی کشیدم، روی صندلی نشستم

و مشغول خوردن سوپ شدم که با داد امیر از جایم پریدم:

- این چیه درست کردی! نه طمع داره نه نمک!

با تعجب و ترس نگاهش کرد. نمکش کمی کم بود درست؛ ولی نه تا آن

حد که سرم داد بزند! با عصبانیت بلند شد و از بازویم گرفت و

وادارم کرد من هم بلند شوم. از درد بازویم صورتم جمع شد ولی بی

توجه به درد کشیدم، من را به سمت گاز برد. درکتری آب داغ را باز

کرد که چشم هایم از ترس و تعجب گرد شد. با لحن ملتمس و بغض

داری گفتم:

- می خوام چی کار کنی امیر؟ تو رو خدا... خواهش می کنم... ولم کن...  
غلط کردم... ببخشید!

بدون توجه به التماس هایم، خنده ی هیستریکی کرد.

خواستم بازویم را از حصار دستش رها کنم؛ ولی چنان گرفته بود که

نمی توانستم تکان بخورم. از بی چاره گی بیه گریه افتادم بود و تقلا

می کردم که از دستش رها شوم

. از سوزش و درد دستم چنان جیبی زدم

که احساس کردم حنجره ام پاره شد. با صدای بلند شروع کردم به

گریه کردن و قلبم از همه حقارت فشرده شد.

درد دستم تا مغز و استخوانم رسید و دلم را لرزاند. با دیدن

دست متورم و قرمز شده ام، روی کاشی های سرد نشستم و از ته

دل زار زدم. امیر به این حالم پوزخندی زد با تمسخر گفت:

- آخی خانم کوچولو اوف شد؟ بعد با لحن جدی و

خشنی دامه داد:

- از این به بعد هم ینه! حال هم واسه آب غره نگیر!

این را گفت و از آشپزخانه خارج شد. زانوهایم را بغل کردم و سرم را

رویشان گذاشتم. درد دستم زیاد بود ولی نه به اندازه‌ی درد قلبم!

از ته دل خدا را صدا زدم؛ ولی انگار خدا هم من را نمی‌دید. چرا

زندگی من این طور شد؟ چرا همه فریبم دادند و من قربانی خشم

عشقم شدم که هر روز با کارها و رفتارهایش نابودم می‌کند؟ چرا

همه‌ی بدبختی‌ها باید سرم من بیاید؟ من نی که حتی آزارم به مورچه

هم نمی‌رسید. متنفر بودم از خودم و حماقت‌های احمقانه‌ام که

باعث شد به این حال و روز ب‌ی‌فتم. لعنت به مریمی که این جور

بدبختم کرد! تا دم صبح روی همین کاشی‌های سرد، گریه کردم و

لعنت فرستادم به این دنیایی که یک بار هم روی خوشش را برایم

نشان نداده بود.

پارت هفتاد و دوم

با حساس سوزش دستم پلک‌هایم را از درد روی هم فشار دادم،

دردش طاقت فرسا بود. بدنم روی کاشی‌های سرد خشک شده بود و

همه ی بدنم درد می کرد. پاهایم را داخل شکمم جمع کردم و سرم را رویشان گذاشتم. بغض مزاحم گلویم به درد آورده بود و هر آن امکان ترکیدن داشت. با اولین قطره ی اشکی که از چشمم روان شد راه را برای اشک های سیل آلودم باز کرد. هق هق آرام گریه ام بلند

شده بود و چانه ام از شدت ناراحتی می لرزید. با آن صدای زنگ در ترسیده با پشت دست سالمم اشک هایم را پاک

کردم و سریع از جایم بلند شدم. به سمت دررفتم و با دیدن مادرم از آیفون تصویری آب دهنم را با صدای قورت دادم. با دست لرزانم در را باز کردم که مادرم بعد چند دقیقه وارد خانه شد. لبخند زوری زدم و خودم را در آغوش خوش عطرش انداختم. با محبت دستی روی موهایم کشید و بوسه ای بر سرم زد. کمی از من فاصله گرفته و با دیدن قرمزی چشم هایم اخم هایش را در هم کشید.

- چشم هات چرا قرمزها الیا؟!

مردمک چشم هایم لرزید و نگاهم را از نگاه های

مشکوکش دزدیدم.

- چیزی نیست مامان!

مادرم نگران خواست دست متورمم را بگیرد که با برخورد دستش

آخریزی گفتم و صورتم از درد جمع شد.

نگران به دستم نگاه کرد و با تپه تپه گفت:

- الیا دستت چرا به این وضع افتاده؟!

نفس عمی قی کشیدم و اولین دروغی که به ذهنم رسید را گفتم:

- دیشب داشتم چایی درست می کردم دستم به کتری خورد و آب داغش

روی دستم ریخت.

با چشم های درشت شده و مشکوکش نگاهم کرد و زی ر لب

هیبنی ک شید.

- دخترم چرا مواظب خودت نیس تی؟!

سرم را پایین انداختم که از دست سالمم گرفت و مرا دنبال خودش

به سمت هال کشاند. من را روی مبل تک ی نشانده و گفت:

- پماد دارین خونه ؟

سرم را به عنوان مخالفت تکان دادم که گفت:

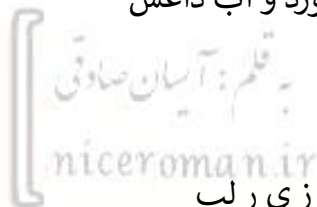
- برو آماده شو بریم مطبم!

آهی کشیدم و به اجبار "باشه" ای گفتم. از جا یم بلند شدم و به

سمت اتاق مشترک من و ام یررفتم. به آرامی در را باز کردم و با

دیدن ام یری که پتورا تا روی سرش ک شیده بود و غرق خواب بود

اشک در چشم هایم جمع شد. سری ع درکمد لباس هایم را باز کردم



و اولین مانتوی سفید و شال مشکی ای برداشتم و از اتاق خارج شدم. شالم را روی مبل گذاشتم و مشغول پوشیدن مانتو شدم.

پوشیدن با یک دست خیلی سخت بود. مادرم از

آشپزخانه خارج شد و با دیدنم به سمتم آمد کمک کرد تا مانتو و

شالم را بر تنم کنم. وقتی آماده شدم گوشی ام که ه روی می ز

جلوی مبل ها بود برداشتم و همراه مادرم از خانه خارج شدیم.

\*\*\*

نگاهی به دست باند پ یچی شده ام انداختم و آه سوزناک ی از

شدت غم و غصه ک شیدم. کلید را از جیب مانتو ام در آوردم و در

را باز کردم. مادرم چون مریض داشت در مطب مانده بود و من با

تاکسی به خانه آمدم بودم.

کفش های مشکی ام را در آوردم و وارد هال شدم. با دیدن امیر که روی

مبل نشسته بود و سرش را بین دست های ش گرفته بود و زیر

لب کلمه ی "نه" را تکرار می کرد ضربان قلبم شدت گرفت. نفس عمی

قی کشیدم و سرفه ای کردم که سریع سرش را به سمتم چرخاند و از جا

پیش بلند شد.

اول نفس عمی قی از سر آسودگی کشید و بعد با چشم های به خون

نشسته اش نگاهم کرد. به سمتم هجوم آورد که ه از ترس چند قدم

به عقب رفتم و با چشم ه ای مضطرب م به رگ گردن باد کرده اش  
چشم دوختم. با سرعت خودش را به من رساند، سیلی محک می بر  
روی گونه ام

فرود آورد و پخش زمین شدم. ناباور دستم را روی گونه ام گذاشتم

و انگار برای چند لحظه نفس کشیدن هم از یادم رفت.  
[ قلم آریان صاوقی  
niceroman.ir ]

- با اجازه کی از این خراب شده بیرون رفتی ها؟! ب

اجازه کی؟!!

با دادی که زد، نگاهم متعجبم را از کاشی ها گرفتم و به چشم  
های وحشتناکش دوختم. با یک حرکت کی از بازوهایم را  
گرفت و از جایم بلندم کرد و دنبال خودش به سمت پله ها  
کشاند.

پارت هفتاد و سوم

در اتاق را باز کرد و داخل پرتم کرد و چون تعادل نداشتم روی زمین  
افتادم. اشک هایم بی وقفه از چشم هایم روان بود، آب دهنم را

قورت دادم و تپه تپه گفتم:

- امیر... به خدا با... مامانم... رفتیم دکتر! خواهش می

کنم... آرام باش!

موهایم را در مشتش گرفت و از روی زمین بلندم کرد!

درد بدی در سرم پیچید و احساس کردم که موهایم از ریشه کنده

شدند. ناله ی آرامی کردم و نفسم در سینه ام حبس شد. روی

تخت پرتم کرد و رویم خیمه زد.

بـ قلم: آسان صاوقی  
niceroman.ir

- حال بی اجازه از من بیرون می ری آره؟! فکر کردی

باز می تونی از دستم در بری؟! فقط و فقط وقتی مردی می

تونی ترکم کنی فه میدی؟! هیچ وقت نمی ذارم بری،

هیچ وقت!

چشم هایم از ترس و تعجب درشت شد و با دست سالم دستش را

چنگ زدم؛ ولی بی توجه به من مانتوام را از تنم جرداد که هین

بلندی کشیدم و هق هق هایم شدت

. ب ا

مشت به سینه اش کو بیدم و تقلا کردم تا ولم کند که ب ا

. دست سوخته ام از شدت فشرده شدن در

میان دستش درد گرفت بود که جری تر شد.

دیگر توان مقاوت و تقلا را هم نداشتم، فقط به سقف چشم دوخته

بودم و آرام آرام اشک می ریختم. امیر کنارم دراز کشید و پشتش را به



من کرد و پتورا روی خودش کشید. این روزها به شکستن جسم و

روحم عادت کرده بودم و انگار برایم عادی شده بود. شاید هم برای

عشقی که حتی در رگ هایم هم جریان داشت این

شکنجه ها را تحمل می کردم. بدنم کوفته بود و چشم های خود به

خود بسته می شود. با نفس کلافه ای که کشیدم چشم هایم روی هم

افتاد و وارد عالم بی خبری شدم.

\*\*\*

با صدای عجیبی که در سرم می پیچید چشم هایم را باز کردم و

پل کی زدم. با کرختی از جایم بلند شدم و از کم دلباس

هایم، لباس خواب قرمزی را برداشتم و تنم کردم.

قدمی به سمت در برداشتم و کمی در را وا کردم. صدای فریاد و

شکستن کل خانه را در برگرفته بود. آرام به سمت پله ها رفتم که با

دیدن امیر در آن وضع هین بلندی کشیدم و ضریان قلبم شدت

گرفت. امیر هر چیزی که به دستش می رسید را بر زمین می کوبید.

لب پ اینیم را از ترس گاز گرفتم، به اتاق برگشت و در را بستم. روی

تخت نشستم و دستم را روی دهنم گذاشتم. انگار واقعاً امیر مشکل

رومی پیدا کرده بود! من امیر را با ترک کردنش نابودش کرده بودم.

اشک های از شدت ترس و ناراحتی صورتم را به شوری کشیده بود.

برای چند دقیقه ای هیچ صدای ی به گوشم نرسید جز صدای قدم

هایش بود که انگار از پله ها بال می آمد. نفسم در

سینه ام حبس شد و قلبم بی وقفه در سینه ام کوبید. زی ر لب با

صدای لرزانی تکرار کردم:

- نباید خودم رو ببازم...نباید خودم رو ببازم.

در به شدت باز شد و امیر با بال تنه ی برهنه جلویم ظاهر شد.

پارت هفتاد و چهارم

با چشم ها و صورتی سرخ، مثل شیری گرسنه نگاهم می کرد. از


نگاهش ترسیدم و از روی تخت بلند شدم. ام ی ر با دندان های ک

لید شده اش غریب:

- می کشمت، نابودت می کنم.

از ترس توان نفس کشیدنم هم نداشتم با لکنت حرفم را بر زبان

آورد.

- چی... شده؟! 

با سی لی ای که نثارگونه ام کرد برق از سرم پرید و روی تخت

فرود آمدم. چند دسته عکسی به سمتم پرت کرد و داد زد:

- حال بی اجازه می ری بیرون؟ به من خیانت می کنی؟ نابودت می کنم  
ال یا! کاری می کنم که هر روز آرزوی مرگ کنی!

نگاهی به عکس ها انداختم و از تعجب سرخ ایم

میخکوب شدم. این چطور ممکن بود؟!  
قلم: آسان صادق  
niceroman.ir

«فلش بک»

در افکار حزین آلودم غرق شده بودم که یک دفعه پسری دست  
راستم را کشید و مرا به سمت خودش برگرداند. از شدت تعجب  
ک می بی حرکت ماندم؛ پسری با چشم و ابروی مشکی و تقریباً  
لغری بود!

عصبی دستم را از حسار دستش رها کردم و او وقتی صورتی  
را دید، سرش را پایین انداخت و گفت:

- معذرت می خواهم، فکر کردم نامزدمه می خواستم غافلگیرش کنم.  
باش نیدن حرفش سری تکان دادم و زیر لب زمزمه کردم:

- اشکال نداره، پشیم می یاد.

بدون هیچ حرف اضافه ای به قدم زدنم ادامه دادم.

«حال»

بدنم همانند گنجش کی که زیر باران اسیر شده بود، می لرزید و دمای

بدنم رفته رفته سردتر می شود. همه ی این عکس ها شکار لحظه

ها بود! نگاهم را از عکس ه گرفتم و با التماس به امیر چشم

دوختم. چشم هایشجوری قرمز شده بود که احساس می کردم هر

آن ممکن است خون از آن ها چکه کند. یک دفعه با پ ای

راستش به میز آرایش ضربه زد و آینه و وسایل هایی که رویش بود

با صدای م هی بی شکستند، درست مثل قلب من که با هر توهین

کردنش می شکست.

- الیا می کشمت!

با دادی که زد چهار ستون بونم لرزید و از ترس، گوشه ی تخت در

خودم مجاله شدم. هر چ یزی که به دستش می رسید را بر زمین پرت

می کرد و چنان داد هایی می زد که حتی دیوار های خانه هم می لرزید!

اشک هایم بی محابا در حال روان شدن بود و با تمام توانم سعی می

کردم از اوج گرفتن هق هق هایم جلوگیری کنم. یک دفعه دست از

شکستن برداشت و روی پاشنه ی پای ش چرخید و اول با نگاه

طوفانیش مرا نگرست و بعد ب ه سمتم حمله ور شد. از ترس

سریع بلند شدم و خواستم به سمت در بروم که امیر یکی از بازوهایم

را در جنگ ش گرفت و غرید:

- کجا می ری ها؟! می خوای بری پ یش اون پسره آره؟!

می خوای باز ترکم کنی؟

ثانیه ای بر چشمان وحشت زده و بارانیم خیره شدم و لبانش

را نزدیک گوشم آورد و ادامه داد:

الیا اگه بخوای باز ترکم کنی هم تو هم خودم رو سرب ه نیست می  
کنم، فهمی دی؟  
niceroman.ir

خنده ی هیستریکی کرد و بدنم جو ری لرزید که متوجه اش شد،

پوزخند صدای زد و با کاری کرد در تمام بدنم پ یچید

و...

پارت هفتاد و پنجم

با تمام قدرتش روی زمین پرتم کرد دستانم را روی زمی ن گذاشتم تا

تکه های شیشه وارد بدنم نشود. جیغ بلندی از ترس ک شیدم و

نفسم در سینه ام حبس شد. خیسی و سوزش شدیدی در دست

هایم احساس می کردم. با قیافه ی در هم کشیده نگاهی به دست

هایم انداختم، تیکه شیشه های آینه بر دستم فرو رفته بود. سرم را

بلن د کردم به ام یر چشم دوختم. متوجه سنگینی نگاهم شد و با

چشم های سرد و بی احساسش نیم نگاهی به من انداخت و بعد با

دیدن چشم های هویدا از کینه و غمناک م رنگش پرید. انگار  
 احساس کرد که با این رفتار هایش کم کم مرا از خودش ب یزار می  
 کرد. پلک هایم را روی هم فشردم و چشم هایم همچون ابری حز  
 ین، بارانش را ب روی صورتم روان کرد. تمام بدنم از شدت درد به  
 لرزه افتاده و توان حرکت نداشت. بدنم دیگر از پرت شدن ب ر  
 روی زم ین خسته شده و انگار تحملش تمام شده بود؛ چون با دردش  
 عصیان بی صدایش را فریاد می زد. ب ا صدای کوبیده شدن در  
 نگاهی رو به رویم انداختم و ب ا جای خالی ام یر مواجه شدم.  
 پوزخندی از شدت اندوه روی لب هایم نقش بست. به سختی از  
 روی زمین بلن د شدم و خودم را به سر ویس رساندم. درش را باز  
 کردم و با پاهای بی جانم وارد شدم. از آینه ی کوچک بر صورت  
 حزین آلود و خسته ام چشم دوختم. چه قدر چشم هایم رنگ بی  
 روحی بر خود گرفته بود! دیگر آن ستارگان درخشان در چشم هایم  
 اثری نبود و انگار از شدت دل غمناک من آن ها هم خاموش شده  
 بودند. از کمد بال ی روشویی جعبه ی کمک های اولیه را ب یرون

کشیدم و بتادین را روی قسمت زخم های دستم ریختم. با احسا  
 س سوزش عمی قی که در دستم پیچید صورتم گرفته شد و

آخ دردناکی کشیدم. پس از اتمام کارم با پشت دستم رد اشک هایم  
را پاک کردم و از دستشویی خارج شدم.

گلویم از شدت بغض و جیغ می سوخت. به سمت تخت رفتم و رو

یش دراز کشیدم. سرم را روی بالش همیشه خیس از اشک هایم

گذاشتم و چشم هایم را روی گذاشتم تا کمی این دل دردناکم آرام

بگ یرد.

\*\*\*

کم کم داشت چشم هایم وارد رویای ش یزین می شد که با صدای  
باز شدن در سریع در جایم نیم خ یز شدم. با دیدن امیری که مثل  
همیشه با ابروهای درهم کشیده نگاهم می کرد آب دهنم را از ترس  
قورت دادم و نگاهم را از طوفان نگاهش دزدیدم. نیشخندی به این  
حرکت زده و آرام آرام قدمی بر سمتم برداشت. از ترس بغض گلویم ر  
ا چنگ زده و در خودم جمع شدم. دستش را بر روی موهای پریشانم  
کشید و سرش را نزدیک گوشم آورد و پچ زد:

- چرا نگاهت رو از من می دزدی؟

دستش را روی بازوی لختم کشید و تنم از ترس و دلهره لرزید.

یک دفعه محکم بازوam را در مشتش گرفت و غرید:

- چرا از من ترسی ها؟! چرا؟ من بهت اجازه دادم از مبترسی؟!

سرم را پایین انداختم، اشک در چشم هایم حلقه زد و روی دستش چ کید. چانه ام در محکم گرفت و سرم را بلند کرد. نگاه اش کیم را بر نگاه پر از خشمش دوختم.

- الیا از این به بعد حق نداری پات رو از این خونه ب بیرون بذار

ی فهمیدی؟ و گرنه بلاپی سرت م یارم که عقلت س رجاش ب یاد.  
[ قلم: آسان صادق  
niceroman.ir ]

چانه ام را با تمام قدرتش ول کرد و به سرعت از اتاق خارج شد. ناخواگاه ج یغی از سر حرص کشیدم و صدای هق هق های گریه ام فضای اتاق را فرا گرفت.

پارت هفتاد و ششم

«دو روز بعد»

حوله ی تن پوش س ف ید رنگم را بر تنم کردم و از حمام خارج شدم. جلوی آینه ی قدی ایستادم و مشغول خشک کردن موهایم با حوله ی کوچک بودم که صدای زنگ گوشیم توجه ام را جلب کرد.

حوله را روی تخت گذاشت م و گوشی را از روی عس لی برداشتم.

اسم رونیا روی



صفحه اش خودنمایی می کرد. لبخند کوچکی مهمان لب

هایم شد و دکمه‌ی اتصال را زدم.

- سلام الیا جان خوبی؟ بی معرفت یادی از ما نک نی‌ها یهوقت!

خندیدم و گفتم:

- سلام مرسی عزیزم خوبم، ببخشید دیگه این روزها سرم شلوغ بود.  
niceroman.ir  
آهانی گفت و ادامه داد:

- حال چه خبرا چی کار می‌کنی؟!

روی تخت نشستم و در همان حال گفتم:

- از حموم خارج شدم موهام رو خشک می‌کنم، تو چی کار می‌کنی؟

آهی کشید و زمزمه کرد:

- هی چی وال پوسیدم تو خونه! آرتام هم این روزها سرش شلوغه به

کارهاش.

- عشق من خب کار داره...

با کشیده شدن گوشی از دستم هیینی بلندی کشیدم و سریع به

پشت سرم نگاه کردم. امیر با اخم‌های درهم کشیده و چشم‌های

به خون نشسته اش نگاهم می‌کرد. گوشی را به سمتی پرت کرد و

صدای شکسته شدنش در اتاق پیچید. دستم را از ترس روی

دهنم گذاشتم و داد زدم:

- امیرچی کار می کن ی؟!

دندان هایش را روی هم سایید و گفت:

- با کی حرف می زدی ها؟!

آب دهنم را قورت دادم و لکنت گفتم:

- با رون یا حرف می زدم، قراره کی باشه ؟

- فکر کردی من احمقم آره؟! فکر کردی ن می فهمم که ب ا دوست

پسرت حرف می رنی؟! می خوای با اون بری آره؟!

فکر کردی مثل اون دفعه سرم کلاه می ذاری می ری ؟ با دادی که

زد تمام تنم به لرزه افتاد و ناخودآگاه چانه ام از شدت بغض لرزید.

قلبم جور ی می ت پید که انگار قص د داشت از سینه ام ب بیرون

بزند. موهایش را در مشتش گرفت و شروع به قدم زدن در اتاق کرد

و زیر لب تکرار می کرد:

- باز می خواد بره.

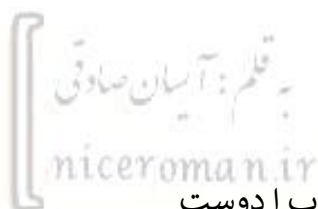
از ترس وحشت در خودم جمع شدم و بغض دردناکم بی امتناع

شکست و شروع به باریدن کرد. بعد چند دقیقه سر جا یش ایستاد و

به چشم هایی که مملو از خشم بود مرا نگریست و یک دفعه به

سمتم حمله ور شد. ترسید ه خودم را عقب کشیدم که سریع

خودش را به من رساند و موهایم در مشتش گرفت. با تمام توانش



موهایم را کشید و با دردی که در سرم پ یچید و جیغ بلن دی از  
دهنم خارج شد. سیلی ای بر روی گونه ام فرود آورد و داد زد:

- هیس... صدات رو نشنوم الیا!

موهایم را کشید و از روی تخت بلندم کرد.

- ولم کن روانی بسه دیگه مردم، دست از سرم بردار.

یک لحظه بی حرکت در چشم های اشکیم نگاه کرد و بع د از شدت

عصبانیت صورتش قرمز شد. بازوام را در مشتش گرفت و مرا به

سمت حمام کشاند. وحشت زد ه دستش را چنگ زدم و جیغ های

بلندی کشیدم. حوله ام را از تنم درآورد و مرا محکم زیر دوش ک

شید و ناگهان دوش را باز کرد و خودش هم سریع از من فاصله

گرفت.

آب سرد روی تنم باعث شد تنم یخ بزند. ام یر با پوزخن د نگاهم

کرد. سرمای آب آن نقدر زیاد بود که ناخودآگاه از زیر دوش

بیرون آمدم. جفت بازوهایم را در چنگش گرفت و با نیشخند

نگاهم کرد.

- آره راست می گی من یه دیوونم! تو باعث شدی به این حال و روز ب

یفتم. من رو عاشق خودت کردی و بعد ول م کردی. تو باعث شدی

نابود بشم فه میدی؟!

قلم: آلیان صاوقی  
niceroman.ir

دندان هایم از شدت سردی و ناراحتی به هم می خورد و صدایش در حمام می پی چید. اجازه ی عقب نشینی به م ن نمی داد و در زیر دوش آب سرد محکم نگهم داشته بود.

حس می کردم خون در تنم منجمد شد، باگ ریه و زار گفتم:

- امیر... تو رو به خدا ولم کن! دارم ی خ

می زنم... التماس است م ی کنم! اصلاً من روا نیم... ولم کن.

همچنان با پوزخند و چشم های سردش نگاهم می کرد. ب ه سختی ن فس می کش یدم با یک نفس حس کردم تمام بدن م لمس و زیر پاهایم خالی شد.

پارت هفتاد و هفت م

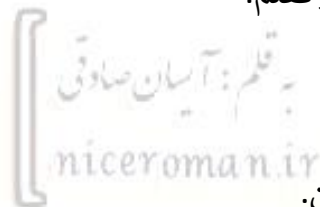
امیر بعد این که کمکم کرد داخل وان آب گرم بشینم از حمام خارج شد. بعد چند دقیقه به سختی از وان بلن د شدم و با پوشیدن حوله لنگان لنگان از حمام خارج شدم.

پاهایم می لرزد و حساس می کرد هر آن ممکن هست ت پخش زمین

شوم. روی تخت دراز کشیدم و چشم های خسته ام را روی هم

گذاشتم. حتی توان پوشیدن لباس هایم را هم نداشتم. از خستگی زیاد

چشم هایم گرمو شد و به خواب عمیق فرو رفتم.



«یک هفته بعد»

موهایم را پشت گوشم زدم و از پله ها پایین رفتم. امروز روز تولد

امیر بود و شور و شوقی وصف نشدنی در دل م موج می زد. امشب

به مناسبت روز تولدش جشنی برگزار می کردم و اکثر دوست ها و

فامیل هایمان را دعوت کرده بودم. وارد اتاق پذیرایی شدم و گوشه

ای که امیر برایم خریده بود را از میز عسلی جلوی مبل برداشتم و به

رون یا زنگ زدم که بعد چند بوق جواب داد:

- سلام، جانم الیا؟

لبخندی به این مهربان یش زدم.

- سلام عزیزم، کیک رو من سفارش دادم لطفاً وقت او مدن میاریش؟

- چشم گلم به کدوم شیری نی فروشی سفارش دادی؟ بعد گفتن آدرس

تماس را قطع کردم و نگاهی به خانه ی تزئین شده انداختم. شمع و

گل برگ های قرمزی روی میز و ورودی در چیده بودم. انواع دسر

ها و شیری نی های رنگارنگ روی میز غذا خوری خودنمایی می کرد.

خوشحال از این که همه ی تدارکات را انجام داده بودم لبخند په نی بر

روی لب هایم نشست. با صدای در رشته ی افکارم پاره شد، به

سمتش رفتم و در را وا دادم. با دیدن زن جوانی که کیف مشکی ای

دستش بود لبخندی روی لب هایم جلوه گر شد. وارد خانه شد و

گفت:

- سلام عزیزم من النازم.

- سلام خوش اومدین.

تشکری کرد و با هم وارد هال شدیم که گفتم:

- چی میل دارین ؟

کیفش را در دستش جا به جا کرد و گفت:

- مرسی گلم چیزی نمی خوام.

"باشه" ای گفتم و الناز را به سمت اتاقم هدایت کردم.

وارد اتاق شدیم، روی صندلی جلوی میز آرایشم نشستم.

الناز کیفش را روی میز گذاشت و مشغول آرایش کردن م شد.

بعد نیم ساعت دست از آرایشم برداشتم و گفتم:

قلم: آسان صافتی  
niceroman.ir



- تموم شد، ب بین خوشت میاد.

چشم هایم را گشودم و در آینه به خودم خیره شدم. خ ط چشم و

سایه ی صورتی رنگی بر چشم هایم حاکم بود و رژ ی هم رنگ با

سایه ام بر روی لب هایم نقش بسته بود.

آرایش ساده و زیبایی بود، لبخندی از سر رضایت زدم و گفتم:  
niceroman.ir

- دستتون درد نکنه، خیلی خوبه!

"خواهش می کنم" ی گفت و مشغول اتو کردن موهایم شد.

پارت هفتاد و هشتم

با صدای تیک در ه یجان زده به در چشم دوختم. امیر که وارد

خانه شد و با دیدن ما متعجب نگاهمان کرد. قدم ی سمتش

برداشتم و با نشاطی گفتم:

- تولدت مبارک باشه عزیزم.

نگاهی به لباسم انداخت و اخم هایش را در هم کشید. ب انگاهش

دلم لرزید و بدنم تکانی خورد. لبخند ساختگی زد و مرا در آغوش

کشید. یکی از بازوهایم در مشتش گرفت و زیر گوشم با صدای

آرامی غرید:

الیا بعدا به حسابت می رسم. بین این همه مرد این چه لباسیه

پوشیدی ها؟ تنت می خاره آره؟ خودت خواستی این رواز

یادت نبر.

ترسیده آب دهنم را با صدا قورت دادم و تنم مور مور شد. لباسم

یک پیراهن بلند با آستین های بلند بود ولی یقه ی بازی داشت.

از کنارم رد شد و مشغول تشکر کردن به دوستان و اطرافیان شد.

در همان حال ایستاده بودم و از ترس توان هیچ حرکتی نداشتم. با

صدای مادرم نگاهم را از در سوق دادم و خیره اش شدم. مادرم

مشکوک نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- چیزی شده؟! -

"نه" ای گفتم و دستی بردامن لباسم کشیدم.

- الیا چرا رنگت پریده؟ -

گوشه ی لبم را گزیدم و نگاهم را از چشم هایش دزدیدم.

مادرم پیراهنی بلند آبی رنگ برتن داشت و خیلی زیبا شده

بود. دستم را که از شدت استرس می لرزید مشت کردم و به

سمت امیر که کنارم یز غذا خوری ایستاده بود رفتم. اخم

هایش در هم بود و بر زمین خیره شده بود.

کنارش ایستادم و با صدای لرزانی گفتم:



- امیر ب ب ی ن... ببخشید من الن می رم لباسم رو عوض می کنم.

خواستم از کنارش رد بشوم که مچ دستم را گرفت و ب ا صدای

نسبتاً بلند گفت :

- بعد این که همه بدنت رو دیدن دیگه لازم نیست عوض ش کنی!

خدا را شکر که صدای آهنگ بلند بود و کسی متوجه صدای امیر

نشد. مردمک چشم هایم از استرس می لرزید و جرعت نگاه کردنش را

هم نداشتم. بغض دردناکم را به سختی قورت دادم و به سمت

آشپزخانه حرکت کردم.

دستم را روی دهنم گذاشتم و از کا بینت زیر ظرفشویی لیوانی

برداشتم. آب را جرعه جرعه نوشیدم و سعی کردم این استرس و

ترس را از خودم دور کنم. چاقوی ی که رویش روبان قرمز بسته

بودم را از روی اپن برداشتم و کیک را از یخچال در آوردم و به

سمت هال رفتم. همه با دیدنم روی م یز غذا خوری جمع شدند.

لبخند زوری زد م و کیک را روی م یز گذاشتم. نگاهم روی رونیا و

آرتام که کنار هم ایستاده بودند و آرتام دستش را دور کمر رون

حلقه کرده بود ثابت ماند. برای چند لحظه به محبتی که

بینشان بود حسادت کردم. رونیا متوجه سنگ ینی نگاه م شد و

من چشم دوخت و بعد لبخندش ییری نی بر روی لب هایش

نشست. خجالت زده سرم را پایین انداختم.

امیر نزد یکم شد که بدون نگاه کردن به چشم های ش

چاقو را دستش دادم.

\*\*\*

بعد از رفتن تمام مهمان ها در رابستم و نفس راحتی کشیدم.

برگشتم تا به سمت اتاق بروم که با دیدن امیر در روبه رویم نفس در

سینه ام حبس شد. چشم هایش کاسه ی خون شده بود و نفس هایش

تند. ناخواسته اشک ی از چشم هایم چکید و بدنم شروع به لرزیدن

کرد. دست ش را روی بازوام گذاشتم محکم فشار داد. آخی از درد

گفتم که با درست دیگرش موهای اتو شده ام در چنگش گرفت و

محکم کشید. این بار جیغی از درد کشیدم.

- خفه شو الیا فقط خفه شو!

با دادش تمام تنم به رعشه افتاد و دستش را چنگ زدم و با التماس

گفتم:

- امیر... خواهش می کنم... من می خواستم... فقط خوشحالت

کنم. ببخش ید... اصلاً من غلط کردم! من... با کشیده شدنم به

سمت پله ها حرفم نصفه ماند و فقط اشک از چشم هایم ریخت. می دانستم هی چ حرفی آرامش نمی کرد بیشتر ر عصبانیش می کردم، پس سکوت کردم و مطیع کارهایش شدم.

بـ قلم : آریان صاوقی  
niceroman.ir

پارت هفتاد و نه م

داخل اتاق شدیم که امیر بلافاصله بعد بستن در مرا به درت کیه داد و دست تنومندش را دور گردن باریکم حلقه کرد و فشار داد. چشم هایش به شدت ترسناک بود و جرات نگاه کردنش را نداشتم.

- خوشتر همه ی مردها تموم تنت رو دید هان؟ به من که می رسی می شی حضرت مریم و لی جلوی مردها با این وضع این ور و اون ور می ری!

با دادش تمام تنم به لرزه افتاد و نفسم به خاطر فشار دستش داشت قطع می شد. از سر عاجزی اشک ی از گوشه ی چشمم چکید و روی گونه ام روان شد. به سختی نفس می کشیدم و

احساس می کردم صورتم به کبودی زده بود. چشمانم را روی هم فشردم و بردستم امی ر چنگ زدم.

- امیر... خواهش می کنم... دارم خفه... می شم!

خنده ی هیستر یکی کرد و حصار دستش را دور گردن م محکم تر کرد.  
 این بار از شدت بی اکسیژنی بی حال شدم و چشم هایم کم کم داشت  
 بسته می شد که با فرود آمدن م بر روی زمین اکسیژن را وارد ریه هایم  
 کردم و آخ دردناکی از میان لب هایم بیرون جهید. بعد این که حال م  
 به جا آمد نگاهم را بر امیر دوختم. پوزخندی که بر لب داشت قلبم را  
 به درد می آورد. خسته شده بودم از این بی توجهی! یا شاید قندیل  
 های امیدم به این عشق داشت کم کم خاموش می شد! شاید هم  
 دیگر توانی برای تحمل این شکنجه ها برایم نمانده بود. سرم را پ  
 بین انداختم و اجازه دادم اشک هایم بر روی گونه هایم جاری شوند.  
 با صدای کوبیده شدن در نیم نگاهی به در انداختم. از روی زمین بلد  
 شدم و این لباس نحس را از تنم در آوروم. با به سمت کمد لباسم  
 رفتم و لباس خواب یا سی رنگم را از بینشان برداشتم و تنم کردم. به  
 سمت آینه رفتم و برگردنم که رد انگشت های امیر که به کبودی می  
 زد خیره شدم. اشکی که از چشمم چکید را با پشت دستم مهار  
 کردم. روی تخت دراز کشیدم و آن قدر اشک ریختم که چشم هایم  
 گرم شد و وارد عالم بی خبری شدم.

\*\*\*

از پله ها پایین آمدم و پیچ و تاب به بدنم دادم. وارد اتاق پذیرایی شدم و با دیدن در باز بالکن متعجب ب نزدیک در شدم و صدای امیر توجه ام را جلب کرد.

- سلام، الن خونه هستم نمی تونم حرف بزنم بعداً به ت زنگ می

زنم.

ابرویی بال دادم و یک حسی عجیب در دلم موج زد.

حسی که نمی توانستم توصیفش کنم ولی عجیب بود. پ ر بود از

مشکوکیت، نگرانی و ...

امیر که وارد خانه شد با دیدنم نیم نگاهی به من انداخت و بعد بی

توجه کنارم زد و به سمت آشپزخانه حرکت کرد.

- اون کی بود باهاش حرف می زد؟ چرا همچنین چیزی گفته بود؟

چرا نمی تونست الن حرف بزنه؟ ذهنم مملو از امثال این سوال

ها بود. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فکرای منفی را از

خودم دور کنم؛ ولی باز هم سخت بود فکر نکردن به این مسائل!

پارت هشتم

دست های لرزانم را مشت کردم و به قدم زدنم ادامه دادم. سه

ساعت بود که سانت به سانت حال را از استرس قدم زده بودم. امیر

بعد از آن اتفاق به خانه نیامده بود. دوباره نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم که سه ی شب را نشان می داد. از استری کم مانده بود ب ه گریه ب یفتم. نه امیر به تماس هایم جواب می داد نه به خانه می آمد. بغضی که گلویم را چنبر زده بود را به سختی قورت داد و روی مبل نشستم. قلبم چنان می ت پی د که انگار قصد شکافتن سینه ام را داشت. بغض دردناک م لحظه به لحظه بیشتر می شد که آخرش با بدترین شک ل ترکید و اشک هایم بی محابا شروع به باریدن کرد.

زانوهایم را در شکمم جمع کردم و سرم را رویشان گذاشتم. از شدت گریه شان ه هایم می لرزید و صدای هق هق گریه هایم کل فض ای خانه را در بر گرفته بود. چشم هایم از استرس به سیاهی می رفت و هزاران فک ر منفی در مغزم موج می زد. حالت تهوع ای که داشتم امانم را بریده بود. اسید معده ام بال می آمد و گلویم را امانم را بریده بود. اسید معده ام بال می آمد و گلویم را می سوزاند. با عقی که زدم سریع از جایم بلند شدم وارد دستشویی کنار آشپزخانه شدم و تمام محتوات معده ام بال آمد. آبی به صورتم زدم و از آینه به صورت رن گ

پریده ام چشم دوختم. کنار روشویی روی زمین نشستم و با تمام توانم جی غی کشیدم و اشک هایم سبقت گرفت.

به سختی از جایم بلند شدم و از دستشویی خارج شدم.

روی مبل نشستم و به در چشم دوختم. بعد چند دقیقه کم کم چشم

هایم از شدت بی خوابی بسته می شود که با صدای باز شدن در

سریع از جایم بلند شدم و به امیری که تلو خوران وارد خانه شد

چشم دوختم. لباس های ش نامنظم بود و چشم هایم

خمار! اشکی از گوشه ی چشمم چکید و قلبم مچاله شد. قدمی به

سمتش برداشتم و خواستم کمکش کنم تا به اتاقمان برویم که عطر

غریبه ای به مشام پیچید، انگار یک عطر زنانه بود! با اخم

هایم در هم کشیده به امیر نگاه کردم که کنارم زد و با لحن کشیده ای

گفت:

- چیه؟ چرا اون جور نگاه می کنی؟!

انگار نفس کشیدن هم از یادم رفته بود. حتی با خیال این که امیر

جز من عاشق کس دیگه ای باشد مرا به جنون می رساند. زیر لب با

خودم گفتم:

«دیونه نشو الیا! شاید از خستگی که همچون این احساسی کردم!

امیر هیچ وقت بهم خیانت نمی کنه.»

نگاهی به جای خالی امیر انداختم و نفسی عمیقی کشیدم و سعی کردم این فکرهای من فی را از سرم دور کنم. دنبال امی ر به سمت اتاقمان رفتم و با دیدن امیر که سعی در درآوردن لبای هایش داشت آهی کشیدم و از کم دیک دست لباس راحتی مشکی برای امی بیرون کشیدم و کمکش کردم تا لباس های تنش را با این لباس ها تعویض کند. روی تخت دراز کشید و من لباس های کثیفش را برداشتم تا به لباسشویی بیندازم. وارد دستشویی اتاقمان شدم و جیب های شلوار امی را چک کردم تا چیزی دورنش نباشد. نوبت که به پیراهن سفیدش رسی دیدم رد قرمزی که روی یقه اش خودنمای می کرد نفس در سینه ام حبس شد و مردمک چشم هایم لرزید. با حرص دستی بر روی پیشانی ام کشیدم و لباس را داخل لباسشویی انداختم. چرا این روزها مشکوک شده بودم؟! دندان هایم را روی هم ساییدم و بعد از اتمام کارهایم روی تخت کنار امی دراز کشیدم.

بـ قلم : آریان صادقی  
niceroman.ir

کاپی برداشتم

پارت هشتاد و یک م

چند روز بود که حالت تهوع و سرگیجه امانم را بریده بود و احساس می کردم کمی لغزتر شدم. اوایل می گفتم شاید از سر استرس



و ناراحتی باشد ولی دیگر رحتی توان حرکت کردن هم نداشتم.  
 روی تخت دراز کشیده بود و دستم را روی معده ای دردناکم گذاشته  
 بودم. سعی در خوابیدن داشتم تا شاید حالم جا بیاید که با صدای  
 زنگ در پوف کلافه ای کشیدم و با انجاز از روی تخت بلند شدم.  
 سرم گیج می رفت و چشم هایم تاری شده به هم می خورد دستم را  
 روی دیوار گذاشتم و آرام آرام از پله ها پایین آمدم و در را باز کردم. با  
 دیدن مادرم در چهارچوب در آن کلافگیم از بین رفت و با خوشحال  
 ی خودم را در آغوش دل انگیزش پرت کردم و عطرش را وارد ریه هایم  
 کردم. مادرم کمرم را مالید و بوسه ای بر روی سرم کاشت.

- خی لی خوش اومدی مامانم.

لبخندی بر روی لب هایم نقش بست و گفت:

- دو روز از هم دور بودیم دلم لک زده برات.

خودم را بیشتر به آغوش فشردم و زیر لب

"همچنین" می زمزمه کردم.

از هم جدا شدیم و وارد خانه شدیم. در را بستم و خواستم به

سمت هال بروم که درد بدی در معده ام پیچید و سریع

خودم را وارد دستشویی کردم و بال آوردم. مادرم نگران بر در

می کوبید و می گفت:



- چی شد اخه؟! ایوای الیا این در رو باز کن سکت م دادی!

صورت م را شستم و از دستشویی خارج شدم. مادرم با دیدن صورت

رنگ پریده ام دستش را روی گونه اش کوبی د و گفت:

- خاک بر سرم! الیا ای ن چه وضعه؟!!

دستم را روی پیشانیم گذاشتم و بی حال گفتم:

- نمی دونم مامان این چند روزه دارم از سرگ یجه و تهوع دارم می م یرم.

دست راستم را در دستش گرفت و با لحن شادی گفت:

- الیا نکنه حامله ای؟؟

یک لحظه با بهت به مادرم نگاه کردم و بعد با فکر این که شاید دارم

مادر می شوم هیجان زده گفتم:

- مامان پس بریم آزمایش بدیم.

مادرم با خوشحالی مرا در آغوش کشید و گفت:

- وای یعنی من دارم مادر بزرگ می شم! البته این علای م ی که داری حتمًا حامله ای ولی بریم آزمایش بده مطمئن

بشیم.

در پوست خودم ن می گنجیدم. با وجود سرگ یجه ای که داشتم

سریع از پله ها بال رفتم و وارد اتاقم شدم. کمد را باز کردم و اولین

مانتوای که به چشمم خورد را برداشتم و پوشیدم. شال کالبا سی

همرانگ با مانتوam را هم سرم کردم و از آینه به صورتم خندان و

چشم های ستاره بارانم چشم دوختم. من داشتم مادر می شدم! از مردی که تمام دن یام بود حامله بودم. شادی و نشاط از تمام اجزای صورتم نمایان بود. دستم را روی شکمم گذاشتم و لبخندی بر روی گوشه ی لبم نقش بست. مادر شدن چه قدر حس خوبی داشت! هنوز قطعی نبود که حامله ام یا نه؛ ولی یک هیجان ناب در دلم موج می زد. مطمئن بودم که امیر با فهمیدن حامله بودنم مرا می بخشید.

نفس عمیق کشیدم و با برداشتن گوشیم که روی میز آرایشم بود از اتاق خارج شدم.

پارت هشتاد و دوم

«چهار روز بعد»

هوای خیلی خوب بود و خورشید چمشک زنان بر زمی ن می تابید.

فردا عید نوروز بود و سردی هواک می کاسته شده بود. لبخند پهنی

که صورتم را دربر گرفته بود در خانه را باز کردم و وارد شدم. امروز

جواب آزمون ایش تست حاملگی را گرفتم و جوابش مثبت بود. ما

داشتم با امیر مادر و پدر می شدیم. مطمئن بودم که امیر با

شنیدن این خبر خیلی خوشحال می شد. امیر عاشق بچه ها



بود و همیشه می گفت می خواهد دختری شبی ه من داشته باشد.  
کفش های مشکیم را از پایم در آوردم و وارد هال شدم. با دیدن  
امیر که داشت کپ اسپرت مشکیش را بر تنش می کرد از ه یجان  
قلبم شروع ب ه تپیدن کرد. نگاهش به من افتاد و با اخم ه ای در  
هم کشیده گفت:

- چرا نیست تا بنا گوشت بازه؟! راستی تو مگه قرار نبود تا  
ساعت چهار خونه باشی؟

آب دهنم را قورت دادم و با ابروی بال رفته گفتم:

- فقط نیم ساعت دیر کردم خوب!

چشم گرداند و سکوت کرد. سویچ ماشینش را از روی عسلی  
جلوی مبل برداشت و گفت:

- من می رم سر کار دیگه از خونه نروب بیرون! فقط امروز به  
خاطر این که گفتم مامات کارت داشت اجازه دادم بری، هوا  
برت نداره، فهمیدی؟

سری تکان دادم که "خوبه" ای گفت و از خانه خارج شد.

می خواستم فردا که عید هست خبر حاملگیم را بگویم.

دستم را روی شکم گذاشتم و گفتم:

- مامان ی فردا همه چی درست می شه! بابات من رو می بخشه  
و تا روزی که زنده ایم خوشبخت می شیم.

گوشه ی لبم را از ه یجان گاز گرفتم و به سمت اتاقم حرکت  
کردم.

بعد این که لباس های م را با یک لباس راحتی قرمز تعوی ض  
کردم از پله پایین آمدم و وارد آشمزخانه شدم.

می خواستم کیک درست کنم پس مواد مورد نیازش را از کابینت و  
یخچال برداشتم و مشغول به کار شدم.

بعد از درست کردن مواد را داخل ظرف مخصوص ریخت و داخل  
فر گذاشتم. هیجان زده دست هایم را ب ه هم کوبیدم و گفتم:

- مامان ی ک یکمون خی لی خوب شد نه؟ دستم هایم را را  
شستم و ظرف های کثیف را داخلماشین ظرفشویی جا دادم.

\*\*\*

مشغول چیدن سفره بودم که صدای زنگ در توجه ام را جلب

کرد. کمرم را صاف کردم موهایی که جلوی صورت م افتاده بود را

پشت گوشم فرستادم. آرام آرام به سمت در رفتم و در را وا دادم. ا

میر با صورتی که خستگی را فریاد می زد وارد خانه شد.

- سلام، خسته نباشی.

"سلام"ی داد و کتتش را در آورد به دستم داد. هنوز هم آن لبخند پهن از روی لب هایم پاک نشده بود و که امیر ب ا بروی بال رفته گفت:

- امروز چه مرگته تو؟!

سرم را پایین انداختم و ناراحت از حرفش به آشپزخانه ه رفتم.

دستم را روی شکمم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:

- همه چی درست می شه تو اصلاً خودت رو ناراحت نک ن باشه

ماما نی ؟

- چرا با خودت حرف می زنی؟ دیوونه هم ش دی به سلامتی!

با صدای ام یر ترسیده آب دهنم را قورت دادم که سری به عنوان

تأسف تکان داد و از آشپزخانه خارج شد. پوف ی کشیدم و بعد از

کشیدن برنج و خورشت کرفس با مرغ به ظرف ها به سمت اتاق

پذیرای ی حرکت کردم.

نیکو

پارت هشتاد و سوم

کیک را روز میز گذاشتم و با لذت به دسرها و شیرینی هایی که

درست کرده بودم چشم دوختم. نگاه ی به لباس هایم انداختم و لب

هایم را جمع کردم. بای دلبا س هایم را تعویض می کردم. از پله  
ها بال رفتم و وارد اتاقم شدم. در کمد را باز کردم و با دیدن پیراهن  
آبی که ه قد کوتاه و یقه ی بازی داشت برداشتم و تنم کردم. جلو  
ی آینه ایستادم با چشم های براقم به خودم خیره شدم.

رنگ لباس خلی با تنم تضاد زیبایی ایجاد کرده بود و انگار برای  
من دوخته بودن. روی صندلی جلوی میز آرایشم نشستم و

کرم پودر را بر صورتم مالیدم. بعد این که خط چشم نازکی بر  
چشم های کشیدم لژ لب صورتی کمرنگی بر روی لب هایم  
مالیدم. موهایم را هم دم اسبی بستم و بعد اتمام کارم چشمکی بر

زنی که

خنده از لب هایش پاک نمی شد زدم. از اتاق خارج شدم و آرام آرام

از پله ها پائین آمدم. وارد اتاق پذیرایی شدم و روی مبل راحتی

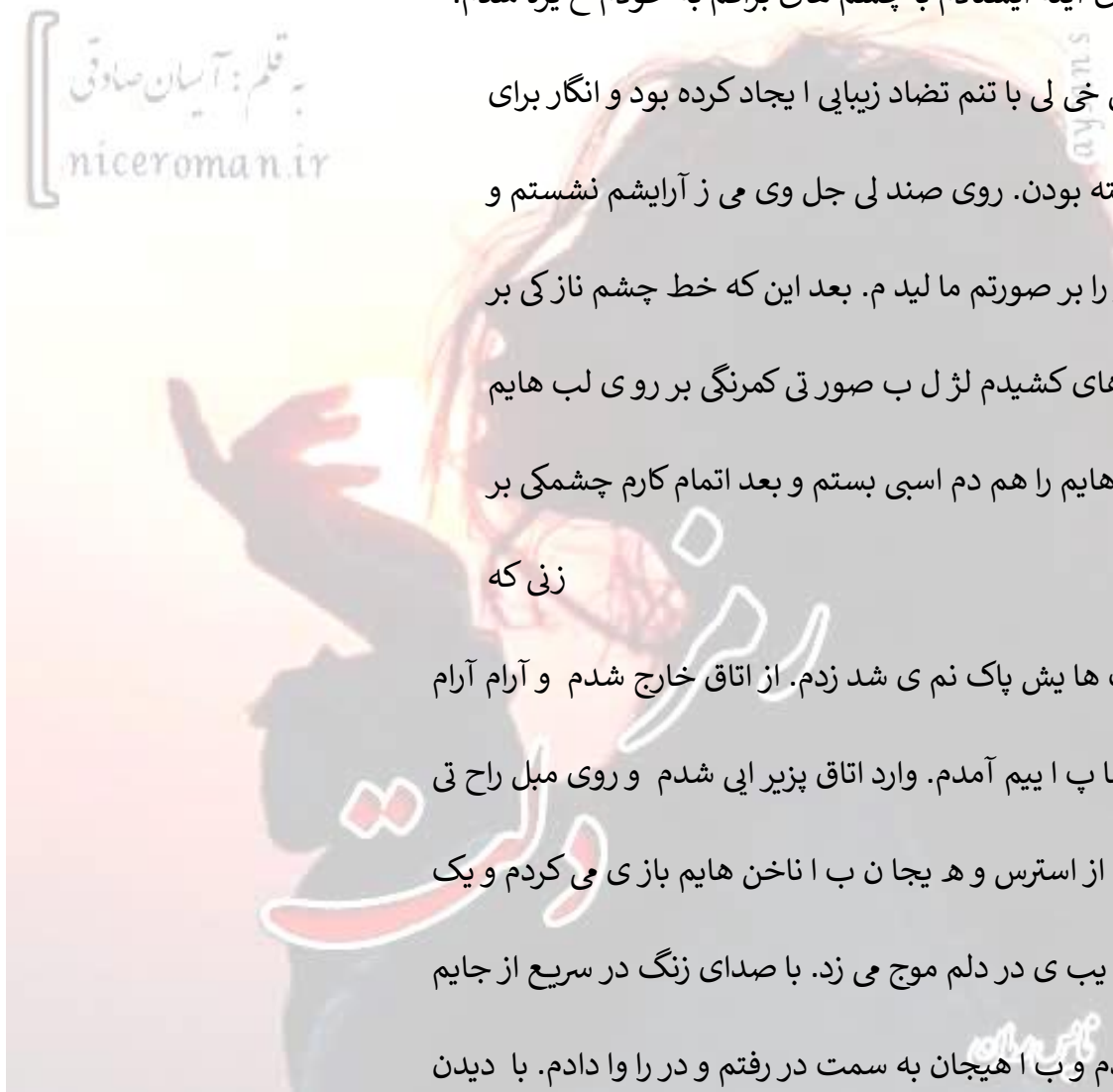
نشستم. از استرس و هیجان با ناخن هایم بازی می کردم و یک

حس عجیبی در دلم موج می زد. با صدای زنگ در سریع از جایم

بلند شدم و با هیجان به سمت در رفتم و در را وا دادم. با دیدن

امیر که صورت خسته ای داشت لبخندی زدم و گفتم:

- خسته نباشی عزیزم.



وارد خانه شد و با ابروهایی بال پریده سر تا پایم رازی ر نظر

گذراند و زیر لب "سلام"ی گفت. با هم وارد اتاق پذیرایی

شدیم و امیر با دیدن میز غذاخوری که پر از دسر و انواع

شیری نی ها بود گفت:

- امروز مگه مراسم می هست ؟ سرم را به عنوان مخالفت تکان دادم و گفتم:

- همین جور ی درست کردم.

با صدای مشکوکی "آهان"ی گفت. دستم هایم را هم مالیدم و

گفتم:

- امیر یه موضوعی هست که باید بهت بگم.

- چی ؟

خواستم دهن باز کنم و چیزی بگویم که صدای زنگگوشی امی ر مانع

حرف زدنم شد. امیر گوشی را از جیب شلوارش در آورد و نگاهی به

صفحه اش انداخت و تما س را وصل کرد.

- سلام، بله بفرمایین ؟

- بله بله حتمًا چند لحظه صبر کنین پوشه ت وی ماشی ن مونده برم بیارم براتون ایمیل می

کنم.

گوشی را قطع کرد و گفت:

- برم از ماشین پوشه رو بردارم پیام حرف بزن یم.



گوشه ی لبم را گزیدم و "باشه" ای زیر لب گفتم. امیر از اتاق پذیرایی خارج شد و بعد صدای بسته شدن در گوشم رسید. با صدای زنگ گوشیم نفس عمیقی کشیدم و از روی میز عسلی جلوی مبل گوشی را برداشتم و با دیدن یک شماره ی ناشناس از تعجب ابروی بال دادم.

دکمه ی اتصال را زدم که صدای زنی به گوشم رسید.

- ب بین من رو دختره ی خراب دست از سر امیر بردار خوب؟ نمی خوادت می فه می؟ عین

کنه چسبیدی به ش چی از جونمون می خوای؟ امیر من رو می خواد خب پ س گورت رو از زندگیمون گم کن وگرنه بد می بی نی! هر روز توی آغوش منه اون، ما هم دیگه رو دوس داریم. قبل اومدن توی عوضی هم من تسک ینش می دادم. در آغو ش من آروم می گرفت ولی توی اومدی زندگیمون رو ب ه هم ریختی! با هر حرفش انگار دنی اسرم خراب می شد و بر قلبم خنجرهایی فرو می رفت. توان نفس کشیدن هم نداشتم و مثل مجسمه ثابت ایستاده بود. احساس می کردم بدنم سرد شده و می لرزید. بغض وحشتناکی گلویم را در مشتش گرفته بود و رفته رفته جوری فشار می داد که انگار قصد خفه کردنم داشت. با اولین قطره ی اشکی که از گوشه ی چشمم چک ید راه را برای اشک ه ای پی در پی م باز کرد.

حتی از شدت تعجب و غم پلک هم نمی زدم. بعد از چند دقیقه  
بالخره به خودم آمدم.

- هوی چی شدی عوضی؟ مردی انشاءالله! فهمیدی که چی گفتم؟

آب دهانم را با صدای به همراه بغض دردناکم قورت دادم و با

صدایی که انگار از ته چاه می آمد زمزمه کردم:

- شما کی هستین؟ اصلاً مگه چطور ممکنه شوهر من باشا باشه؟

صدای پوزخندش به گوشم طنین انداخت و درد فجی عی در نا

حیه قلبم پ یچید.

- من روزانم، اون رو دیگه باید خودت بدونی که نتونستی شوهرت رو راضی نگه داری و

دنبال زن های دیگه افتاده .

دمای بدنم رفته رفته ستر می شد و لرزی به تنم می انداخت. به

سختی تماس را قطع کردم و دستم را روی دهنم گذاشتم. هق

هق هایم توان نفس کشیدن ب ه من را نمی داد و احساس خفگی

می کردم. یاد حرف زدن های مخف یش در بالکن افتادم و بعد آن

شب که دی ربه خانه آمده بود. عطر زنانه ای که بر تنش نشسته

بود!

لکه ی قرمزی که شبیه رنگ رژ روی یقه ی پیراهنش بود!

همه و همه نشانه ی خیانش بود! جیغ خفه ای کشیدم و اشک هایم

شدت گرفت. من شکنجه های امیر تحمل می کردم حتی تحقق

پرهایش را هم ولی خیانت را هیچ وقت! بس بود که هر چه غرورم

را زیر پا گذاشتم بود. بس بود که همه ی کارهایش را به سین ه

کشیده بودم!

دیگر بس بود! امیر نه لیاقت این بچه را داشت نه من را که

دیوانه وار عاشقش بود! یک خیانتکار بود و بس!

پارت هشتاد و چهارم

با پشت دستم محکم اشک هایم را پس زدم و چشمم به دسر های

روی م یز افتاد. جیغ خفه ای کشیدم و تمام وسایل هایی که درست

کرده بودم را روی زمین پرت کردم. اشک هایم ناخواسته روی

صورتم جاری بود و قلبم تیرهای عمیق می کشید. دیگر یک

ثانیه هم این خراب شده نمی ماندم. به سمت پله ها دویدم و وارد

اتاق شدم.

چمدانم را از داخل کمدم در آوردم و مشغول برداشتن وسایل

ضروریم شدم. لباس هایم را داخل چمدان می گذاشتم که

صدای باز شدن در اتاق را شنیدم و متعاقب آن قامت امی  
ر در چهارچوب در نمایان شد.

- الیا چرا ظرف ها رو ..

با دیدنم ادامه ی جمله اش نصفه ماند و وحشت زده به من و چمدان  
چشم دوخت: در مقابل چشمان بهت زده اش به کار خود ادامه دادم و  
لحظه ای درنگ نکردم. به حالت د و خود را به من رساند و داد زد:

- الیا داری چه غلطی می کنی؟ کجا می ری؟ با صدایی نسبتاً بلند  
و بغض داری زمزمه کردم: - دارم وسایل هام رو جمع می کنم که  
برم. امیدوارم با اون دختره خوشبخت بشی.

بازوا م را در مشتش گرفت.

- تو حق نداری جایی بری و پات رو از خونه بذاری بیرون. تو زن م  
نی و تا آخر عمر باید تو ه مین خونه بمونی، فه میدی؟  
مقابلش سینه سپر کردم. دستم را روی سین های

گذاشتم و به عقب هلش دادم. من دیگر نباید جلوی این مرد از  
خودم ضعف نشان می دادم:

- تو حق نداری به من دستور بدی، می فهمی؟ فکر کردی هر کار  
می کنی من ساکت می شینم آره؟! گفتمی در برابر همه ی کارهام



سکوت کرد باز ه یچی ن می گم آره؟ خ یر اقا ا امیر همه ج یزرو

به س ینه می کشم ولی... .

بغضم را قورت دادم و با صدای لرزانی ادامه دادم:

- تو به من خیانت کردی لعنتی! من چطوری با وجود این بی

تفاوتی هات توی این خونه بمونم؟ می دونی دیگه ازت متنفرم!

می خوام طلاق...

با سیلی که بر صورتم فرود آمد حرفم نصفه ماند و قطره ی

اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

- تو گوه می خوری از من متنفر می شی فه م یدی؟ غلط می کنی

که می خوای طلاق بگیری! ال یا به خداوندی خدا هم تو رو می

کشم هم خودم رو ولی نمی دارم ازم طلاق بگیری فهمیدی؟

با دادی که زد تمام تنم لرزید ولی به روی خودم نیاورد م و مشتی

به سینه اش زدم و گفتم:

- هیچ غلطی نمی تونی بکنی! بد می بی امیر! هیچ وقت نمی

بخشمت! این رو بدون که دیگه تو واسم مردی! این عشق واسم

مرد! دیگه تموم شد، من دیگه ن می خوامت!

با صورتی که از شدت عصبانیت قرمز شده بود روی تخت پرتم

کرد و با بهت نگاهش کردم. سریع از اتاق خارج شد و درد را

ب قلم: آسان صاوقی  
niceroman.ir

بست و بعد صدای قفل شدن در ب ه گوشم رسید. وحشت زده

جیغی کشیدم و از روی تخت بلند شدم، به سمت در رفتم و با

پایم بر در کو بیدم و ب ا داد گفتم:

- امیر این در رو باز کن تو نمی تونی من رو به زور نگاه داری!

- البیا بس کن! بس کن فهمیدی؟ هیچ جان می تونی بری!

هیچ جا! این رو توی گوشت فرو کن تا روزی که من

زنده ام نمی دارم پات رو از این خونه ب بیرون بذاری! تو زن منی تا

آخر هم زن من می مونی!

روی زمین سر خوردم و سرم را به در تکیه دادم.

اشک هایم سیل آلود در حال روان شدن بود و دیگر توان هیچ

حرکتی را نداشتم. روحم، جسمم، قلبم و تمام جای جای بدنم

شکسته بود. دستم را روی شکمم گذاشتم و زیر لب گفتم:

- خی لی خستم، خیلی ناامید! اگه تو نبودی خودم را می کشتم و از

این زندگی خلاص می شدم. به خاطرت و هم شده قوی می مونم

قول می دم.

چشم هایم را محکم روی هم فشردم و قطره ی درشت اشکی از

چشمم چکید.



با گردش دستی در ل ی موهایم چشم هایم را از هم گشودم و پل  
کی زدم تا چشم هایم به نور عادت کند. با دیدن امیر که مهربان  
نگاهم می کرد و موهایم را نوازش می کرد متعجب و ترسیده  
سریع نیم خ یز شدم و از او فاصله گرفتم. نگاهم را از امیر به تختی  
که رویش

نشستم بودم سوق دادم. مگر من روی زمین به خواب فرو نرفته  
بودم؟! احتمالاً امیر مرا روی تخت گذاشته بود. دست امیر که ر  
وی دستم نشست با تعجب و دلهره نگاهش کردم. انگار رفتار و  
نگاهش تغ ییر کرده بود! یک جورایی ع جیب و نگران آور!  
- الیا خیلی وقته خواب یدی بلند شو بریم ناهار سفار ش دادم  
بخوریم.

ابروی بال دادم و دستم را محکم از دستش بیرون آوردم و  
با صدای بلن دی گفتم:

- می خوام از این جا برم می فه می؟! نمی خوام این جا بمونم، ن می

خوام پی ش شوهر خیانت کارم بمونم! مطمئن باش یه روز

هم ازت جدا می شم و تون می تونی مانع م بشی می فهمی؟

پوزخندی روی لبم هایم نقش بست و دادمه دادم:

- در ضمن تو چرا یهو مهربون شدی؟! مگه تو نبودی که می گفتمی از

من متنفری؟! مگه تو نبودی که به من خیانت کردی؟!

حالت متفکری به خودم گرفتم و زمزمه کردم:

- اسم دختری که باهاش بودی چی بود؟! آهان! روزان

بود. چران می ری پی ش اون؟ چرا نشستی پیش زنی

که ازش متنفری؟ صورتش در هم رفت و دوباره دستم را محکم

در دستش گرفت و گفت:

- الیا من بهت خیانت نکردم با خودت خیال بافی نکن.

آب دهنش را قورت و نگاهش را از من دزید و گفت:

- من دیگه می خوام زندگی آرام و بدون دغدغه باها ت داشته باشم.

الیا خواهش می کنم گذشته رو فرواموش کنیم دیگه من خیلی

خستم! ببین به خاطر تو دیگه من قرص هام رو هم می خورم.

نذار زندگیمون به هم پاشیده بشه! من معذرت می خوام واسه اون

رفتارهام و حرف هام!

در چشم هایم خیره شد و با لبخند کمرنگی ادامه داد:

- دیروز هم که عید بود نشد کنار هم باشیم پاشو بری م بیرون با

هم بگیریم.



دستم را از دستش جدا کردم و شروع کردم ب ه قه قه زدن و بلند بلند خندیدن! با چشم های ترسده و متعجبش ب ه حرکاتم چشم دوخت. واقعاً امیر من را احق فرض کرده بود!

به عقب هلش دادم و تشرزدم:

- تو من رو احق فرض کردی آره؟ که بهم خیانت نکردی؟ که از کارهات پشیمونی؟ هه من هم باور کردم!

این هم روش جدیدته! چی می خوامی از من؟ چی می خوامی از جونم؟ دست از سرم بردار خب، چون من خستم! نه دیگه توان

تحمل شکنجه هات رو دارم نه تحق یرهات!

چشم گرداندم و از روی تخت بلند شدم که س ریع مرا از پشت در آغوشش گرفت. ضربان قلبم ناخواسته زیاد شده بود و با سرعت خودش را به سینه ام می کوبید.

چشم هایم را بستم و سعی کردم از آغوشش در آیم که محکم تر مرا در آغوشش فشرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

- الیا خواهش می کنم دیگه بس کن! به خدا من به ت خیانت نکردم

فقط می خواستم حرصت رو بر بیارم همین! باور کن من

دوست دارم! خیلی می خوامت الیا خواهش می کنم با من سرد

نباش! قول می دم دیگه هیچ وقت ناراحتت نمی کنم! الیا تو که

دید ی بعد رفتن ت چطور حالم بد شد! وقتی گفتم ازم متنفر ی و  
می خوا ی ازم طلاق بگ یری خیلی ترسیدم الیا! به خدا من بی ت  
و

نمی تونم خواهش م ی کنم دیگه حرف رفتن رو هم نزن!

بغضی مشهودی که در صدایش بود قلبم را به درد می آورد ولی دیگر به امیر اعتماد نداشتم. م  
ی ترسیدم این هم بازی جدیدش باشد و باز عذابم دهد. حرف های آن زن یک لحظه هم از  
یادم ن می رفت و با روح و روان م بازی می کرد. دستش درست روی شکمم بود و انگار م ی ر  
هم بچه اش را حس کرده بود! قطره ی اش کی از گوشه ی چشمم چکید و روی گونه ام فرود  
آمد. و نفس های گرمش تنم را لرزاند. به ام ی اعتماد نداشتم، نمی خواستم دیگر کنارش  
باشم! عشقم را در قلبم دفن می کردم و برای همیشه می رفتم. آمدنم اشتباه بود ما نمی  
توانستیم با هم باشیم. به سخت ی خودم را از آغوش ام یر خارج کردم و بی توجه به نگاه های  
خیره اش به سمت دستشویی حرکت کردم. در را بستم و از آینه ی کوچک بالی روشویی به  
خودم در آینه نگاه کردم. ام یر به من خیانت کرد! می دانستم که به خاطر رنگه داشتنم در  
کنارش خ یانتش را انکار کردم. ب پشت دستم اشک هایم را پس زدم و ش یر آب را باز کردم،  
آبی به صورتم زدم و با یک نفس عمیق از دستشویی خارج شدم. امیر روی تخت نشسته بود و

سرش را در

میان دست های ش گرفته بود که با دیدن سرش را بلن د

کرد و خیره ام شد. دستی بر روی گردنم کش یدم، از جایش بلند و

خواست قدمی به سمت بردارد که به طرف در رفتم. دستم را روی

دستگیره ی در گذاشتم که امی ر برم گرداند

که از من جدا شد. آب دهنم را قورت دادم و این بار به

سرعت از اتاق خارج شدم.

بِ قَلَمِ: آیسان صانوقی  
niceroman.ir

پارت هشتاد و شش م

تپش های قلبم ناخواسته زیاد شده بود و جوری به سینه ام می کو

بید که انگار قصد شکافتن سینه ام را داشت. دستم را روی قلبم

گذاشتم و با یک نفس عمیق به سمت پله ها رفتم. سرگیجه داشتم و

این سبب شده بود دستم را روی دیوار بگذارم و آرام آرام از پله ها

پای ن بیایم. خواستم به سمت آشپزخانه بروم که با دیدن در خانه از

راهرو گوشه ی لبم را جویدم و با استرس ب ه پله ها نگاه کردم که

مبادا امیر پ این ن یامده باشد. با قدم های نسبتاً تند به سمت

در رفتم و دستم را روی دست گیره گذاشتم و پایین کشیدم ولی با باز

نشدن در

کامرس مانی

متوجه شدم که امیر در را قفل کرده بود. آهی کشیدم و چشم

هایم را از روی حرص روی هم فشردم.

- خودت رو اذیت نکن تا وقتی که من زنده ام نمی دارم دوباره ترکم

کنی و بری! مخصوصاً که این بار شرعی و قانون زخم شدی!

باش نیدن صدای امیر ترسیده شانه هایم بال پرید و سبب شد به

سمت امیر بگردم و به چشم های غمگین امیر زل بزدم. گوشه ی

لبم را ناخواسته گاز گرفتم و سرم را پایی ن انداختم. امیر با دو قدم

بزرگ خودش را به رساند و یکی از بازوهایم را در مشتش گرفت.

با احساس دستش روی چانه ام ناچار سرم را بلند کردم و به چشم

های نافذش خیره شدم. صورتش را نزدیک صورتم کرد که

سریع دست آزادم را روی سینه اش گذاشتم و با فشاری که وارد

کردم چند سانت از من فاصله گرفت. با این حرکت آب دهنش را

قورت داد و سیب گلویش بالپا بین شد.

- امیر این مسخره بازی ها چیه؟ چند با بگم که دستت رو به من

زن! چند بار بگم نمی خوام پیشیه خیانتکار بمونم؟! چرا قبول

نمی کنی که این عشق بینمون رو نابود کردی؟ بس کن خب؟ بس

کن تا هم من هم تو یکم آروم بگیریم. چرا نمی خوای درک کنی که

من و تو هیچ وقت نمی تو نیم ما باشیم؟! باشه قبول من اشتباه

کردم رفتم؛ ولی حداقل جز توحش به پسریم نگاه نکردم!

اما با وجود این که من زنت بودم بهم خیانت کردی! یعنی اون



قدر در چشمت بی ارزش بود که اجازه ب دی دوست دختر  
ت به من به زنت زنگ بزنه بگه پات رو از زندگ یمون بیرون  
بکش!

با چانه ی لرزانی که ناشی از بغض دردناکم بود ادامه دادم:

- من دیگه نمی تونم حتی نگاهت کنم! می دونی چرا؟ چون با هر  
دیدنت یاد حرف های اون زن می افتم که چه جور غرورم پایمال  
شد! چه طور تمام روح و قلبم نابود شد! هر کاری کنی باز من  
نمی تونم ببخشم.

با اتمام حرفم سرم را بلند کردم و به صورتش چشم دوختم. چشم  
های غمناک و نم دارش ب یانگر شدت سنگینی حرفم بود ولی  
تک تک حرف هایم حقیقتی تلخ بود! امیر پلک هایش را روی  
هم فشرد و بعد با صدای بمی زمزمه کردم:

- هرچی هم بگی من منصرف نمی شم! تا زمانی که من  
رو بخشیدی و باورم کردی که بهت خیانت نکردم اجازه نمی دم

از این خونه خارج بشی. تو هم این رو بدون!

بازوا م را رها کرد و قدم های سریع از من دور شد. پوزخن د تلخی

روی لب هایم نقش بست و با احساس حالت تهوع صورتم جمع

شد، دستم را روی دهنم گذاشتم و خودم را با سرعت به دستشویی

رساندم. معده ام سوز شدیدی داشت و سرم به شدت گیج می رفت.  
شیر آب را باز کردم و آبی به صورتم زدم. با تقه ای که به در خود شیر  
آب را بستم و زیر لب "بله" ای گفتم.

- الیا چت شد یهو؟ این در رو باز کن دیگه لعنتی!

با صدای نگران امیر ن یسخندی زدم و از با دستمال کاغذی صورتم را  
خشک کردم و از دستشویی خارج شدم. بی توجه به نگاه های نگران  
امیر به سمت هال رفت م و روی مبل تک نفره نشستم.

- چت شد اخه! الیا م ی خوام بریم دکتر؟ سرم را به عنوان

مخالفت تکان دادم و گفتم:

- نمی خوام لزمت!

ابروی بال دادم و با پوزخندی گفتم:

- امیر مگه تو من رو طعمه ی سگ های غول پیکر تنمی کردی چی  
شد یه و نگرانم شدی؟!

امیر سرش را پایین انداخت و گفت:

- می شه این قده بهم طعنه نزن؟ می دونم که اشتباه کردم ولی می

خوام جبران کنم.

زیر لب گفتم:

- هه که می خوام جبران کنی؟! به غرورت بر نخوره یهو؟!

امیر نفس کلافه ای کشید و دستی بر روی شفیقه اش کشید.

- هر چی بگی حق داری!

پوزخندی زد و در سکوت به نقطه ی نامعلومی چشم دوختم.

بِ قَلَمِ: آیسان صاوقی  
niceroman.ir

پارت هشتاد و هفت م

«سه روز بعد»

مقابل آینه ایستاده و به شکمم چشم دوخته بودم. لبخن کوچکی

گوشه ی لبم نقش بسته بود و با فکر این که بعد چند ماه شکمم

برآمده می شد گوشه ی لبم را از هیجان گیزدم و دستم را روی

شکمم کشی دم. از حمام خارج

شده بودم. احساس

می کرد که شکمم نسبت به قبل سفت تر شده و این مرا به وجد

می آورد. بعد دقایقی به سمت کمد رفتم و پیراهن گشاد قرمز رنگی که

تا زانو بود به چشمم خورد و برش داشتم. بعد این که تنم کردم

سوار را هم از کمد برداشتم و در مقابل آینه مشغول خشک کردن

موهایم شدم. با صدای پیامک گوشیم متعجب سوار را خاموش

کردم و روی میز آرایشم گذاشتم. گوشی را از روی میز عسلی کنار

تخت برداشتم و با دیدن شماره ی ناشناسی که برایم از تلگرام

عکسی فرستاده بود، سری ع عکس را دانلود کردم و با دیدن آن  
 عکس قلبم به تپش افتاد و احساس کردم گونه هایم از  
 شدت عصبانیت به سرخی زد و نفس کشیدن هم از یادم رفت.  
 تنم می لرزید، همچون قنجشکی که تنها زیر باران بود. تار بودن چشم  
 هایم نشان از سرازیر شدن اشک هایم بود. قلبم برای هزارمین بار  
 خرد شد مثل غرورم که حتی موجود بودنش را هم از یاد برده بودم.  
 با احساس سرگیجه روی

تخت نشستم و بار دیگر به عکس چشم دوختم. دختری در کنار می نشست بود. شوهرم به جز من دست های زن  
 دیگری را

گرفته بود! گوشه را روی

تخت پرت کردم با شکم روی تخت دراز کشیدم و اجازه دادم  
 اشک هایم بر روی گونه ام سرازیر شود. هیچ وقت این قدر  
 احساس حقارت و تنهایی نکرده بودم. حرف های آن زن در سرم اکو  
 می شود و آن عکس که حتی یک لحظه ها از جلوی چشمانم کنار  
 نمی رفت. با صدای در اتاق که به شدت باز شد ترسیده نیم خیز  
 شدم و به امی ر که با چشم های متعجب و نگرانش خیره ام بود  
 چشم دوختم. با دیدنش حس نفرت در وجودم پدید آمد و سری ع



نگاهم را به سمت دیگری سوق دادم. حتی راضی نبودم برای چند

لحظه هم به صورتش نگاه کنم. قدمی سمتم برداشت و گفت:

- الیا چت شده؟ چرا داری گریه می کنی؟ نکنه حالت خوب

نیست آره؟

کنارم روی تخت نشست که سریع از جایم بلند شدم و از او

فاصله گرفتم. با این حرکت تعجب امیر بیشتر شد و با چشم های

نسبتاً گرد شده خیره ام شد.

- ازت متنفرم! فکر نمی کردم این قدر پست باشی ام یر!

دیگه تا روزی که زنده ام نمی بخشمت!

رنگ از رخس پرید و از جایش بلند شد. با دو قام بزرگ خودش را

به من رساند و دستش را روی بازوام گذاشت.

خواستم خودم را از حصار دستش جدا کنم که فشار محکم

تری بر بازوام وارد کرد و گفت:

- الیا باز چی شد آخه؟! چرا این حرف ها رو می زنی؟ الی ا بس کن

دیگه ب بین من هر کاری می کنم تا تو ببخشیم!

جیغ خفه ای کشیدم و با تمام قدرتم خودم را از امیر دور کردم.

ب قلم: آسان صاوقی  
niceroman.ir

- چی می گی ها تو؟! تو جز خیانت چیز دیگه ای هم بلدی

مگه؟! عوضی چطور تونستی جز من به یه زن دیگه دست بزنی

ها؟

با پشت دستم اشک هایم را پس زدم و در مقابل چشم

های بهت زده اش ادامه دادم:

- برو گمشو از این اتاق! نمی خوام ببینیت می فهمی؟!

دستش را روی پیشانی گذاشت و با صدای ملتمس ی گف

ت:

- الیا خواهش می کنم بس کن! چند بار بهت بگم برای حرص

دادنت بود. چرا نمی خوای درک کنی؟!

دستم را مشت کردم و گوشه را از روی تخت برداشتم و سمتش گرفتم.

- این هم برای حرص دادنمه؟! رفتی به یه زن دیگه دست زدی تو

امیر! جز من به یه زن دیگه نگاه کردی!

با صورتی رنگ پریده به عکس زل زد و چند بار دهنش باز

و بسته شد ولی صدایی از لب هایش بیرون نیامد.

یک دفعه گوشه را روی تخت پرت کرد و دستم را گرفت و مرا

در آغوشش گرفت.



- باور کن این درست نیست من حتی بهش دست هم نزدم به  
جون مادرم قسم درست می گم ال یا خواه ش می کنم باورم  
کن!

لرزش صدایش نشان از بغضش بود ولی دیگر برایم اهمیتی  
نداشت. خواستم از آغوشش بیرون بیایم که محکم تر مرا  
در آغوشش فشرد و نفس عمیقی در لای موهایم کشید.

- الیا خواهش می کنم باور کن من فقط تو رو دوست داشتم و  
دارم! هیچ کس نمی تونه جای تو رو بگیره. ت و تمام روح و قلب  
م نی! مگه می شه کسی از پاره ی تن ش جدا بشه! خواهش م  
ی کنم حرف از رفتن نزن.

چانه ام از شدت بغض لرزید و اشکی از چشمانم روان  
شد. کمی از من فاصله گرفت و بوسه ای بر ریشهایم زد  
ام کاشت. قدرت ام یرو برابر من بود و تلاش هایم برای دور  
کردنش از خودم بی فایده بود.

کافرس

پارت هشتاد و هشتم

تقلا می کردم تا از آغوشش خارج شوم که با احساس سردی  
که در ناحیه شکمم پیچید صورتم جمع شد و دستم را روی

شکمم گذاشتم. آخی زیر لب زمزمه کردم که امیر نگران ک می از من فاصله گرفت و نگاهش را بی ن دستم و صورتم گرداند. کنارش زدم و به سخ تی خودم را به تخت رساندم. دلم غوغا بود و ترس مثل خوره به جانم افتاده بود. ترس از دست دادن بچه ای هنوز در آغوشم نگرفته بودم بدنم را به لرزه می انداخت. گوشه ی لبم را گزیدم و روی تخت درازک شیدم.

- الیا چی شده؟ کجات درد می کنه؟!

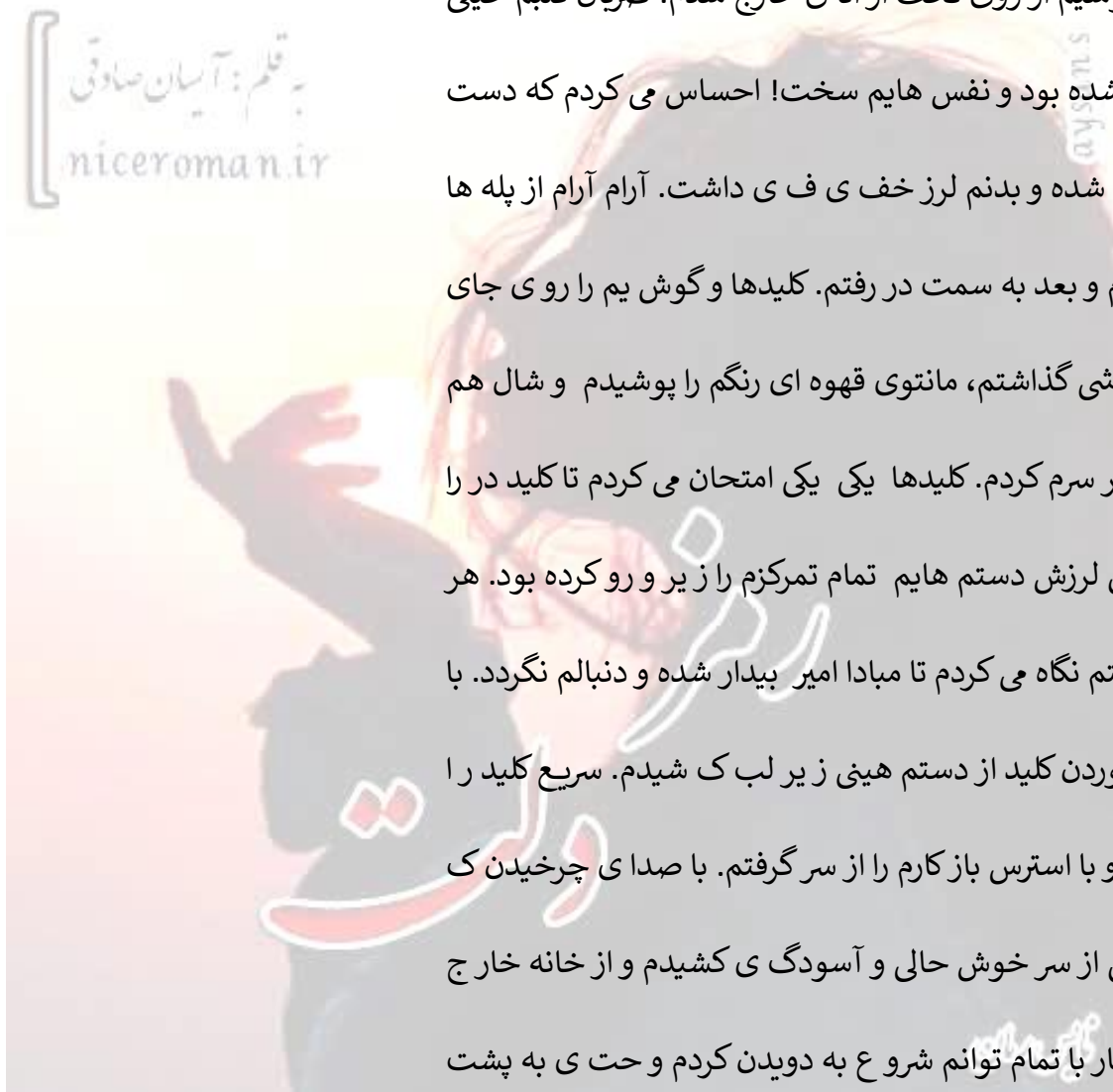
بی توجه به لحن نگران و لرزان امیر چشمانم را روی هم گذاشتم تا کمی آرام ب گیرم. با بال پا بین شدن تخت فهمیدم که امیر کنارم نشست ولی باز چشم هایم را باز نکردم، در واقع نمی خواستم حتی نگاهش هم کنم. امی ردر هر ثانیه حالم را م ی پرسید ولی من در سکوت مطلقم بودم. با کاسته شدن دردم از خست گی به خواب عمیق ی فرو رفتم.

\*\*\*

از استرس گوشه ی لبم را گزیدم و به صورت غرق خواب امیر خیره شدم. احتمالاً کلید در، در ج یش بود ولی چطور می توانستم به دستش بیاورم. در هم ین فکره ا بودم که امیر روی تخت غلتید و پشتش را به من کرد. ب ا دیدن کلیدهایی که در جیب شلوارش بود ه

یجان زده نگاهشان کرد و در ی ک حرکت کلیدها را از جیبش در آوردم. با حرکتی آهسته از روی تخت بلند شدم، در کمد م را باز کردم و اولی ن مانتو و شالی که به چشمم خورد را بیرون کشیدم و با برداشتن گوشیم از روی تخت از اتاق خارج شدم. ضربان قلبم خیلی شدیدتر شده بود و نفس هایم سخت! احساس می کردم که دست هایم سرد شده و بدنم لرز خف ی ف ی داشت. آرام آرام از پله ها پایی ن آمدم و بعد به سمت در رفتم. کلیدها و گوش یم را روی جای کف شی گذاشتم، مانتوی قهوه ای رنگم را پوشیدم و شال هم رنگش را بر سرم کردم. کلیدها یکی یکی امتحان می کردم تا کلید در را پیدا کنم ولی لرزش دستم هایم تمام تمرکز را زیر و رو کرده بود. هر ثانیه به پشتم نگاه می کردم تا مبادا امیر بیدار شده و دنبالم نگردد. با سر خوردن کلید از دستم هییی زیر لب کشیدم. سریع کلید را برداشتم و با استرس باز کارم را از سر گرفتم. با صدای چرخیدن کلید نفسی از سر خوش حالی و آسودگی کشیدم و از خانه خارج شدم. این بار با تمام توانم شروع به دویدن کردم و حتی به پشت سرم هم نگاه نکردم.

بی توجه به نگاه های متعجب بعضی از افراد همچنان می دویدم که وارد خیابان اصلی شدم. ایستادم و دست را روی کمر



گذاشتم. نفس های پی در پی کشیدم تا ضربان قلبم نرمان و آرامش را بر وجودم تزریق کنم.

همین که کمی حالم سر جایش آمد گوشه را از جیب مانتوam در آوردم و خواستم به مادرم زنگ بزنم که با دیدن صحنه ی روبه رویم سر جایم خشک شدم و نفسم برای چند لحظه قطع شد.

پارت هشتاد و نه م

با دهن باز و چشم هایی که هویدا از ترس و نگرانی بود به امیری که غضب آلود به ماشین تکیه داده و خیره نگاهم کرد چشم دوختم. سرم از استرس نبض می زد و نگاه های امیر مرا به خلسه ی تلخی می کشاند. دری که تصمیم آنی چند قدمی عقب رفتم و بعد با تمام سرعت م شروع به دویدن کردم. صدای امیر در آن هیاهو هم به گوش هایم طنین می انداخت.

- الیا وایسان می تونی از دستم در بری!

بی توجه همچنان به سمت یکی از کوچه ها دویدم و یکه لحظه

هم دریغ نکردم.

بـ قلم : آیسـان صـانـوقـی  
niceroman.ir

کم کم داشتم خسته می شدم که با کشیده شدن بازو ام توسط کسی جیغ گوش خراشی کشیدم و به امیری که با چشم های به خون نشسته به صورتم زول زده بود نی م نگاهی انداختم.

- الیا چرا می خوای سگم کنی؟ می خوای عص بی بشم بلای سر

خودم و خودت ب یارم خوب می شه؟ هان؟!

چنان عربده زد که چهار ستون بونم لرزید. نفس در سینه ام حبس

شد و با چشم های لرزان به امیر نگاه کردم.

بی توجه به من که تقلا می کردم بازو ام را از حصار دستش

در ب یارم مرا دنبالش می کشاند.

- امیر ولم کن نمی خوام باهات بیام.

در یک حرکت برگشت و چنان نگاهم کرد که چند لحظه خشکم

زد. با دست دیگرش چانه ام را گرفت و جلوی صورتم داد زد:

- الیا یه بار دیگه ب بین تاکید می کنم یه بار دیگه از این مسخره باز

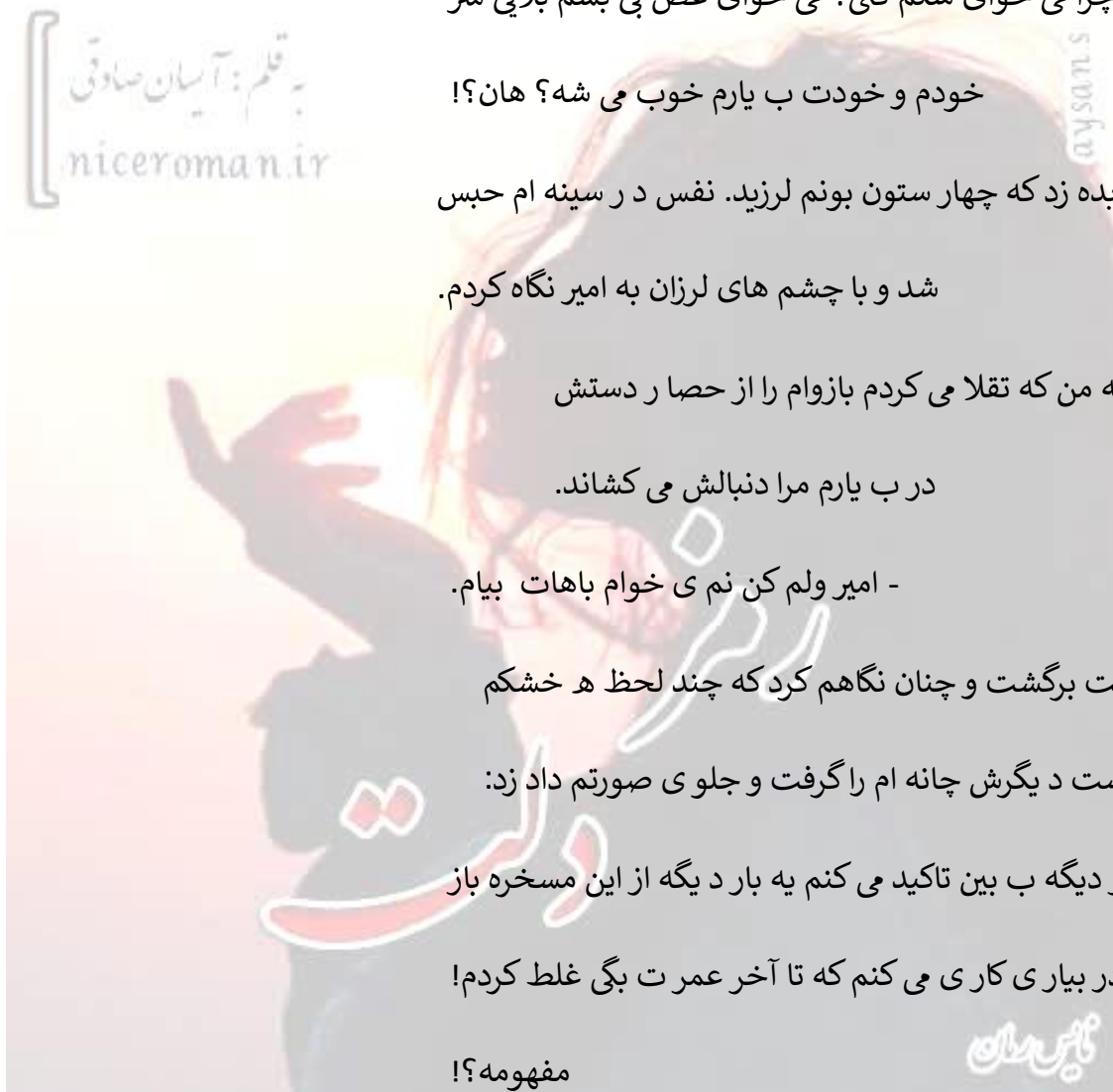
ی ها در بیاری کاری می کنم که تا آخر عمرت بگی غلط کردم!

مفهومه؟!

از ترس اش کی از چشمم چکید و بر دست ام ی که روی چانه ام

بود فرود آمد. چشم گرداند و دوباره مرا دنبال خودش کشاند. دیگر

تقلا نمی کردم و در سکوت ب ه دنبالش افتاده بودم. همین که به



ماشین رس یدیم امیر در سمت شاگرد را باز کردم و من هم در حالی که سرم را پایین انداخته و اشک می ریختم سوار ماشین شدم.

خم شد و کراواتی از داشبورد در آورد و در مقابل چشم های وحشت زده ام مچ هر دو دستم را به دستگیره ای که به سقف بالای در وصل بود بست. با چشم های گرد شده از تعجبم جی غ کشیدم:

- امیر داری چی کار می کنی؟ مگه من اسیرتم که دست هام رو می بندی؟

کارش را که انجام داد. سرش را به سمتم برگرداند چنان خیره ام شد که از ترس قلبم ریخت.

- تو زن منی! بهت گفتم حق نداری ازم جدا بشی ولی تو چی کار کردی؟ لعن تی بهت گفتم می خوام جبران کنم ولی تو گذاشتی من رو رفتی؟ باید درسی بهت بدم که دیگه تکرارش نکنی.

با چشمانی بهت زده ام نگاهش کردم. تحمل هم حدی داشت و

من دیگر واقعاً داشتم روانی می شدم با این رفتارهایش!

در را بست و سریع ماشین را دور زد.

وقتی سوار ماشین شد با صدای لرزانی گفتم:



- امیر چرا نمی خوی درک ک نی که نمی خوامت. مگه زوره؟! تو بهم

خیانت کردی عوضی با این کارها ت هیچ وقت ن می بخشمت!

چشم های به خون نشسته اش را به چشم های خون از اشکم

دوخت و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

- ببر صدات رو ال یا! صدات درن یاد! آره زوره خب؟ وقت ی زنی

یع نی زوره!

چانه ام را محکم در مشتش گرفت و من را سمت خود کشاند.

پارت نمودم

ترس بدی در تنم نشسته بود و درد طاقت فرسای در دستانم احساس

م می کردم. ماشین با سرعت سرسام آوری می رفت و صدای هق هق

گریه ام در ماشین می پیچید که ناگهان امیر داد زد:

- الیا مگه نمی گم صدات درد ن یاد؟!!

از دادش بیشتر نفسم بریده شد و برای چند لحظه خشکم

زد. امیر واقعا به سیم آخر زده بود.

بالخره بعد نیم ساعت ماشین را جلوی خانه نگه داشت.

از ماشین پیاده شد و به سمتم آمد. دست هایم را که بسته بود را

باز کرد. میج دست هایم را با صورتی در هم مالیدم که امیر گفت:

ب قلم: آسان صاوقی  
niceroman.ir

- بیا پایین.

جرات نداشتم پیاده بشوم و از ترس اشک هایم بر روی گونه ام  
روان می شد. امیر وق تی دید هیچ حرکتی نمی کنم یکی از بازوه  
ایم را در مشتش گرفت و مرا بیرون کشید و دنبال خودش به  
سمت خانه روانه کرد. همین که کلید را از جیب شلوارش در آورد  
در را باز کرد و با هم وارد شدیم. به سمت پذیرایی رف تیم و بعد  
امی ر روی کاناپه هلم داد و در حالی که کتتش را در می آورد ب ا  
صدای تحل یل رفته ای گفت:

- حال کارت به جایی رسیده از دستم فرار می کنی آره؟

"آره" را تقریباً فریاد زد جوری که دوباره لرزیدم اما سعی کردم به  
خودم مسلط باشم. آب دهنم را همراه با بغض سخت شده  
ام قورت دادم و با صدای لرزانی زمزمه کردم:

- اول و آخر که می رم و تون می تونی مانعم بشی!

با چشمان سرخ شده و نمناکش جوری خیره ام شد که ته دلم فرو  
ریخت.

نگاهم را از نگاهش دزدم که این بار کنار پاهایم زانو زد.

چانه ام را در دستش گرفت و وادارم کرد سرم را بلن د کرده و  
نگاهش کنم. ناچار به چشم هایش خیره شدم ک ه زمزمه وار پچ  
زد:

- من دوست دارم الیا، چرا نمی خوی بفه می آخه؟! من می می رم  
برات، من طاقت دیدن یه قطره اشکت رو ندارم الیا! تو عشق منی  
درکم کن لعنتی، درکم کن!

در چشمان نمناکش غرق شدم و گفتم:

- من نمی تونم دیگه ببخشم تو هم این رو درک کن!

خودش را کامل به سمت کشید که وحشت زده خودم را عقب  
کشیدم. بدنش با بدنم برخورد کرد که با چشمان لرزانم نگاهم را  
بر صورتش چرخاندم.

- من هیچ وقت از دست تو خسته نمی شم! هر کاری می خوی  
بکن، هر چی می خوی بگویی من هیچ وقت دست از دوست  
داشتمت برن می دارم.

چشمانم را باز عجز بستم . اشکانم ناخواسته بر روی گونه ام چکید که امیر کمی صورتش

را به سمت گونه ام تمایل داد . زیر لب با صدای لرزانی گفتم:

- امیر خواهش می کنم بس کن!

کمی از من فاصله گرفت و ملتمس خیره چشمانم شد.

- الیا خیلی ترسیدم که باز هم از دستت بدم. خواهش می‌کنم  
بذار آروم شم.

سرم را به عنوان من فی تکان دادم ولی او بوسه‌های ریز و درشتش  
را بر تمام اجازهای صورتم از سر گرفت.

بـ قلم: آسان صاوقی  
niceroman.ir

پارت نود و یک م

از استرس انگشت اشاره ام را جویدم و به گوشی ام ی‌ر که روی می‌ز  
عسلی بود خیره شدم. باید به مامانم همه  
اتفاقات را می‌گفتم. صدای شرشر آب نشانگر این بود که امیر هنوز  
مشغول حمام کردن بود. با یک تصمیم ناگهانی تلفن ام ی‌ر را  
برداشتم و با دست‌های لرزانم وارد مخاطب بین شدم، شماره‌ی  
مادرم را گرفتم. نفس‌هایم از استرس تند و تپش قلبم شدت گرفته  
بود. بعد از چند بوق صدای مادرم به گوشم طنین انداخت.

- سلام امیر جان.

- مامان منم الیا.

بغضم را همراه آب دهنم قورت دادم و ادامه دادم:

- مامان تو رو خدا من رو از این جان‌نجات بده.

مادرم بعد از چند ثانیه مکث گفت:

- الیا چی شده؟ امیر اذیتت کرده؟

اشکی که بر روی گونه ام چکید را با پشت دستم پس زد م و جواب

دادم:

- مامان از او لین روزی که ازدواج کردیم اذیتم می کنه!

حال هم بهم خیانت کرد و خواستم جدا شیم ولی ت و خونه

حبسم کرده! خواهش می کنم نجاتم بده بعداً همه چی رو بهت تو

ضحیح می دم.

مادرم با صدایی که تعجب و عصبانیت در آن موج می زد گفت:

- الیا تو چرا بهم تا الن نگفتی؟! باشه الن با پلیس م یا م اون جا نگران نباش! نترس باشه؟ تو حامله ای خدای نکرده

بلایی سر بچت میاد!

با صدایی که انگار از ته چاه می آمد زمزمه کردم:

- باشه فقط زود بیا من دیگه نمی تونم تحمل کنم.

مادرم سرسری "باشه" ای گفت و تماس را قطع کرد.

چشم های لرزانم را به در حمام دوختم و بعد سری ع گوشه را سر

جایش گذاشتم. به سمت کمدم رفتم و یک شلوار مشکی و پیراه

ن یاسی رن گی را برداشتم و تن م کردم. با نشستن دستی بر روی

بازوام هی نی از ترس کشیدم و به پشت سرم نگاه کردم. ام

یر که ترسم را دید دستش را از روی بازوام برداشتم و گفت:



- ببخشید ن می خواستم بترسونمت.

سرم را تکان دادم و سکوت کردم. نگاهم به حوله ی ت ن پوشی

که تنش بود انداختم و گفتم:

- من می رم ب یرون تو هم لباس هات رو بپوش.

بدون این که نگاهش کنم از کنارش رد و از اتاق خارج شدم. در را

بستم و دستم را بر روی قلبم که به شدت می تپید گذاشتم. با

نفس عمیق که کشیدم چشم هایم بسته شد.

قدمی به سمت پله ها برداشتم و دست های سرد شده ام را مشت

کردم. آرام آرام از پله ها پایین آمدم و وارد حال شدم. روی مبل تنک

نفره نشستم و دست را روی شکم م گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:

- مامان بزرگ یکم بعد میاد نجاتمون می ده عزیزم.

چند دقیقه بعد امیر با یک پیراهن مشکی و شلوار جی ن که بر تنش

بود از پله ها پایین آمد و با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- گلم می خوام غذا سفارش بدم. تو چی می خوای؟ نگاهم را از چشم هایش دزدیدم و در حالی که با ناخن هایم باز

ی می کردم زیر لب گفتم:

- من چیزی ن می خورم.

صدای قدم هایش را شنیدم ولی سرم را بلند نکردم. ی کی از

بازوهایم را در دست تنومندش گرفت و گفت:

- چرا همچنين رفتار مي كني اليا؟! بين من مي خوام كارهام رو جبران كنم. خواهش مي كنم دست از لجبازي بردار  
بذار زندگيمون رو بكنيم.

احساس مي كردم صورتم از شدت عصبانيت و حرص ب هقمرمز

ي زد.

ب قلم: آيسان صادق  
niceroman.ir

پارت نود و دوم

از جا برخاستم و با تمام توانم بر روي سينه اش مشت زد.

- از كدوم زندگي حرف مي زني ها؟! كدوم؟ تو نابودمون كردي مي فه مي؟ بهم خيانت كردي چي رو مي خواي جبران  
كني؟! مگه اليابي هم باقي گذاشتي كه مي خواي جبران كني! تو من رو كشتي خب؟! اين رو بدون كه الي ا براي هميشه  
واست مرد.

با چشمان ناباور و بهت زده اش نگاهم كرد و سي ب گلويش بال

پايين شد. مچ هر دو دستم را گرفت و مرا در آغوشش پرت كرد.

اشكانم مثل سيل بر روي گونه ام فرود آمد و پيراهن ام يرا دستم

مشت كردم. امي ر سخت من را در آغوشش گرفته بود و بوسه هاي

بي در پي بر روي موهايم م ي كاشت.

- من رو ببخش ال يا خواهش مي كنم . نمي خواستم به خدا نمي خواستم اين قده ناراحتت كنم. ببخشيد گلم!

در عالم ديگري س يرم ي كردم و بي توجه به زمين و زمانبراي

آخري بار خودم را در آغوش ام ير جاي دادم.

با صدای زنگ در به آرامی از آغوش ام یر خارج و به صورتش آشک  
 آلودش خیره شدم. این ازدواج از اول هم پایان بود، پایا نی برای  
 عشق من و امیر! دیگر همه ی آن عشق و علاقه ای که ب ینمان  
 بود پایمال و سبب ویرا نی زندگی یمان شده بود. ام یر از من  
 فاصله گرفت و بعد این که اشک هایش را با پشت دستش پاک کرده  
 به سمت در رفت و همین که در را وا داد مادرم سیله ی محک می  
 ب ر صورتش فرود آورد.

- چطور تونس تی این بلاها رو بر سر دخترم ب یاری ها؟!

چطور تونس تی دخترم رو توی خونه زندانی ک نی؟ م ن بهت

اعتماد کردم، دخترم رو به دستت سپردم که نابودش کنی ؟

پشت امیر به من بود ولی می توانستم حدس بزنم که چشم

هایش مملو از شرمندگی و پ شیمان نی شده بود.

مادرم ام یر را کنار زد و با دیدنم به سمتم آمدم و مرا در آغوشش

کشید. صدای هق هق های گریه ام در خان ه می پ یچید و مادرم

هم پا به پایم آشک می ریخت. ک می از مادرم جدا شدم و به امیر

که پلی سی دست بندی به دست هایش می بست نگاه کردم. از خانه

خارج می شدن د که لحظه ی آخر برگشت و نگاهش را قفل چشم

هایم کرد.



چشمانش پر بود از شرمندگی و التماس و غمگینی! با دیدنش

دلم انگار از غم منفجر شد و ناخواسته سرم را پایین انداختم.

با کمک مادرم از پله ها بال رفتیم و وارد اتاقم شدیم. درکدم را وا

داد و از بینشان مانتوی سرمه ای رنگی را بیرون کشید. مانتورا از

دستش گرفتم و بر تنم کردم.

اشکهایم پرده ی دیدم را تار کرده و بغض دردناکم گلویم را به اسارت

کشیده بود. مادرم شالی را بر سرم کرد و دستی بر روی گونه ه ای

خیس از اشکم کشید.

- بسه دیگه گلم ببین همه چی تموم شد!

چانه ام از شدت بغض لرزید و قطره ی اشک درشتی از چشمم

پایین چکید.

پارت نود و سوم

روی تخت دراز کشیده و به سقف سفید خیره شده بودم.

دلم انگار از غم منفجر می شد. روی تخت غلتیدم و

چشم هایم را بستم ولی فکر خیال مانع آرام گرفتنمی شد. چشم

هایم از شدت گریه می سوختند و پلک های م سنگینی می کرد. آهی

کشیدم و دستم را روی شکم م گذاشتم. تنها امیدم خلاصه می شد در

این بچه ! میان این همه بغض لبخند پهنی روی لب هایم نقش بست. مشغول حرف زدن با بچه ام شدم که شاید کمی از این حال و هوا خارج شوم. با صدای باز شدن در نگاهم را به سمتش سوق دادم. مادرم با چشم های هویدا از اندوهش خیره ام شده بود. قدم سمتم برداشت و کنارم روی تخت نشست.

نیز خیز شدم و به تاج تخت تکیه دادم. مادرم دستی بر روی

موهایم کشید و گفت:

- آگه حوصله داری توضیح میدی چی اتفاقاتی بین امی و تو

افتاده؟

چشم هایم را بستم و با یک نفس عمیق شروع کردم به توضیح

همه ی اتفاقاتی که تا به حال رخ داده بود.

- قبل از ازدواجمون ه مین که می دونی سعی می کردم من رو

بیخشه. بعد چند ماه درست روزی که با هم به رستوران رفته

بودیم بهم گفت که من رو بخشیده! اون روز از ته خوش حال

شدم که بالخره به هم می رسی م

ولی همش خيال باطل بود. روزی جشن ازدواجمو نوقتی که

به خونمون رفتم ...

بـ قلم: آسان صافقی  
niceroman.ir

کلمه های من

آب دهنم را همراه با بغضی که مثل گردویی درشت گلویم را

احاطه کرده بود قورت دادم و با بغض کوتاه ی ادامه دادم:

- بهم گفت که همه ی اون رفتارها و بخشیدنش فقط ب ه خاطر

گرفتن انتقام بود. می خواست انتقام ترک کردن م رو بگ یره ولی

من می خواستم با هم یه خانواده ی خوشبخت بشیم. صبح من

رو به انباری داخل باغش حبس کرد.

اشکی از چشمم روان شد و نفسم برای چند لحظه قطع!

اشک هایم را پس زدم و غرق در چشم های نمناک مادر م ادامه

دادم:

- روزی که جشن ازدواج رون یا و آرتام بود پسر ی جلوی راهم رو

گرفت و گفت که گویی من باهات توی ترکی ه رابطه داشتم و

دوست بودیم! امیر با شنیدن حرف های اون پسر خیلی عص بی

شد و فکر کرد که بعد این که ترکش کردم و رفتم به ترکیه و با اون

پسر بودم. من رو باز به باغش برد و ..

احساس می کرد با هر کلمه ای که از لب هایم بیرون می ج

هید صدای خورد شدن قلبم را می شنیدم.

- دست هام و پاهام رو بست و بعد در سگ های غول پیکرش رو

هم شل کرد. چه قدر التماس کردم تا م ن رو اون جا، میون اون

ب قلم: آیان صادق  
niceroman.ir

سگ های وحشی رها نکنه ولی ب اتموم بی رحم یش من رو اون  
جا رها کرد و رفت. بعد چن د ساعت سگ ها تونستند در رو  
بشکنن. به سمت حمله کردن و...

مکثی کردم و پاچه ی شلوار سیاه رنگم راک می بال کشیدم. مادرم با  
دیدن رد دندان های سگ ها هینی ک شی دو با چشم های گرد شده  
اش به پاهایم خیره شد.

- حال وقتی که به ماه عسل رفتیم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- برای پیاده روی به سمت جنگل رف تیم ولی اون درست در  
وسط جنگل و شب تاریک با دست و چشم بسته ترکم کرد و رفت.  
مامان خی لی ترسیدم! خی لی قلبم شکست ه شد! باورم ن می  
شد که اون همون امیری بود که عاشقان ه هم رو دوست  
داشتیم. حال این ها به کنار! همه این رفتارهاش رو به سینه  
کشیدم ولی روزی که فهمیدم

حاملم دنیا سرم خراب شد. می خواستم به امیر خب رحامه شدنم رو بدم

ولی دختری بهم زنگ زد و گفت که اون و امیر با هم رابطه دارن. حال بد  
و بی راه هاش رو هم دیگه نمی گم. با فهمیدن این موضوع دیگه نتونستم

این همه اجازه بدم غرورم شکسته بشه. تموم لباس هام رو جم ع کردم  
و خواستم برم ولی امیر اون روز تو خونه حبس م کرد.

دیگر نتوانستم خود دار باشم و صدای هق هق های گریه ام در  
اتاق پی چید. با فرورفتن در آغوش مادرم دست هایم را دور  
گردنش حلقه کردم و شروع کردم به اشک ریختن. مادرم هم پا به  
پایم گریه می کرد و مدام نوازشم می کرد؛ ولی هیچ یک از  
کارهایش تسکین دردهایم نمی شد.

پارت نود و چهارم

«امیر»

«دو هفته بعد»

از پنجره به اتاق الیا چشم دوخته بودم. خی لی دلتنگ ش  
بودم! جوری که قلبم به شدت برسینه ام می کوبید. با  
خاموش شدن تمام چراغ های خانه نفس عمیقی کشیدم.

کاپوس

دستم را روی میله های پنجره ها گذاشتم و آرام آرام به سمت بال  
حرکت کردم. دستم را روی بالکن اتاق الی گذاشتم و به سختی  
خودم را بال کشیدم. تمام رفتارهایم مثل دزدها بود! با این فکر توی

گلو خندیدم و دستم را روی دستگیره ی در تراس گذاشتم. با صدای  
تک باز شدن در نفسی از سر آسودگی کشیدم و وارد اتاق شدم. با  
دیدن الیا که لباس خواب سفید رنگی تنش بود و کمی پتو از روی  
ش کنار رفته بود لبخندی بر روی لب هایم نقش بست.

درست مثل فرشته ها شده بود!

با قدم های سبک به سمتش حرکت کردم و دستم را روی بازویش  
کشیدم و آب دهنم را با صدا قورت دادم.

چه قدر دلم برای لمس تنش تنگ شده بود. نفسم را بیرون دادم و

عطر تنش را وارد

ریه هایم کردم. به صورتش نگاه کردم که تکانی خورد و چشم

هایش را از هم گشود. با دیدنم ترسیده دستش را روی سینه ام

گذاشت سعی کرد مرا از خودش دور کند.

چون دستم را روی دهنش گذاشته بودم نمی توانستم متوجه بشوم

که چه می گوید. خیلی چشم هایش باعث شد بود که صورتم نم

اشکش را بگ یرد. همان طور که بوسه هایی بر روی گونه هایم می

کاشتم در گوشش زمزمه کردم:

- الیا خواهش می کنم یه شانس بهم بده بذار جبران کنم.

سرم را بلند کردم و خیره در چشم هایم گفتم:

- به خدا نفسم به نفست بنده!

با التماس زیادی ادامه دادم:

- تنهام نذار!

با چشم های خیس و بغض دارش جور ی نگاهم کرد که قلبم به

درد آمد.

- دستم رو برمی دارم اما جیغ نزن باشه؟ سرش را تکان داد. به آرامی دستم را برداشتم که یک

دفعه نفس عمیقی کشید با گریه و عصبانیت تشرزد:

- تو این جا چه غلطی می کنی؟

- من رو ببخش ال یا، به خدا بی تو جون می دم.

چشمانش از تعجب گرد شد؛ ولی باید کار را تمام می کردم و همه

حرف هایم را می گفتم حتی به قیمت کوچیک کردن خودم!

- بگم غلط کردم خوبه؟ بگم گوه خورم؟

چشمانش روی صورتم دو دو می زدند و ناباور نگاهش را از من نمی

گرفت! آب دهنم را قورت دادم و با لکنت لب زدم:

- می دونم این غلط کردن و پشیمونی من فایده نداره و در برابر زجرایی که من بهت دادم چ یز

ی نیست؛ ولی... .

دستی به یقه ام کشیدم، احساس خفگی باعث شد دکمه های بالی

پیراهنم را با فشار باز کنم. با یک نفس عمیق ی ادامه دادم:

- امیدوارم یه شانسى بهمون بدى و برگردى پیشم!

چند ثانیه هیچ حرفى نزد؛ ولی یک دفعه با شلیک خنده بلندش

که در اتاق پیچید

متعجب خیره خنده های بی امانش شدم. من می دانم چند دقیقه

بود ولی برای من انگار سال ها گذشت. ناراحت خیره خنده های

هیستریکش شدم. نگاهش تا به من می افتاد باز خنده از سرمی

گرفت. به سختی دستش را جلوی دهنش گرفت و بریده بریده

لب زد:

- امیر واقعا تو فکر می کنی با اون بلاهایی که سرم آوردی ببخشم؟ برو دیگه نمی خوام

بینم. الان این جا اومدنم هم جرمه متوجهی؟! زود گورت رو گم کن وگرنه همین الان به

پلیس زنگ می زنم.

نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم بغضی را که به گلویم فشار می آورد

سبک کنم. آرام به سمتش رفتم و گفتم:

- الیا تورو خدا گوش کن. من یه اشتباه خیلی بزرگ کردم، قبول! ولی ازت خواهش می کنم

یه فرصت، فقط یه فرصت واسه جبران بهم بده! به خدا عین سگ پشیمونم.

دستش را روی سینم گذاشت و فشاری محکمی بر سینم

ام وارد آورد.



رمز دل ت

- نیا جلو!

دستم را به نشانه ی تسلیم بال بردم و گفتم:

- هیس! الن مامانت رو بیدار می ک نی! من یه غلطی کردم و الن سعی دارم جعمش کنم!

خواهش می کنم کمکم کن!

الیا به دادم برس! نذار عشقمون از هم بپاشه! به خدا دوست

دارم. تموم زندگیمی! بدون تو دووم نمی یارم!

پارت نود و پنج م

با عصبانیت در حالی که سعی می کرد مرا کنار بزند گفت: - من  
دیگه زنت نیستم.

هلم داد و با عصبانیت ادامه داد:

- برو کنار خفم کردی!

دستانم را در میان موهایم فرو بردم و با صدای لرزان ی زمزمه

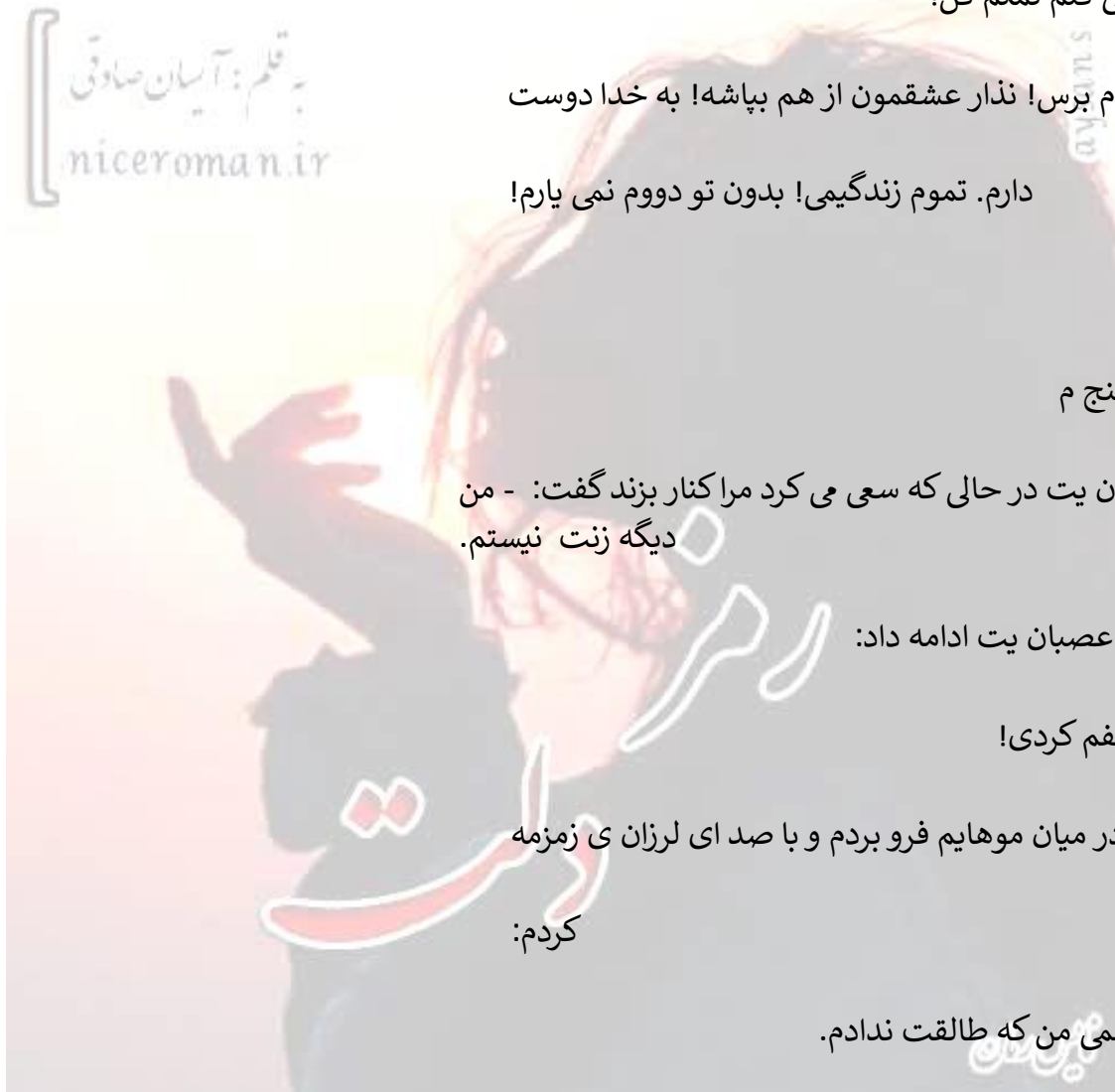
کردم:

- اما هنوز زنی من که طالقت ندادم.

با لحن تح لیل رفته ای گفت:

- چند روز دیگه همه چیز تموم می شه، بیخود دلت رو صابون نزن!

با التماس در حالی که بازویش را نوازش می کرد گفتم:



- الیا خواهش می کنم فقط یه شانس کوچیک بهم بده.

با عصبانیت خیره چشم های ملتسم نگاه کرد و با بی

رح می تمام گفت:

- من دیگه نه تو رو دوست دارم نه حاضریم بهت شانس بدم.

مشت محکمی به بازو زد گفت:

- برو دیگه!

با بغض مشهودی که گوییم را چنبره زده بود برای آخری ن بار

نگاهم را در صورتش گرداندم و به سمت بالکن حرکت کردم.

\*\*\*

مشت های گره شده ام را پی در پی بر دیوار می کوبیدم و اسم الیا را با

تمام وجودم داد زدم. چشم های اشکی م صورتم را به شوری کشیده

و قلبم با درد به سینه ام می کوبید. سرم را این بار به دیوار کوبیدم و

بر روی زمی ن فرود آمدم.

- احمق راحت شدی ال یا دیگه ازت متنفره! داره می ره، داره ترکم می کنه!

دادی از درد قلبم زدم و سرم را بر روی زانوهایم گذاشتم .

با کرختی از جایم بلند شدم و طبق معمول روی تخت دراز کشیده

و چشم هایم را محکم روی هم فشردم تا کمی از درد چشمانم

کاسته شود. روی تخت غلطی زدم و بالش الیا را بغل کردم. با یاد  
 بلاهایی که بر سر الیا آوردم قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید  
 و روی بالش الی اریخت. فکر می‌کردم با بی‌رحم بودنم الیا را کنار  
 خودم داشته باشم؛ ولی زندگی خودم و الیا را خراب کردم. الان باید  
 عاشقانه زندگی می‌کردیم نه این که من هر روز و هر شبش را  
 برایش زهر می‌کردم. با صدای دراز خلسه‌ی  
 اندوهناکم خارج شدم، به زحمت از جایم بلند شدم و از پله‌ها پایین  
 آمدم. به سمت در رفته و دستم را بر روی دستگیره گذاشتم. با  
 دیدن سربازی که پوشه‌ای زیر بغلش بود، قلبم مچاله شد.  
 دستم را محکم به قاب در بند کردم، صدای کوبش بلند قلبم به  
 گوش‌هایم می‌رسید. حدس این که این احضاریه از طرف  
 چه کسی بود بر ایمنم سخت نبود! حتی فکرش هم به تنم لرزه می  
 انداخت.

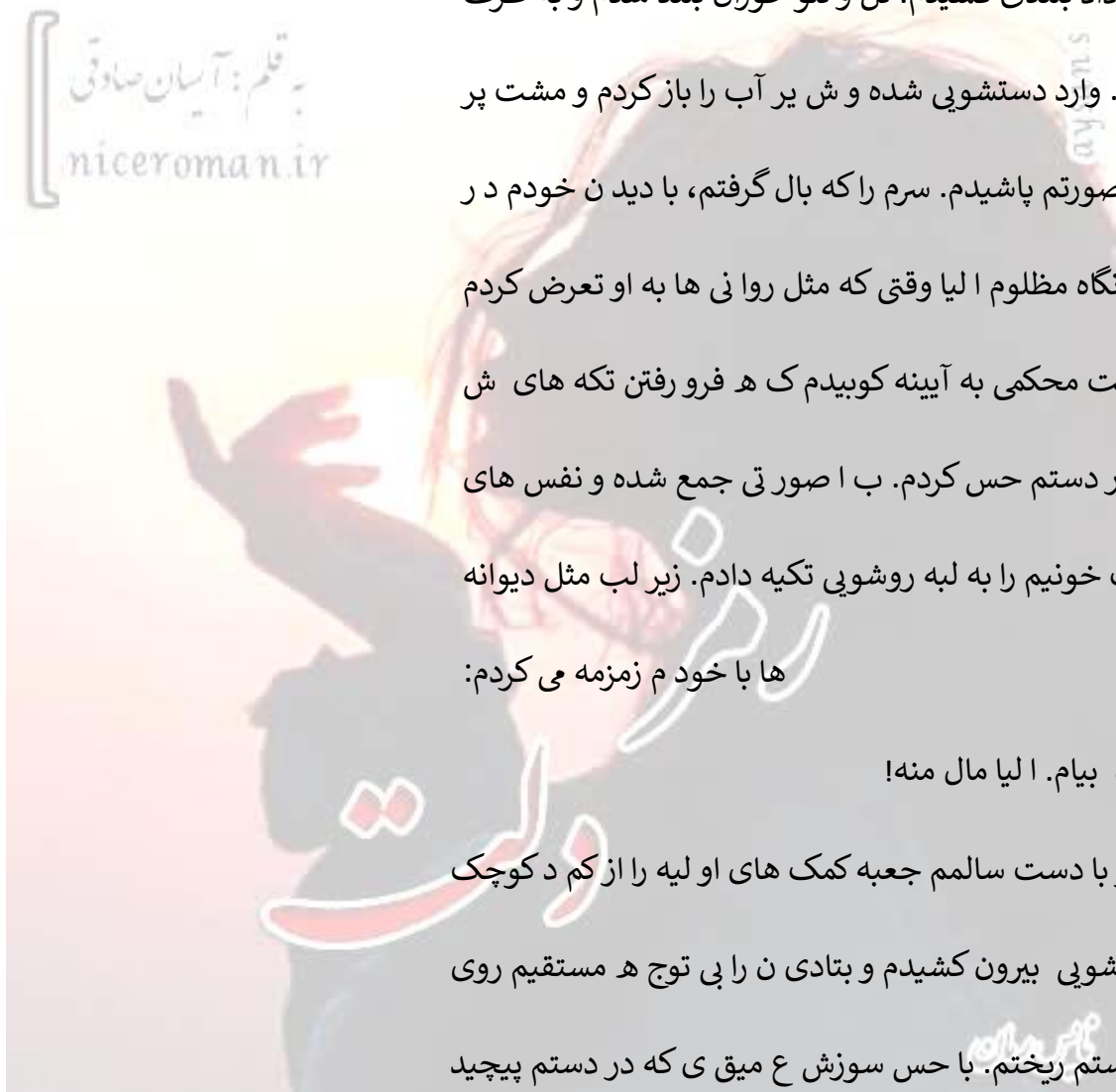
بدون توجه به حال خرابم "سلام"ی زیر لب گفتم و از بین پوشه‌های  
 در دستش برگه‌ای بیرون کشیدم و به سمتم گرفتم. با دست‌های  
 لرزان برگه را گرفتم، حتی جرات نگاه کردن به برگه را هم نداشتم. با  
 امضا کردن برگه تحویل، با خدای ظمی کوتاهی که باز بی‌جواب ماند،  
 رفتم.

در را بستم و کنار در پاهایم سست شد و روی زمی ن نشستم،  
 برگه مچاله شده بین دست هایم را باز کردم. با دیدن احضاریه  
 دادگاه برای طلاق اشک در چشمانم حلق ه زد. عصبی برگه را هزار  
 تکه کردم و داد بلندی کشیدم. تل و تلو خوران بلند شدم و به طرف  
 اتاقم رفتم. وارد دستشویی شده و شیر آب را باز کردم و مشت پر  
 آب به صورتم پاشیدم. سرم را که بال گرفتم، با دیدن خودم در  
 آینه یاد نگاه مظلوم الیا وقتی که مثل روانی ها به او تعرض کردم  
 افتادم. مشت محکمی به آینه کوبیدم که هر فرورفتن تکه های ش  
 یشه را در دستم حس کردم. با صورتی جمع شده و نفس های  
 بریده دست خونیم را به لبه روشویی تکیه دادم. زیر لب مثل دیوانه  
 ها با خودم زمزمه می کردم:

- نباید کوتاه پیام. الیا مال منه!

با این فکر با دست سالمم جعبه کمک های او لیه را از کم د کوچک  
 بالی روشویی بیرون کشیدم و بتادی ن را بی توج ه مستقیم روی  
 زخم دستم ریختم. با حس سوزش ع میق ی که در دستم پیچید

صورتم از درد جمع شد. البته درد قلبم بیشتر از این درد ها بود. بعد  
 از اتمام کارم از دستشویی خارج شدم. در کمد لباس هایم را باز کردم  
 و با دیدن لباس های الیا از شدت ناراحتی دندان هایم را روی



هم فشار دادم و سریع پیراهن س فیدی برداشتم و در کم د را بستم.  
باید هر طور هم شده الیا را راضی می کردم.

پارت نود و ششم

نزدیک های خانه ی ال یا بودم که با دیدن الیا و رونیا در

پیاده رو کمی سرعت ماشین را کم کردم. با دیدنش حتی از این فاصله

هم صدای تپش های شدت گرفته ی قلبم به گوشم طنین انداخت.

کوچه خلوت بود و جز چند نفر، کس دیگه ای نمایان نبود. به

دنبالشان افتادم و بعد این که به در خانه اش رسیدن د ماشین را نگه

داشتم و پیاده شدم. الیا پشتش به من بود و مرا نمی دید. نفس عمی

قی کشیدم و با صدای تق ریبا بلندی اسم الیا را صدا زدم. الیا با

شنیدن صدایم انگار سر جایش می خکوب شد و برای چند دقیقه ای

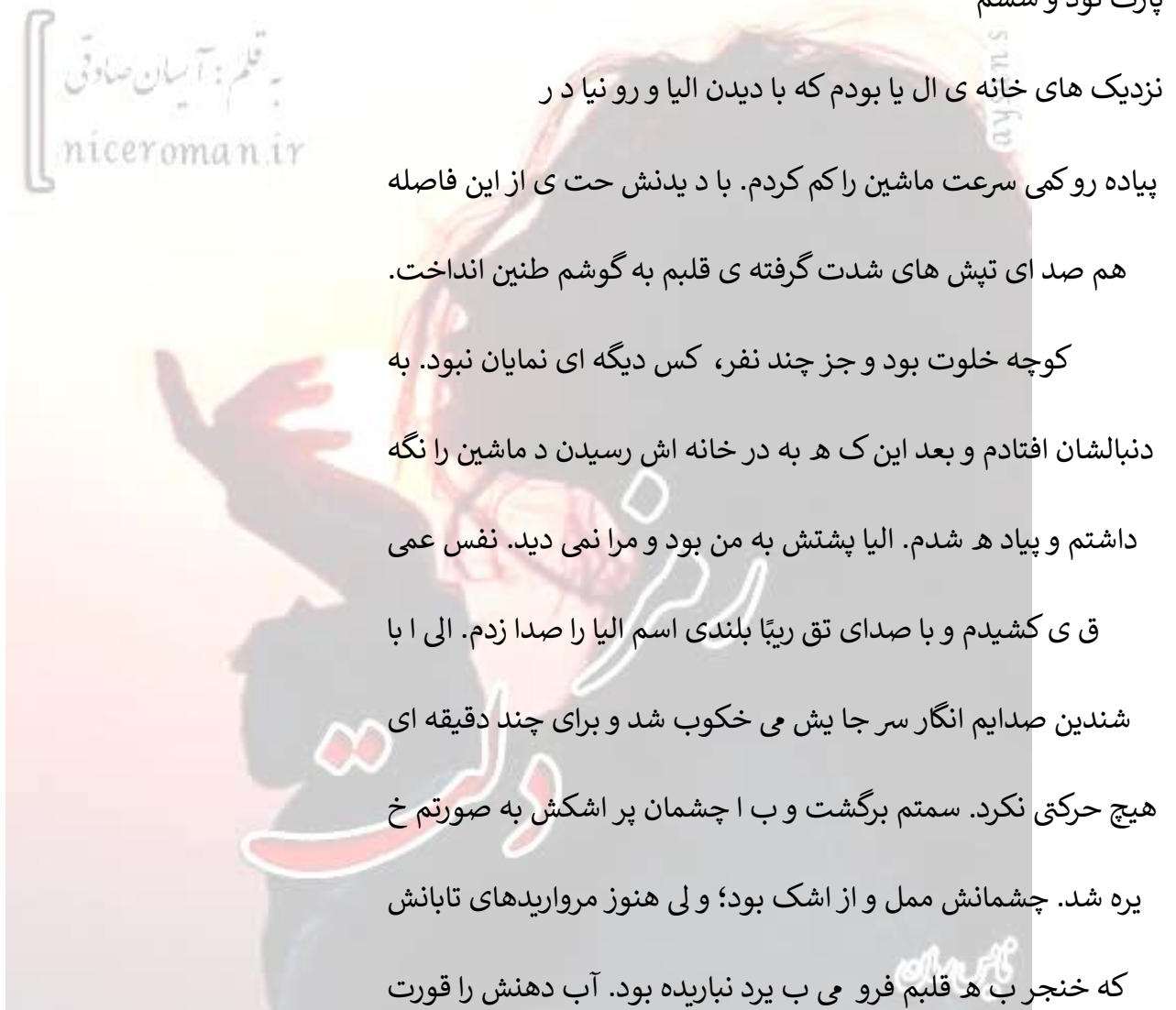
هیچ حرکتی نکرد. سمتم برگشت و با چشمان پر اشکش به صورتم خ

یره شد. چشمانش ممل و از اشک بود؛ ولی هنوز مرواریدهای تابانش

که خنجر ب ه قلبم فرو می ب یرد نباریده بود. آب دهنش را قورت

داد و با این حرکتش سبب قلوبیش بال پایین شد. چند قدمی به سمتش

برداشتم و لبانم را با زبانم تر کردم.



- الیا می شه چند لحظه صحبت ک نیم ؟ سرش را یه عنوان مخالفت تکان داد. نگاهم را به رون یایی که تکیه به در

نظاره گر ما بود سوق دادم و رو ب ه الیا با صدای ب می زمزمه کردم:

- فقط چند دقیقه خواهش می کنم.

چند قدم دیگر به سمتش رفتم که دست لرزانش را جلوام گرفت و

عص بی غری د:

- بسه هرچی گند زدی به زندگیم برو از این جا!

نگاه لرزانش را در صورتم چرخاند و روی پیشانی ورم کرده ام

مکث کرد . برای چند ثانیه نگاهش رنگ نگران ی گرفت؛ ولی

سریع نگاهش را از صورتم دزدید. کلید را از کیف سیاه رنگش در

آورد و در را باز کرد. تازه چشمم به لباس هایش افتاد، مانتوی

آبی رنگی برتن داشت و زیب اییش را دو چندان کرده بود. خواست

داخل خان ه بشود که سریع مچ دستش را اسپر دست تنومندم

کردم.

الیا عص بی به طرفم برگشت و تشر زد:

- به من دست نزن!

از این که دستش باز در دستانم بود و لمسش می کردم حس

خوب در تمام وجودم موج زد.

- ولم کن لعن تی!

از خلسه ی ش یرینم خارج شدم و به جای این که دستش را ول  
کنم بدون توجه به رونیا داخل خانه هلش دادم. با چشم های  
گرد شده و با نفس نفس نگاهم کرد که در رو بستم و بین خودم و  
دیوار قفلش کردم.

- ب بین ال یا من هیچ وقت تاکید می کنم هیچ وقت از ت طلاق نمی گیرم فهمی دی؟ پوزخند تلخ ی زد و گفت:  
- تو بخوای نخواستی من از ت طلاق می گ یرم!

قلبم داشت از این بی اعتنائیش منفجر می شد. بغض  
دردناکی باز به گلویم چنگ انداخت که سعی کردم مهارش کنم.  
دستش را روی سینه ام گذاشت و فشاری وارد کرد! الی ا  
بی حرکت سر جاش خشکش زده بود و فقط صدای نفس های  
عمیقش به گوشم می رسید. یک دفعه به شدت هلم داد و سیلی  
محکمی بر گونه ام فرود آورد.  
ناباور نگاهم را بر چشمان خشمناکش چرخاندم که با تمام  
قدرتش کنارم زد و در را گشود و گفت:

- از خونم گمشو بیرون!

دستم را مشت کردم و سعی کردم بر بغضی که گلویم را می فشورد  
غلبه بشوم. با قدم های محکم از خانه خارج شده و سوار ما

شینم شدم. پایم را روی پدال گاز فشردم و با تمام سرعت ماش  
ین را به جای نامعلوم ی راندم. پارت نود و هفتم

بعد آن روز به رونیا زنگ زدم و خواستم تا برای به دست آوردن دل  
الیا به من کمک کند و او هم خدا را شک رضایت داد. طبق نقشه  
ای که کشیده بودم رونیا الیا را جایی که می خواستم می آورد. فقط  
می خواستم برای نرم کردن دلش نسبت به خودم اقدامی کرده باشم. د  
ر پوست خودم نمی گن جیدم و ح تی خیال این که چشم های  
قشنگش را دوباره از نزدیک بب ینم و تنش را لمس کنم مرا به وجد  
می آورد. با دقت همه ی تدارکات را تنظیم کرده بودم. کلافه موهایم  
را چنگ زدم و نگاه ک لی به دور و ب ر انداختم، همه چیز رو به راه  
بود! کافه ی دوستم را اجاره کرده و با شمع ها و گل برگ های زیبای  
دو تا دور کافه را آراسته بودم. بوی خوش گل ها در مشامم می پ  
یچید. ب افکر الیا لبخندی برگوشه ی لبم نقش بست و زیر لب  
زمزمه کردم:

- الیای من زیباتر و خوش بوتر از این گل هاست.

پنجره ی کافه به شکل دایره و چند میز مربع شک ل زیبای چیده  
شده بود. با رضایت اطرافم را نگریستم و زیبای چیده شده بود.



با رضایت اطرافم را نگریستم و منتظر آمدن الیا شدم. می خواستم روزی فراموش نشدنی برای الیا درست کنم. نفس عمیق کشیدم که با شنیدن صدای الیا و رونیا کلافه دور خودم چرخیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. با دیدنش درست جلوی در کافه که مبهوت سرجایش خشکش زده بود و پلک هم نمی زد استرس در تمام وجودم پیچید. درحالی که نگاهش را متعجب به اطرافم می چرخاندم با حرفی که از ترس چند قدم به سمتش برداشتم.

- هه! پس همه ی این ها به نقشه بود!

با ابروهای گره خورده نگاهش را بین رونیا و من چرخاندم و ناباور لب زد:

- باورم نمی شه من رو این جا و پیش این آورده باشی! با چشم و ابرو مرا نشان داد. رونیا با نگرانی خواست ب ه طرفش حرکت کند که دستش را جلوی ش گرفت و عصبی غرید:  
- رونیا ازت این انتظار رو نداشتم.

خواست عقب برگردد و از کافه خارج بشود که با چن د قدم بزرگ

خودم را به الیا رساندم و دستش را از پیش تگرفتم.

چون انتظارش را نداشت به طرفم برگشت و در آغوشم فرو رفت.

درحالی که تقلا می کرد از من جدا شود با سر به ران یا اشاره کردم

که تنها یمان بگذارد. با رفتن رونی ا همان طور که در آغوشم قفل بود  
به طرف می حرکت کردم و بدون این که از خودم جدایش کنم ر  
وی صندلی نشستم. بدون این که حرفی از لب های ش خارج  
شود نفس عمیق کشید. آرام دستانم را از دور ش باز کردم که بعد  
از مکثی سریع از من فاصله گرفت و رو به رویم ایستاد. با دیدن  
چشم های به خون نشسته اش ته دلم فرو ریخت و از ناامیدی سرم را  
تکان دادم. با اخشم نگاهی به ک یک روی میز انداخت و یک دفعه  
با عصبانیتی که تمام وجودش را فرا گرفته بود با یک حرکت بلندش  
کرد و جلوی چشمان بهت زده ام روی زمین کوبید. لب های  
لرزانم را تکون داد و با بهت نالیدم:

- الیا!

دستش را عص بی جلوام تکون داد و با حرص لب زد:

- اسم من رو به زیونت نیار فه میدی؟ الیا مرد تو کشتی ش لعنتی!

قدرت گفتن هیچ حرفی را نداشتم و انگار آن لحظه حتی نفس

ک شیدن هم یادم رفته بود. الیا نفس من بود چه طور می توانستم

با دوریش نفس بکشم؟

پارت نود و هشتم

با این فکر این که الی از من طلاق بگ یرد و هرگز نمی توانم  
نزدیکش بشوم سرم نبض زد و با عصبانی تی ک ه آن لحظه در  
وجود جرقه زد بود سریع از جایم بلند شدم.

الیا ترسیده چند قدم عقب رفت؛ ولی قبل ای ن که بتواند کاری بکند از  
مچ دستش گرفت و ال یا را دنبال خودم ب ه سمت ماشین کشاندم. در  
ماشین را گشودم و مقابل ه ا چشم های درشت شده از تعجب ال یا و  
نگاه های بهت زده ی رون یا، الی ا را به سخ تی سوار ماشین کردم.

- امیر داری چی کار می کنی؟ ولم کن نمی خوام باها ت جایی بیام.

مشتی برسینه ام کوبید؛ ولی من بدون امتناع به کار و حرف

هایش در را بستم و قفل کردم. الیا پی در پی ب ر شیشه ی ماشین

می کوبید و می گفت:

- این در رو باز کن من می تونی من رو به زور جایی ببری!

سوار ماشین شدم و پدال را روی پدال گاز فشردم.

می توانستم صدای نفس های بلند ال یا را بشنوم. کارش به جایی

رسیده بود که از من، از عشق می ترسید. لعنت ب ر من و حماقت

های احمقانه ام!

- الیا الی می ریم جایی و روزان رو هم می یارم اون جات همه چی رو

برات توی یح بده. خواهش می کنم دیگه دست از سر لج بازی

بردار. من تو رو دوست دارم و مطمئنم که تو هم من رو دوست دار

ی پس آروم باش تا من خودم رو اثبات کنم، باشه؟

الیا انگار متوجه شد که حریف من نمی شود یا شاید هم این بار

قصد کرد تا کوتاه بیاید در سکوت از پنجره بیه بیرون خیره شد.

نفسی از سر آسودگی کشیدم، بالخره می توانستم خودم را

اثبات کنم تا مانع از هم پاشیدن زندگی یمن بشوم.

بعد از نیم ساعت ماشین را جلوی در باغ متوقف کردم و رو به

ال یا گفتم:

- خواهشاً پیاده شو.

الیا با صورتی رنگ پریده و نگران به صورتم چشم دوخت

و بعد مکث کوتاهی از ماشین پیاده شد.

خوش حال از این که توانسته بودم راضی کنمش لبخندی

بر روی لب هایم نقش بست. با هم به سمت ویلای باغ حرکت

کردیم. طبیعت و زیبایی باغ مثل هم یسه بود!

کلید در را از جیب شلوارم در آورده و در را گشودم. الیا با قدم

های آرام وارد خانه شد و من هم پشت سرش وارد شده و در را

بستم.



- الیا تو الن این جا منتظر بمون من برم روزان رو پیدا کنم تا ب یاد

همه چی رو برات توضح یح بده! خواهش می کنم عزیزم یکم منتظر

بمون تا پیام، باشه؟ الیا سرش را تکان داد و گفت:

- امیر به خدا خی لی خستم! بیشتر از اون ی که فک رمی کنی . دیگه

طاقت این همه درد و غصه رو ندارم. دیگه هم جسم و روحم

خستس. این آخرین شانس یه که به ت می دم امیدوارم که بتونی

خودت رو ثابت کنی و گرنه جوری می رم که حقی تا آخر عمرت

نتونی پیدام کنی.

لبخند غمگینی بر روی لب هایم نقش بست. چند قدم نزدیکش

شدم و دستش را در دستم گرفتم. بوسه ای بر دستش کاشتم و

گفتم:

- بهت قول می دم همه چی رو درست کنم! مرسی که بهم شانس

دادی.

متقابلاً لبخند کم جان ی زد و گفت:

- این شانس رو هم بر ای خودم هم...

مکثی کرد و نگاهش را از چشم هایم به زمی ن سوق داد.

با ابروهای بال پریده متعجب پرسیدم:

- هم چی؟

ب قلم: آسان صادق  
niceroman.ir

سرش را تکان داد و زیر لب "بعدها تو ضیح می دم" گفت.

کنجکاو و متعجب به صورتش زل زده بودم.

- می گم بعداً توضیح می دم تو فعلاً به فکر اثبات خودت باش.

خواستم در آغوشم بگ یرمش که دستم را جلوام گرفت و گف

ت:

- نه امیر خواهش می کنم نزدیکم نشو!

غمگین نگاهم را از صورتم دزدیدم و زیر لب "باشه" ای گفتم.

دوباره به سمت در رفته و از خانه خارج شدم. با فکر این که

نکنه ال یا از خانه فرار کنه در را قفل و با

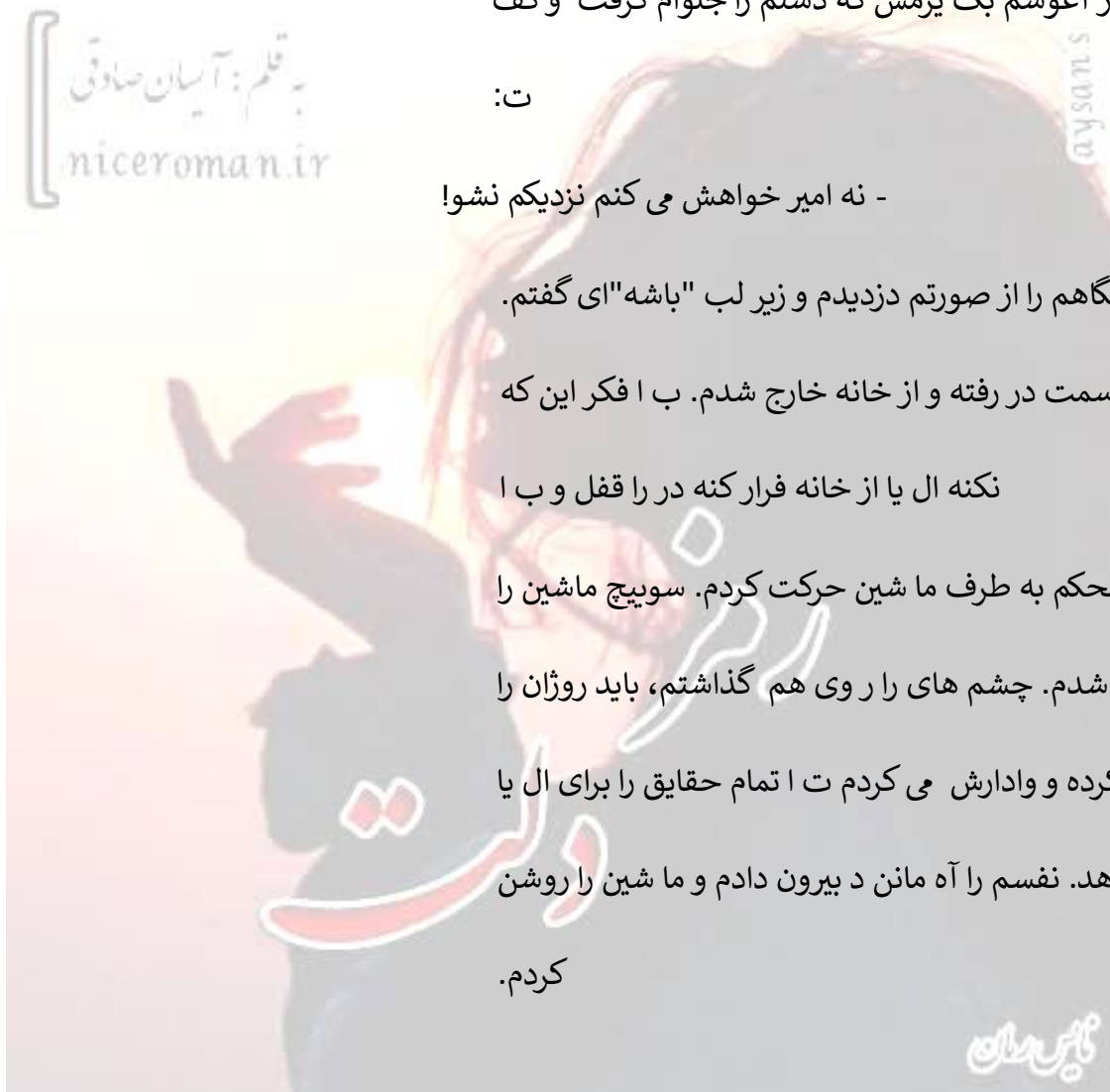
قدم های محکم به طرف ماشین حرکت کردم. سوییچ ماشین را

زدم و سوار شدم. چشم های را روی هم گذاشتم، باید روزان را

پیدا کرده و وادارش می کردم تا تمام حقایق را برای ال یا

توضیح دهد. نفسم را آه مانند بیرون دادم و ماشین را روشن

کردم.



پارت نود و نه م

«الیا»

روی مبل های راحت نشسته و منتظر امیر بودم تا روزان را این جا  
 بیاورد. استرس و نگرانی منجر شده بود سوزش هایی در معده بپ  
 یچد. احساس سرما می کردم و در خودم جمع شده بودم. می دانستم  
 که این استرس برای خود و بچه ام سم بود؛ ولی دستم خودم  
 نبود. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بر خودم مسلط  
 شوم. با فکر این که شاید امیر واقعا به من خیانت نکرده لبخندی  
 بر روی لب هام نشست؛ یعنی می توانستی م خانواده ی سه نفره ی  
 خوش حال شویم؟! مطمئن بودم که امیر عاشق بچه ها بود! با  
 خودم فکر کردم که آخرین شانس که به امیر دادم فقط به خاطر  
 بچه ام بود تا بی پدر بزرگ نشود؟! من نمی توانستم عشقی که کل  
 وجودم را فرا گرفته بود را انکار کنم. عشقی که به امیر داشتم حتی در  
 تمام رگ های وجودم جریان داشت. آهی کشیدم و چشم هایم را روی  
 هم فشردم. با صدای چرخش کلید در،  
 پر صدای آب دهنم را قورت دادم و با زانوهای لرزانم از جایم  
 برخاستم. امیر و روزان با هم وارد خانه شدند و نگاه من میخ  
 صورت روزان بود. صورت زیبایی داشت با چشم و ابروی مشکی  
 و همچوین اندام متناسب! سرش را به زیر انداخته بود و کیف  
 سیاه رنگش را در دستش می فشرد. نگاهم را از روزان سوق دادم و به



امیر چشم دوختم. لبخندک جی بر روی لب های ش بود و

صورت ی انگار هم رنگ نگرانی داشت هم خوشحالی! قدم قدم

ب ه سمتم آمدند و درست جلوام ایستادند.

- روزان همه چی رو تعریف کن.

امیر بود که خیره در صورت روزان با اخم های در هم تنیده این

را گفت. روزان همچنان که سرش به زیر بود آب دهنش را با صدا

قورت داد و با صدای آرامی زمزم ه کرد:

- من اون روز که عک سی برات فرستادم فتوشاپ بود.

می خواستم امیر ازت طلاق بگیره و مال من بشه. من امیر رو

دوست دارم، خیلی زیاد! اون دوست دانشگاهیم بود و همیشه می

خواستم احساسم رو باهاش در میون بذارم؛ ولی جرئتش رو

نداشتم. همون روزی که امیر اومد بهم گفت که می خواد برای

حرص دادنت با من باشه نور امید تو دلم روشن شد که شاید

تونستم دلش رو به دست بیارم.

مکثی کرد و نفس عمیقی کشید، انگار سخت بود برای ش

توضیح دادن اتفاقات! قلب من هم نسبت به امیر نرم و آن نگرانی

که در وجودم بود خاموش می شد.





- نمی دونستم که دل امیر باهات قفل شده من نمی تونم هیچ وقت

به دست بی یارم.

سرش را یک دفعه بلند کرد و با چشمان خیس و قرمز شده اش

جوری نگاهم کرد که ته دلم خالی شد. خیره در چشم هایم با

نفرت زمزمه کرد:

- توی لعنتی اگه نبودی امیر مال من بود؛ ولی امیر جزت و کس

دیگه ای رونمی بینه! من می خواشم....

با داد امیر روژان از ترس شانها هایش لرزید و کمی چشم

هایش گرد شد.

- خفوشو روژان خوب خفه شو! ال یا مجبور نیست چرت و

پرت های تو رو بشنوه حال هم گورت رو از خونم گم کن.

پوزخندی که روی لب های روژان بود حس بدی در دلم می نشاند. دری که حرکت آنی روژان اسلحه ای از کیفش

بیرون کشید و به سمتم گرفت. چشم هایم گرد شد و قلبم جوری به سینه ام کوبید که انگار قصد شکافتن سینه ام

را داشت. نفس هایم تند شده بود و با چشم های بهت زده به روژانی که اسلحه را به سمتم گرفته بود نگاه می کردم.

پوزخند روژان از دیدن این حالت قلبم را لرزاند و بدنم از آن لحظه شروع به لرزیدن کرد. قطره اشکی از گوشه ای

چشمم پایین چکید و بر روی گونه ام فرود آمد. نگاه های وحشت زده ای امیر بی ن من و روژان در حال گردش

بود و دهنش مثل ماهی تکان می خورد؛ ولی صدایی از لب هایم بیرون نمی جهید. انگار آن لحظه ثانیه ها ایستاده

بود و صدای کوبش های قلب من و نفس های تند امیر بر زمین و زمان حکومت می کرد.

روژان با نیشخندی که در لب هایش بود گفت:

- حال که من می تونم با امی ر باشم تو هم هیچ وقت نمی تونی.

دستش را روی ماشه گذاشت و من با چشم های بسته جیغ فرا

بنفشی کشیدم.

بـ قلم : آسان صاوقی  
niceroman.ir

پارت صد م

با بوی تند الکل که در مشامم می پیچید چی نی به بینی م دادم و به

آرامی چشم هایم را از هم گشودم. گیج به دیوارهای سفید چشم

دوختم و به ذهنم فشار آوردم تا اتفاقات را به یاد بیاورم. با یاد

روژانی که اسحله را به سمتم گرفته بود زیر لب "هین" می کشیدم و

ترسیده نمی خیز شدم. قلبم محکم بر سینه ام می کوبید و نفس های

م تنگ شده بود. دستم را روی شکمم گذاشتم از وحشت این که شاید

بچه ام را از دست داده ام اشک هایم شروع به چکیدن کرد. با باز

شدن یک دفعه ای در به کسی که وارد اتاق شد خیره شدم. امیر با

چشمان بهت زده اش وارد اتاق شد و با قدم های سریع خودم را به من

رساند.

ناخواسته خودم را در آغوشش جای دادم و سرم را به سینه اش گذاشتم. چه قدر دلم برای آغوش و عطرتن ش تنگ شده بود!

- عزیزم چرا گریه می کنی؟! آروم باش چیزی نیست.

آرامش ناخودآگاه در وجودم تزریق شد و اشک هایم بن د آمد.

- امیر چی بالی سرم اومد؟ چرا این جام؟ روژان چی

شد؟

امیر سرش را به زیر انداخت و گفت:

- قبل این که بتونه کاری رو انجام بده اسلحه رو از ش گرفتم و گلوله به دیوار برخورد کرد، تو هم از استرس از

حال رفتی. به پل یس زنگ زدم روژان رو بردن. من هم تو رو به بیمارستان آوردم.

با اخم های درهم ت نیده سرم را زیر انداختم و سکوت

کردم.

- چرا بهم نگفتی الیا؟!

با صدای گرفته ی امیر متعجب سرم را بلند کرده و به چشمان

غم آلودش خیره شدم.

- چی رو بهت نگفتم؟

نگاهی به تمام اجازه ی صورتم چرخاند و بعد مکثی گف

ت:

- این که حامله ای؟! -

لب پایینم را گاز گرفته نگاهم را از نگاهش دزدیدم. امی ر کمی خودش را نزدیک م کرد و دستش را روی چانه ام گذاشت. وادارم کرد دوباره به چشمانش نگاه کنم، با اخ مکوچکی که بر بین ابروهایش جا خوش کرده بود زمزم ه کرد:

ب قلم: آسان صادق  
niceroman.ir

- چرا الیا؟ یعنی این قده از من متنفر بودی که این خب رو رو بهم ندادی؟ من چرا باید از دکتر خبر حامله بودنت رو بشنوم؟! می دونم اشتباه زیادی کردم، می دونم باع ث شدم از دستم دلخور باشی همه این ها رو می دونم؛ ولی الیا من بابای اون بچم.

مکثی کرد و لبخندک جی بر روی لب هایش نقش بست و ادامه داد:

- ما داریم مامان و بابا می شیم.

دستش را روی شکمم گذاشت و نوازش کرد.

- به خدا دیگه هیچ وقت کاری نمی کنم که ناراحت بشی، چه برسه که اذیتت کنم. تو نباشی دن یا دیگه برام معنای ی نداره. الان هم که یه فرشته ی کوچولو به زندگ یمون اضافه می شه به خاطر هر سه تامون بهم شانس بده تا همه چی رو از نو بسازم، باشه؟

اشکان شوقم بر روی گونه هایم سرازیر می شد و در حالی که

لبخندی بر روی لب هایم نشسته بودم خودم را در آغوشش

انداختم و در گوشش گفتم:

- باشه.

باش نیدن حرفم محکم مرا به خودش فشرد و بوسه های متعددی

بر سر و صورتم نشانده.

- مرسی عزیزم از این به بعد از چی تو بخوای هر چی ت و بگی.

خندیدم و در سکوت عطر دلنشینش را با لذت وارد ریه

هایم کردم.

پارت صد و یک م

«یک سال بعد»

کنار رو نیا و مادرم بر روی چمن ها نشسته و گرم صحبت بودیم

که با صدا زدن امیرک می به پشتم نگاه کردم و به امیر و ام یرسام

که در آغوشش بود چشم دوختم. لبخن د کم دنگی بر روی لب

هایم نقش بست و با لذت به دوت ا مرد زند گیم خیره شدم. امیر

کنارم نشست و در حالی که با دست های کوچک امیرسام بازی

می کرد گفتم:

ب قلم: آسان صاوقی  
niceroman.ir

- این آقا پسر انگار گشمنشه.

لبخندی زد و امیر سام را در آغوشم گرفتم. بوسه ای بر روی

گونه اش کاشتم و عطر تنش را وارد ریه هایم کردم.

رو به رون یا و مادرم گفتم:

- با اجازتون من برم به امیرسام شیر بدم پیام.

مادرم لبخندی زد و سرش را تکان داد. از جا میم برخواسته و با

امیر به سمت داخل کلبه حرکت کردم.

امیر در را برایم باز کرد و داخل کلبه شدم. امی ر دستش را روی

کمرم گذاشت و با هم وارد اتاقمان شدم. روی تخت نشستم

و در حالی که پیراهنم را به سمت بال می کشیدم رو به امیر

گفتم:

- چه قدر هم شکموعه! هی گرسنه اش می شه.

امیر با خنده سرش را تکان داد و به تاج تخت تکیه داد.

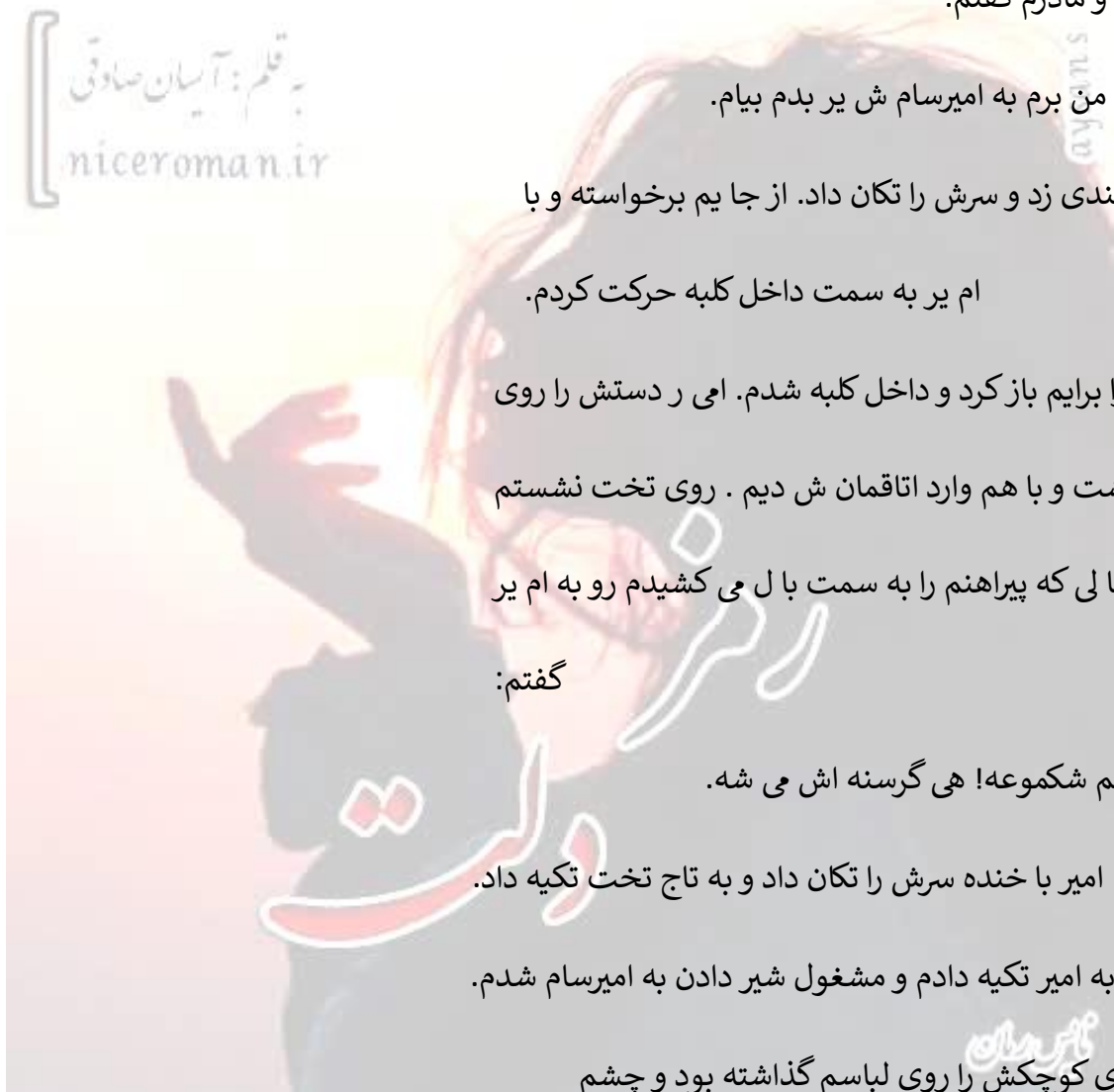
به امیر تکیه دادم و مشغول شیر دادن به امیرسام شدم.

دست های کوچکش را روی لباسم گذاشته بود و چشم

های نازش را بسته بود.

با فکر یک سال قبل که چه سختی هایی کشیدم تا به ای ن مرحله

برسم، خدا را برای هزارمین بار شکر کردم. مادرم وقتی که فیه مید



امیر را بخشیده ام بیش از آن که تصور می کردم عصبی شد؛ ولی  
 بالخره رضایت داد. تمام زندگی من خلاصه می شد در امیر و پسر!  
 امیر از آن روز برایم نقش بهترین همسر را داشت. هر دو یمان سختی  
 های زیادی کشیدیم؛ ولی بالخره بدون هیچ

ب قلم: آسان صاوقی  
 niceroman.ir

دغدغه ای توانستیم کنار هم بمانیم. امیر موهایم را نوازش می  
 کرد و زمزمه های عاشقانه کنار گوشم می خواند. امیر سام را روی  
 تخت خواباندم و پتوی آبی رنگش را روی او کشیدم. پیراهنم را  
 مرتب کردم و گفتم:

- بریم رون یا رو صدا کنم سفره رو بچی نیم.

امیر از جایش بلند شد و بوسه ای بر روی پیشانی من کاشت. از اتاق  
 خارج شدیم و رون یا را از در صدا زدم تا سفره را بچینیم. رون  
 یا و مادرم از جای بلند شده و زی را انداز کوچک را جمع کردند و به  
 سمت خانه حرکت کردند.

وارد آشپزخانه شدم و دیسی از کابینت بالای گاز برداشتم و مشغول  
 کشیدن برنج به ظرف شدم. رونی اکنارم آمد و او هم مشغول

کشیدن خورشت قیمه به ظرف شد. سفره ای سفیدی برداشتم  
 و روی میز غذاخوری پهن کردم. همگی پشت میز نشستیم و با بگو  
 و بخند مشغول خوردن شدیم. نگاهی به رونیا، آرتام، امیر، مامانم

انداختم. تک تکمان سختی های زیاده کشیدیم مخصوصاً مادرم  
که مجبور شد سالها از من دور بماند؛ ولی همین که همگی با خو  
بی و خوشی در کنار هم بودیم برایم کافی بود. با یاد پدرم بغضی بر  
گلویم چنگ

انداخت و زیر لب زمزمه کردم:

- کاش بودی بابایی!

چشمهایم را بستم و بعد از نفسهای در پی بر بغضم غلبه کردم.  
زندگی همین بود بعضیها میروند و در یادها میماند باید قدر  
داشته هایت را بدانی و من از خدا شک رگذارم که بعد همه ی آن  
سختیها آرامش را بر زندگی من حاکم کرد.

پایان.





